

شب رازنده بمان

شب رازنده بمان

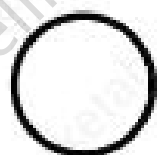
رمان خارجی

نویسنده: رایلی سیجر

مترجم: مهسا فیروزه چی

نشر افرا

تقديم به تمام آدم‌های شگفت‌انگیزی که آن بیرون در
تاریکی‌اند.



شب را زنده بمان

کمرندهای تان را محکم ببندید. شی پرفرازونشیب در
پیش داریم.

- همه چیز دربارهٔ ابو^۱

فیلم شروع می شود.

پارکینگ.

نیمه شب.

وسط ناکجاآباد.

مثل فیلم های ترسناک و جنایی.

چرخیدن دور خود و برگشتن سر جای اول، درست
مثل یک حلقه.

ماشین، یک رستوران کوچک و یک تابلوی نئونی در
پارکینگ که با دور شدن ماشین، نورش در آینه جلو
کمرنگ شده و به تدریج محو می شود. دو نفر داخل
ماشین هستند؛ یک مرد پشت فرمان و یک زن جوان
کنارش، روی صندلی کنار راننده. هر دو از شیشه جلو به
جاده روبه رو خیره شده اند، مردد و مشکوک.
مردد و مشکوک در مورد اینکه که هستند؟

به کجا می روند؟

چطور دقیقاً در یک زمان به این جا آمده اند، درست قبل
از نیمه شب و در آخرین ثانیه های روز سه شنبه، نوزدهم
نوامبر سال ۱۹۹۱؟

اما چارلی^۲ می داند چه چیزی آن ها را در یک زمان به
آن جا کشانده است. همان طور که همه چیز کم کم و مثل
صحنه های یک فیلم آشکار می شود او می فهمد که
قضیه از چه قرار است و این اتفاقات دقیقاً چگونه رخ

داده‌اند.

او می‌داند، چون همه چیز واقعیت دارد و فیلم نیست.

همه چیز مربوط به همین جا و همین الان است.

دختری که در ماشین نشسته خود اوست.

و مردی که پشت فرمان نشسته یک قاتل است.

چارلی از این موضوع مطمئن است، مثل کسی که قبلاً

بارها این فیلم را دیده باشد. او می‌داند که امشب تنها

یکی از آن‌ها زنده خواهد ماند و تنها یکی از آن‌ها سپیده

صبح را خواهد دید.

شب رازنده بمان | ساعت نه شب

ساعت نه شب

داخل خوابگاه- روز

دیگر نمی تواند بماند.

به همین خاطر چارلی قبول می کند که سوار ماشین یک غریبه شود.

او به رابی^۳ قول داده است- همین طور به خودش- که اگر کمترین احساس خطری کرد و به چیزی مشکوک شد خیلی سریع فرار کند و خودش را نجات دهد. اما این روزها حواسش زیاد جمع نیست و نمی تواند خوب تمرکز کند. از بعد از مرگ مدی^۴ این طوری شده بود.

چارلی خودش را برای هر چیزی آماده کرده و به تمام موقعیت هایی که ممکن است مجبور به فرار شود، فکر کرده است؛ مثلاً اینکه چیزی به ماشین یا پنجره هایش برخورد کند، یا اینکه کس دیگری هم در ماشین باشد، یا مثلاً راننده ناگهان تغییر مسیر دهد، یا برعکس هیچ عجله ای نداشته باشد. اگر هریک از این شرایط پیش می آمد او باید خیلی زود پا به فرار می گذاشت. او به رابی، به خودش و به مدی قول داده است که اگر کمترین احساس خطری کرد به طرف خوابگاه فرار کند. با اینکه حالا دو ماه از مرگ مدی می گذرد چارلی هنوز هم گاهی با او حرف می زند.

اما مواجه شدن با چنین شرایطی خیلی بعید است. او مرد خوب و مهربانی به نظر می رسد و امکان ندارد

همان کسی باشد که آن بلاها را سرمدی و دیگر دختران آورده است.

درضمن او غریبه غریبه هم نیست. آن‌ها قبلاً یکبار همدیگر را دیده بودند؛ کنار تابلوی آگهی‌ها؛ آگهی‌هایی که در آن دانشجویانی که می‌خواستند به خانه‌هایشان برگردند و دانشجویانی که در ازای گرفتن پول بنزین ماشین‌شان دیگران را سوار کرده و به خانه می‌رساندند، اطلاعات‌شان را در آن ذکر می‌کردند تا یکدیگر را پیدا کنند. آن لحظه چارلی در حال چسباندن آگهی خودش روی تابلو بود؛ آگهی‌ای که به دقت چاپ و شماره تلفنش روی آن نوشته شده بود، که ناگهان آن مرد کنارش ظاهر شد.

مرد با نگاهی سرگردان بین چارلی و آگهی روی دیوار گفت: «داری می‌ری یا نگرتاوان^{۵۴}؟»

چارلی پیش از پاسخ کمی مکث کرد. این جزء عادت‌هایش بود و هیچ‌وقت با کسانی که نمی‌شناخت زود گرم نمی‌گرفت، حداقل نه تا زمانی که از قصد و نیت‌شان آگاه می‌شد. شاید آن مرد فقط می‌خواست با او کمی گپ بزند، یا شاید هم می‌خواست فریبش دهد و از او سوءاستفاده کند. خیلی بعید به نظر می‌رسید ولی غیرممکن هم نبود. به هر حال، او با رابی هم همین‌طور آشنا شده بود. چارلی زمانی دختری زیبا بود، قبل از

اینکه غم و اندوه و عذاب وجدان تمام وجودش را احاطه کند.

بالاخره پس از اینکه مرد نگاهی را از چارلی برداشت و به آگهی خیره شد چارلی پاسخ داد: «بله.» و با این فکر که آن مرد هم با هدفی مشابه خودش آن جا ایستاده بود، پرسید: «شما کجا می رین؟»

مرد گفت: «اگرون^۶».

چارلی با شنیدن نام مقصد مرد توجهش جلب شد. درست بود که مقصدشان دقیقاً یکی نبود اما به هم نزدیک بود. یانگرتاون کمی قبل از اکرون بود.

چارلی پرسید: «راننده هستین یا مسافر؟»

«رانندهم و امیدوارم مسافری پیدا کنم که باهام هم مسیر باشه و بتونم پول بنزینم رو باهاش نصف کنم.»
«من می تونم اون مسافر باشم.» چارلی این را گفت و به مرد فرصت داد تا کمی فکر کند و بفهمد آیا چارلی آن کسی هست که بتواند در ماشین چند ساعتی را با او گذراند یا نه؟ چارلی می دانست مرد درمورد او چه فکری می کند و او را چطور دختری می بیند؛ دختری اخمو و بداخلاق که معمولاً مردهایی مثل او به سختی می توانند کاری کنند که لبخند روی لبش بیاورند. غم و اندوه همچون ابری تیره روی تمام وجود چارلی سایه افکنده بود.

چارلی بلافاصله شروع به بررسی و تحلیل مرد کرد. حدسش این بود که او باید چند سالی از دانشجویان دیگر بزرگ‌تر باشد، شاید هم به خاطر اندامش این‌طور به نظر می‌رسید. هیکل بسیار درشتی داشت. قد بلند و چهارشانه بود با فکی چهارگوش. شلوار جین و ژاکت پوشیده بود و در نظر چارلی شبیه قهرمان‌ها یا شخصیت‌های بدجنس فیلم‌ها بود.

چارلی با خودش فکر کرد که شاید او هم مثل رابی جزء سال آخری‌های دانشگاه است. مرد موهای کم‌پشت اما قشنگی داشت و همین‌طور لبخندی زیبا و دلفریب. او با همان لبخند زیبا گفت: «بله، البته. کی می‌خوای از این جا حرکت کنی؟»

چارلی به آگهی روی دیوار اشاره کرد که زیرش با خط درشت نوشته بود:

هرچه زودتر، بهتر.

مرد شماره تلفن چارلی را از پایین آگهی کند و در کیف پولش گذاشت و گفت: «بینم چیکار می‌تونم بکنم.» چارلی اصلاً انتظار نداشت آن مرد با او تماس بگیرد و کاری برایش بکند چون آن روز وسط هفته و وسط ماه نوامبر بود و تنها ده روز تا جشن شکرگزاری باقی مانده بود. هیچ‌کس در چنین زمانی دانشگاه را ترک نمی‌کرد، هیچ‌کس جز چارلی.

اما آن شب تلفنش زنگ خورد. صدایی آشنا از آن طرف خط گفت: «سلام، من جاش^۷ هستم. همون که امروز در محوطه دیدی.»

چارلی در حالی به تلفن جواب داد که در اتاقش در خوابگاه نشسته و به فضای خالی میان اتاق خیره شده بود. فضایی که قبلاً با وسایل مدی پر شده بود اما الان عریان و بی روح به نظر می رسید. او گفت: «سلام، جاش کنار تابلوی آگهی ها.»

جاش لحظه ای مکث کرد. مشخص بود که دارد روی تکه کاغذی که از آگهی کنده دنبال نام کسی که با او تماس گرفته بود، می گردد.

سپس، گفت: «چارلی، می خواستم بهت بگم من فردا حرکت می کنم، ساعت نه. آگه می خوام با من بیای صندلی کنار راننده رو برات خالی بذارم.» «باشه، می آم.»

ماجرا همین بود.

حالا، فردای آن روز است.

چارلی برای آخرین بار به اتاقش نگاه می کند، اتاقی که دیگر هرگز دلش نمی خواهد به آن برگردد. با نگاهی و جب به جب اتاق را از نظر می گذراند تا مطمئن شود همه چیز اتاقی که سه سال برایش حکم خانه را داشت، به خاطر سپرده است؛ میزهای به هم ریخته، تخت های

پراز بالش و ریسۀ چراغ‌های کوچکی که مدی در اولین
کریسمسی که در آن اتاق بودند روشن کرده بود و
همیشه می‌درخشیدند.

اشعۀ طلایی آفتاب بعدازظهر پاییزی که از پنجره به
داخل اتاق می‌تابد هاله‌ای گرم و سرخ روی همه چیز
می‌اندازد و حس شادی و غم را هم‌زمان در وجود
چارلی بیدار می‌کند؛ حس به یاد آوردن خاطرات خوب
و بد.

یک نفر از پشت سرش وارد اتاق می‌شود.
مدی.

چارلی بوی عطرش را حس می‌کند، ادکلن شنل شماره
پنج.

مدی می‌گوید: «عجب آشغال‌دونی‌ای!»

لبخندی غمگین روی لب‌های چارلی می‌نشیند و
می‌گوید: «من فکر می‌کنم...»
«چارلی!»

داخل خوابگاه- شب

صدای رابی از پشت درِ باز اتاق رشته افکار چارلی را پاره می‌کند و او را به زمان حال برمی‌گرداند. در یک چشم به هم زدن، اتاق از حالت جادویی‌اش خارج می‌شود و همه چیز رنگ واقعیت به خود می‌گیرد؛ میزهای خالی، تخت‌های برهنه و ریسه چراغی که هنوز سرجایش است، اما ماه‌هاست که خاموش است و کسی روشنش نکرده است. هیچ نور گرم و درخشانی هم به داخل اتاق نمی‌تابد و تنها چیزی که از پنجره دیده می‌شود تاریکی سرد و ماتم‌زده است.

مدت‌ها است که مدی رفته و حتی ذره‌ای از بوی عطرش هم باقی نمانده است.

رابی می‌گوید: «ساعت نه شد. دیگه باید بریم.»

چارلی وسط اتاق می‌ایستد و دوباره در زمان گم می‌شود. خیلی غم‌انگیز است که حالا مجبور است از آن تصویر ذهنی زیبا دست بکشد و چشم‌هایش را روی واقعیت‌های تلخ بگشاید. هیچ شادی و زیبایی‌ای در این اتاق باقی نمانده است و چارلی این را با تمام وجود حس می‌کند. این اتاق حالا فقط شیشه جعبه‌ای است با دیواره‌های سفید و حاوی خاطرات خاک‌خورده او و مدی.

رابی جلوی در ایستاده و به چارلی خیره شده است. او

بمونی خودم می‌تونم پرسونمت.»

چارلی نگرانی رایبی را درک می‌کند اما ماندن و صبر کردن حتی برای چند روز بیشتر، برایش غیرممکن و غیرقابل‌تصور است.

«همین الانش هم خیلی دیر شده. باید زودتر از اینا می‌رفتم.» سپس، ژاکتش را محکم دور خودش می‌پیچد، البته ژاکت مدی را. ژاکت دست‌بافت مادر بزرگ مدی که وقتی تمام اسباب و اثاثیه‌اش را از اتاق بیرون بردند به‌طور اتفاقی جا ماند. چارلی آن را زیر تخت مدی پیدا کرد و برای خودش نگه داشت؛ ژاکتی مدل قدیمی که برای دختری مثل چارلی که همیشه دوست دارد هم‌رنگ جماعت باشد و توی چشم نباشد، زیادی عجیب است و توجه دیگران را به خودش جلب می‌کند. جنسش پشمی و به رنگ قرمز براق است و یقه بزرگی دارد که وقتی دکمه‌هایش را کامل می‌بندد به شکل بال‌های پروانه درمی‌آید.

رایبی چمدان‌ها را برمی‌دارد و بیرون می‌برد. چارلی هم جعبه یادگاری‌ها و کوله‌پشتی برنر جان اسپورتش^۸ را که معمولاً به جای کیف دستی از آن استفاده می‌کند زیر بغل می‌زند و بیرون می‌رود اما در را پشت سرش قفل نمی‌کند. چرا خودش را به زحمت بیندازد؟ آخرین کارش قبل از ترک اتاق با دست پاک کردن اسم‌هایی

است که روی تخته وایت‌برد روی در نوشته شده‌اند:
چارلی + مدی.

جوهر ماژیک لکه‌هایی را کف دستش باقی می‌گذارد.
رابی و چارلی خیلی سریع و بی‌سروصدا خوابگاه را ترک
می‌کنند، طوری که دختران دیگر طبقه‌شان که همگی
در سالن استراحت جمع شده و مشغول تماشای
تلویزیون هستند اصلاً متوجه رفتن‌شان نمی‌شوند.
چارلی صدای برنامه‌ای که از تلویزیون پخش می‌شود و
صدای خنده دختران را می‌شنود. او هیچ‌وقت دلیل
علاقه بچه‌های خوابگاه به این برنامه‌های تلویزیونی را
درک نکرد. اینکه چرا با وجود فیلم‌های جذاب، آن‌ها
باید وقت‌شان را با دیدن چنین برنامه‌های مزخرفی
بگذرانند؟ اما آن شب خوشحال است که بچه‌ها سرگرم
همان برنامه‌های مزخرف هستند و متوجه رفتن او
نمی‌شوند. هرچند که قبلاً با بعضی از آن‌ها دوست بود
اما حالا اصلاً حال و حوصله خداحافظی را ندارد چون با
مرگ مدی تمام آن دوستی‌ها هم تمام شده بود. در آن
لحظه بهترین کار، آرام و بی‌سروصدا رفتن است، درست
مثل مدی.

همان‌طور که با آسانسور به طبقه اول می‌روند، رابی
می‌گوید: «از این جا که بری حالت بهتر می‌شه. یه مدت
دوری برات لازمه.» اما چارلی تردید را در صدای رابی

حس می کند و برایش مثل روز روشن است که حرف دلش این نیست و او از رفتنش ناراحت است. از سه روز پیش که چارلی تصمیمش برای ترک دانشگاه را با رابی در میان گذاشته بود، رابی مدام با شادی و امیدی ظاهری درمورد ادامه رابطه و برنامه های آینده شان حرف می زد. اینکه در تعطیلات کریسمس به یانگرتاون خواهد آمد و دوباره یکدیگر را خواهند دید. اما چارلی می داند واقعیت چیز دیگری است. عمر رابطه آنها به سر آمده است. نه بدین صورت که هر کدام شان راه خودشان را بروند. نه بدان شکل که رت باتلر^۱ می گوید: «اصلاً برام مهم نیست، عزیزم.» اما چارلی می داند بعضی از جدایی ها به دلایل انکارنشدنی رخ می دهند. دو ایالت تقریباً ششصد کیلومتر فاصله بین شان است. رابی هم هنوز چندتا از واحدهای درسی اش مانده و مجبور است چند ماه دیگر در دانشگاه بماند. رابی ویلسون^۲، دانشجوی رشته ریاضی و البته درس خوان و کمک مربی شنا است و یکی از پسرهای خوش تیپ و خوش قیافه دانشگاه. همیشه هم دختران زیادی دوروبرش می پلکند که دلشان می خواهد جای چارلی را بگیرند. حسی درون چارلی می گوید که بعد از رفتنش این اتفاق خواهد افتاد و بالاخره یکی از آن دختران موفق خواهد شد.

اما اگر از دست دادن رایی هزینه‌ای است که چارلی باید
برای رفتن از آن جا بپردازد او حاضر است این هزینه را
بدهد. فقط امیدوار است که بعداً از این تصمیمش،
پشیمان نشود.

بیرون خوابگاه- شب

وقتی از آسانسور خارج می‌شوند سالن خوابگاه خالی است. از میان لایه نازک برفی که روی زمین نشسته است به طرف پارکینگ می‌روند. با وجود شروع فصل سرد زمستان، برخی از پنجره‌های اتاق‌های طبقه بالای خوابگاه باز هستند و صداهای آشنای زندگی دانشجویی از آن‌ها به گوش می‌رسد؛ صدای خنده، صدای بوق میکروفرهای غیرقابل اعتماد خوابگاه و صدای موسیقی که بلندتر از قوانین مجاز دانشگاه است. چارلی آن موسیقی را خوب می‌شناسد. آهنگ «به خاطر من دوست‌شان داشته باش» سیوکسی و بانشیز^{۱۱}.

موسیقی مورد علاقه مدی بود.

وقتی از محوطه خوابگاه خارج می‌شوند و به خیابان می‌رسند رابی چمدان‌هایش را کنار تیر چراغ برق می‌گذارد. آن جا جایی ست که باراننده قرار گذاشته‌اند. رابی می‌گوید: «خب، اینم از این.»

چارلی خودش را برای یک بحث تکراری و سؤال‌هایی که این چند روز بارها و بارها جواب داده بود، آماده می‌کند. اینکه آیا واقعاً لازم است این وقت سال دانشگاه را ترک کند؟ یعنی هیچ راهی نیست که بتواند تا پایان ترم صبر کند و بعد برود؟

هر دفعه هم پاسخش به تمام این سؤالات یک چیز است: «بله، واقعاً مجبورم این جا رو ترک کنم؛ نه نمی‌تونم تا پایان ترم صبر کنم.» در مدت کوتاهی که از مرگ مدی گذشته بود به اندازه کافی درباره این چیزها فکر کرده و حالا تصمیم نهایی‌اش را گرفته بود. دیگر نمی‌تواند بماند، حتی یک روز دیگر.

حالا چارلی با تمام وجود دلش می‌خواهد هرچه زودتر از داج^{۱۲} جهنمی فرار کند.

دیگر نمی‌خواست کلاس‌هایش را ادامه دهد یا حتی با دوستانش حرف بزند. فقط می‌خواهد هرآنچه را مربوط به زندگی قبلی‌اش است همان جا بگذارد و برود. از بعد از مرگ مدی زندگی‌اش متوقف شده است. اما حالا می‌خواهد دوباره حرکت کند حتی اگر آن حرکت، فرار کردن و دور شدن باشد.

خوشبختانه آن شب رابی دیگر در این مورد چیزی نمی‌گوید و سعی نمی‌کند برای ماندن تشویقش کند. چارلی حدس می‌زند که او هم دیگر از این بحث تکراری خسته شده است. حالا تنها کار باقی‌مانده خداحافظی است.

رابی خم می‌شود و چارلی را محکم در آغوش می‌گیرد. چارلی یک آن از تصمیمش برای رفتن احساس گناه می‌کند اما این تصمیم دست خودش نیست و اتفاقات

دیگری باعث شده‌اند. می‌دانست که با رفتن تمام پل‌های پشت سرش را خراب می‌کند، اما چاره دیگری نبود و حالا دیگر پشیمانی هم سودی ندارد.

چارلی با اینکه خیلی می‌کوشد بغضش را فرو دهد، موفق نمی‌شود و با صدایی گرفته می‌گوید: «متأسفم. می‌دونم خیلی سخته.»

رابی می‌گوید: «برای تو سخت‌تره. می‌فهمم که چرا داری این کار رو می‌کنی، زودتر از اینا باید می‌فهمیدم. فقط امیدوارم این دوری همون چیزی باشه که بهش نیاز داری و حالت رو بهتر کنه. امیدوارم ترم دیگه همه چیز تغییر کرده باشه و تو آماده برگشتن به این جا و دیدار دوباره باشی.»

چارلی با دیدن چشم‌های درشت و قهوه‌ای رابی که با حسرت نگاهش می‌کنند یکبار دیگر احساس گناه می‌کند. مدی همیشه می‌گفت چشم‌های رابی مثل چشم‌های آهو است. چشم‌هایی درشت و پرشور که چارلی را در همان نگاه اول، مسحور و شیفته خودش کرده بودند.

اولین دیدار آن‌ها در کتابخانه و خیلی معمولی اتفاق افتاد و اصلاً شبیه فیلم‌ها و کتاب‌های عاشقانه نبود. آن زمان چارلی یک دانشجوی سال دومی و در اوج اضطراب امتحانات میان‌ترمش بود و رابی هم یک

دانشجوی خوش تیپ و بی دغدغه بود که فقط در کتابخانه دنبال جایی برای نشستن می گشت. او میز چارلی را برای نشستن انتخاب کرد. آن میز برای چهار نفر مناسب بود اما چارلی طوری وسایل و کتاب هایش را روی آن پخش و پلا کرده بود که عملاً کس دیگری نمی توانست از آن استفاده کند.

رابی پرسید: «می شه منم این جا بشینم؟»

چارلی سرش را از کتابی که در حال خواندنش بود، بالا آورد و با دیدن چشم های رابی درجا خشکش زد و فقط توانست بگوید: «بله، البته.» اما درواقع هیچ حرکتی نکرد و هیچ جایی هم برای رابی باز نکرد. حتی از جایش تکان هم نخورد. فقط به رابی خیره شده بود. بالاخره رابی کتاب ها را از مقابلش کنار زد و پرسید: «چیز عجیبی روی صورت من می بینی؟»

چارلی خندید و رابی هم همان جا نشست و سپس شروع کردند به گپ زدن؛ درمورد امتحانات میان ترم، زندگی دانشجویی و در کل درمورد زندگی. چارلی فهمید که رابی دانشجوی دوره کارشناسی این دانشگاه است و قصد دارد همین جا تحصیلاتش را ادامه دهد و دکترای ریاضی بگیرد. رابی هم فهمید که والدین چارلی او را سه بار به تئاتر برده اند و او هم هربار گریه کنان به خانه برگشته است.

آن‌ها تا زمان تعطیل شدن کتابخانه همان‌جا نشستند و با هم حرف زدند و بعد از آن هم تمام مدت شام را همین‌طور سپری کردند و این صحبت تا ساعت دو نیمه‌شب که چارلی به خوابگاه برگشت، ادامه داشت. درنهایت هم رای گفت: «راستش رو بخوای من امروز دنبال جای نشستن نمی‌گشتم. دنبال بهانه‌ای برای حرف زدن با تو بودم.»

«چرا؟»

«چون تو خیلی خاصی. همون لحظه‌ای که دیدمت این رو فهمیدم.»

درست مثل چارلی که در همان نگاه اول شیفته رای شده بود. او عاشق نگاه‌های پرشور و شوخ‌طبعی رای بود.

تا همین چند وقت پیش همه چیز بین‌شان خوب بود، حتی می‌توان گفت عالی بود. اما با مرگ مدی همه چیز عوض شد. چارلی تغییر کرد و دیگر هرگز نتوانست همان دختری بشود که آن شب در کتابخانه بود.

رای نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌گوید که ساعت، نه و پنج دقیقه است. جاش دیر کرده است. چارلی فکر می‌کند که چرا رای باید نگران دیر کردن جاش باشد. می‌گوید: «تو مجبور نیستی این‌جا منتظر بمونی، رای. اگه عجله داری می‌تونی بری.»

رابی می گوید: «نه، عجله‌ای نیست. خودم می‌خوام بمونم.»

چارلی می‌داند حرف درستی نزده و او هم باید دلش بخواهد که رابی تا آخرین لحظه کنارش باشد. چون حالت طبیعی‌اش این است که هر دو باید بخواهند دقیق آخر قبل از جدایی را بیشتر با هم باشند. اما او دلش نمی‌خواهد یک غریبه شاهد خداحافظی پرسوزوگداز آن‌ها باشد، بلکه می‌خواهد بدون حضور هیچ شاهدی یک خداحافظی غمگین و در عین حال بی‌سروصدا داشته باشند؛ درست مثل خداحافظی بوگارت^{۱۳} و برگمن در پایان فیلم کازابلانکا^{۱۴}.

چارلی می‌گوید: «هوا سرده. بهتره تو برگردی خونه‌ت. فردا هم صبح زود کلاس داری.»

«مطمئنی می‌خوای من برم؟»

چارلی به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «سالم می‌رسم. بهت قول می‌دم.»

رابی می‌گوید: «پس هروقت رسیدی خونه بهم خبر بده، هر ساعتی هم بود مهم نیست. تو جاده هم هر جا تلفن گیرت اومد باهام تماس بگیر. می‌خوام مطمئن بشم حالت خوبه.»

«مگه کجا دارم می‌رم که انقدر نگرانی. دارم از

نیوجرسی^{۱۵} می‌رم اوهایو^{۱۶}. تنها خطرش اینه که ممکنه

توی راه از شدت بی کاری و بی حوصلگی تلف بشم.»
«منظورم این نبود.»

چارلی منظور رابی را خوب می فهمد چون خودش هم به چیزی که در سر رابی می گذرد فکر کرده است. اما هیچ کدام دل شان نمی خواهد به صراحت درموردش حرفی بزنند تا لحظات آخر و خدا حافظی شان خراب نشود.

مدی به قتل رسیده بود.

توسط یک غریبه.

غریبه ای که هنوز دستگیر نشده و هرجایی ممکن است باشد. شاید هم منتظر فرصتی است که یکبار دیگر این کار را انجام دهد.

چارلی می گوید: «باشه، سعی می کنم باهات در تماس باشم. قول می دم.»

رابی می گوید: «فکر کن اینم یکی از همون فیلم هاییه که همیشه مجبورم می کردی تماشا کنم، همون هایی که اسم هاش فرانسوی بود.»

چارلی سری تکان می دهد و می گوید: «منظورت فیلم های جناییه؟» یعنی بعد از یک سالی که از با هم بودن شان می گذرد رابی هنوز اسم این فیلم ها را یاد نگرفته است؟

«آره، آره. باید مثل همون فیلم ها برای اینکه در امنیت

باشی دائم با نامزد نگرانت در تماس باشی و به طور نامحسوس و با رمزی حرف زدن اون رو در جریان همه اتفاقات بذاری.»

چارلی با خنده می پرسد: «خب حرف رمز چی باشه؟» او واقعاً و از ته دل از رابی ممنون است که دارد با شوخ طبعی همیشگی اش این خداحافظی تلخ را به بهترین شکل اداره می کند. نه به طرزی غم انگیز.

بلکه سینمایی.

رابی می گوید: «هروقت احساس خطر کردی بهم بگواز جاده منحرف شدیم و دربی راهه ایم.»

طوری که رابی رمز را به زبان می آورد چارلی را به این فکر می اندازد که دارد ادای بوگارت در فیلم کازابلانکا را درمی آورد، هرچند به گوشش بیشتر شبیه جیمی استوارت^{۱۷} است.

«واگه همه چیز در امن و امان بود، چی بگم؟»

«بگو تو مسیر اصلی هستیم و همه چیز عالیه عزیزم.»

این بار نحوه حرف زدن رابی، چارلی را واقعاً به یاد بوگارت می اندازد. حس می کند از همین حالا دلش برای رابی تنگ شده است و می گوید: «دوست دارم، رابی.»

«می دونم. منم همین طور.»

رابی یکبار دیگر و برای آخرین بار چارلی را در آغوش می‌گیرد و این بار واقعاً خداحافظی می‌کند؛ خداحافظی‌ای غمگین‌تر از خداحافظی‌های تمام فیلم‌هایی که چارلی تا به حال دیده است. چارلی درد عمیقی را در قلبش حس می‌کند، دردی که می‌دانست در تمام مسیر همراهش خواهد بود.

رابی می‌گوید: «چارلی! تو هنوز هم برای من همون دختر خاصی هستی که روزاول دیدم.» سپس، او می‌رود و چارلی تنها، با دو چمدان و یک جعبه کنار جدول خیابان می‌ایستد. بالاخره همه چیز رنگ واقعیت به خود می‌گیرد. او دارد این کار را انجام می‌دهد.

واقعاً دارد آن جا را ترک می کند.

چند ساعت دیگر در خانه شان است و احتمالاً دارد با نانا نورما^{۱۸} فیلم تماشا می کند. شاید همین رفتن و ترک کردن، شروع مسیر برگشت به زندگی عادی قبلیش باشد.

چارلی کوله اش را باز می کند و قوطی قرصی را که تقریباً از دو ماه پیش ته کیفش است، درمی آورد. قوطی حاوی قرص های نارنجی رنگ کوچکی است که چارلی هروقت یکی از آن ها را می خورد یاد اسمارتیزهای رنگی می افتد. دوباره مصرف شان را شروع کرده است.

در این باره به رابی هم دروغ گفت. سه روز پیش یکی از آن ها را مصرف کرده بود. روان پزشکی که آن قرص را برایش تجویز کرد، گفته بود که با مصرف آن، ترس ها و کابوس هایش متوقف می شوند. همین طور هم شده بود. اما مصرف آن ها هم زمان هم خواب آلودش می کرد، هم بی قرار و باعث می شد بدنش مدام بین این دو حالت در حال تغییر و کشمکش باشد. نتیجه اش هم بی خوابی های شبانه چند هفته اخیر بود که باعث می شد کل روز بی حال و گیج باشد. خون آشام. این بلایی است که آن قرص های نارنجی سرش می آورند. برای خنثی کردن اثر این قرص ها روان پزشک قرص سفید رنگی هم برایش تجویز کرد که به بهبود

بی خوابی اش کمک کند.

آن‌ها بدتر بودند.

آنقدر بد که چارلی ترجیح داده بود مصرف‌شان را کنار بگذارد.

حالا وقتش رسیده است که با قرص‌های نارنجی هم خداحافظی کند و دیگر هیچ قرصی مصرف نکند.

چارلی چند قدمی از جدول خیابان فاصله می‌گیرد، به طرف جوی آب می‌رود و قرص‌ها را داخل آب خالی می‌کند. از صدای برخورد قرص‌ها به نرده آهنی کنار جوی و افتادن‌شان در آب حس رضایت و آرامش خوبی به او دست می‌دهد. قوطی‌اش را هم در سطل زباله همان نزدیکی می‌اندازد.

چارلی همان‌طور که به طرف چمدان‌ها و جعبه‌اش برمی‌گردد ژاکت قرمزش را محکم‌تر دور خودش می‌پیچد. آن شب هوا نسبتاً سرد است. آسمان صاف است و ستاره‌ها می‌درخشند اما سوز سردی می‌وزد که باعث می‌شود چارلی لرزش بگیرد. شاید هم علت لرزشش چیز دیگری است؛ ترس از اینکه با وجود آزاد بودن آن قاتل بی‌رحم، او بیرون تنه‌است.

حتی اگر هم می‌خواست به خطرات فکر نکند و آرام باشد آگهی قوانین شبانه خوابگاه که روی تیر چراغ برق کنارش چسبانده شده بود خطر را برایش یادآوری

می‌کرد. آگهی‌ها او را یاد مرگ مدی می‌اندازند، همین‌طور نور شمع و سخنران‌هایی که بایک بغل کاغذ و پرونده به دانشگاه می‌آمدند تا برای‌شان سخنرانی کنند و بهشان امید بدهند.

اما چارلی از تمام این‌ها دوری کرده و ترجیح داده بود در تنهایی سوگواری کند. در نتیجه، ترسی را هم که طی دو ماه گذشته کل خوابگاه و دانشگاه را فرا گرفته بود، حس نکرده بود. او تقریباً تمام این مدت، خودش را در اتاقش حبس کرده و در را روی خودش قفل کرده بود. پس دلیلی برای ترسیدن نداشت.

باین حال، آن شب چارلی حس می‌کند پشت گردنش مورمور می‌شود. شاید هم این حس به خاطر همان آگهی‌ای است که کنارش چسبانده شده و فهرستی از قوانین رویش چاپ شده است؛ قوانینی که حالا چارلی از اغلب آن‌ها سربیزی می‌کند.

هرگز شب‌ها تنها بیرون نروید.

همیشه بایک همراه راه بروید.

همیشه به یک نفر بگویید که کجا می‌خواهید بروید.

هرگز به غریبه‌ها اعتماد نکنید.

چارلی یک لحظه روی مورد آخر مکث می‌کند. هر کاری می‌کند نمی‌تواند فکرش را از غریبه بودن جاش منحرف کند، البته اگر جاش اصلاً می‌آمد سر قرار. چارلی ساعت

مچی ندارد و نمی‌داند ساعت چند است اما حدس می‌زند باید حدود نه و ربع باشد. اگر جاش نیاید چاره‌ای جز برگشتن به خوابگاه ندارد. شاید هم تا به حال باید برمی‌گشت و بیش از این منتظر نمی‌ماند. طبق آگهی قوانین شبانه او اصلاً نباید در آن ساعت از شب آنجا می‌بود، تک و تنها در خیابان همراه با دو چمدان و یک جعبه که کاملاً نشان می‌دهد مسافر است و قصد رفتن دارد.

چارلی برای اینکه حواسش را از ترس‌ها و نگرانی‌ها پرت کند کمی جلوتر می‌رود تا ورودی پارکینگ را ببیند. کمی بعد، درخششی دو گانه از دور نمایان می‌شود. نور چراغ‌های جلوی ماشین.

چند لحظه بعد هم ماشین وارد پارکینگ می‌شود، دور می‌زند و به طرف چارلی می‌آید. وقتی نزدیک‌تر می‌شود نور چراغ‌هایش مستقیم روی چارلی می‌افتد و او مجبور می‌شود برای اینکه چشمانش اذیت نشوند رویش را برگرداند. سایه‌اش روی چمن‌های پوشیده از برف پشت سرش، کش آمده و مثل یک هیولا دراز شده است. کمی بعد ماشین کنار چارلی متوقف می‌شود. در سمت راننده باز و جاش از ماشین پیاده می‌شود و می‌گوید: «سلام چارلی!» لبخندی از روی خجالت روی لب‌هایش دارد طوری که انگار برای اولین قرار ملاقاتش

آمده است.

«سلام!»

جاش می گوید: «ببخشید یه کم دیر شد. نتونستم

جلوی این تأخیر رو بگیرم.»

«اشکالی نداره.»

طی دو ماه گذشته، چارلی به خوبی با تاریکی خو گرفته

است. به لطف آن قرص ها، اغلب شب ها تا صبح بیدار

می ماند و تنها نوری که خوابگاه را روشن می کرد، نور

تلویزیون و فیلمی بود که او به طور اتفاقی تماشا می کرد.

جاش همان طور که به آرامی به سقف ماشینش ضربه

می زند، می گوید: «کالسکه تون منتظره، خانم محترم.»

سپس با خنده ادامه می دهد: «می دونم ماشینم در حد

لیموزین نیست اما می تونه تا جایی که می خوایم، ما رو

برسونه.»

چارلی چند لحظه ای ماشین را بررسی می کند. یک

پونتیاک^{۱۹} خاکستری رنگ که مشخص است به تازگی

شسته شده است. هیچ خط و خشی ندارد و

خوشبختانه شیشه هایش هم دودی نیستند. چارلی

می تواند صندلی جلو را ببیند که خالی است. اگر پدرش

هنوز زنده بود احتمالاً ماشینی شبیه این داشت؛ ماشینی

راحت و قابل اعتماد که برای رانندگی در ترافیک شهری

هم مناسب بود.

جاش به جعبه و چمدان‌های روی زمین نگاه می‌کند و می‌گوید: «فکر نمی‌کردم این همه وسیله داشته باشی. حتماً می‌خواهی برای به مدت طولانی از این جا ببری.» چارلی می‌گوید: «امیدوارم زیاد طولانی نشه.» منظورش واقعاً آنچه گفته است نیست اما ته دلش می‌خواهد این‌طور باشد. چرا نباید چنین چیزی را بخواهد؟ مگر به رابی قول نداده است که سعی کند تا ترم بعد به دانشگاه برگردد؟ مگر به خودش قول نداده است؟

با اینکه دلیل تمام این کارهایش مدی است اما او می‌داند که مدی هم از این کارش راضی نیست. هروقت چارلی حرف ترک دانشگاه را می‌زد مدی می‌گفت: «خیلی احمقی اگه این کار رو کنی.» چارلی می‌گوید: «حالا جای کافی برای وسایلم هست یا نه؟»

جاش جواب می‌دهد: «البته، جا زیاده.» سپس، به طرف صندوق عقب ماشین می‌رود و آن را باز می‌کند. چارلی جعبه را برمی‌دارد و می‌خواهد به سمت صندوق عقب برود که جاش به سرعت به طرفش می‌آید. قبل از اینکه چارلی بتواند نزدیک شود او جعبه را از بغلش می‌گیرد و فقط کوله در دست چارلی باقی می‌ماند. جاش می‌گوید: «بذار کمکت کنم.»

ناگهان وزن از روی بازویش برداشته می‌شود و در چند ثانیه بعدش جاش را تماشا می‌کند که مشغول جادادن وسایل او در صندوق عقب است. در همان مدت کوتاه، چارلی متوجه حالت عجیبی در طرز ایستادن جاش می‌شود. جاش به جای اینکه وسایل را مستقیم در صندوق عقب بگذارد، طوری کج می‌ایستد که جلوی دید چارلی را بگیرد و او نتواند داخل صندوق عقب ماشین را ببیند. پس حتماً چیزهای دیگری هم در صندوق عقب هست، چیزهایی که او نمی‌خواست چارلی ببیند.

چارلی گمان می‌کند چیزی نیست.
می‌داند که چیزی نیست.

خیلی از آدم‌ها کارهای عجیب و غریب می‌کنند. مثلاً خود چارلی دختری است که زیاد خیال‌پردازی می‌کند، جاش هم مردی است که صندوق عقب ماشینش را به طرز عجیبی پر کرده است. پایان ماجرا.

اما وقتی جاش در صندوق عقب را می‌بندد و برمی‌گردد چارلی متوجه چیز دیگری هم می‌شود. چیزی که به نظرش عجیب‌تر از نحوه گذاشتن وسایل در صندوق عقب است.

جاش دقیقاً همان لباس‌هایی را به تن دارد که روز قبل در کنار تابلوی آگهی‌ها به تن داشت.

دقیقاً همان لباس.

همان شلوار جین، همان ژاکت، همان مدل موی مرتب. ولی خب آن‌ها دانشجو هستند و تقریباً اغلب دانشجوها همان لباس‌ها را می‌پوشند. آن لباس درواقع لباس فرم غیررسمی دانشگاه است. اما به نظر چارلی حالت لباس پوشیدن جاش طبیعی نیست، انگار لباس‌های عادی روزمره‌اش نیستند. چارلی متوجه می‌شود که او کمی شبیه کارکنان سنترال کستینگ^۲ است و انگار از اعضای اضافی آن جاست. دانشجوی درجه دو دانشکده عمومی.

جاش دوباره لبخند می‌زند و چارلی هم سعی می‌کند خودش را قانع کند که همه چیز خوب و طبیعی است و هیچ جای نگرانی نیست. اما لبخند جاش با اینکه جذاب است برای چارلی عجیب است و او نمی‌تواند معنایش را بفهمد. آیا لبخندی صمیمانه و محبت‌آمیز است یا لبخندی شیطانی؟

جاش می‌گوید: «خب، همه رو جا دادم. آماده‌ای از شر این جا خلاص شیم؟»

چارلی بلافاصله جواب نمی‌دهد و چند لحظه مکث می‌کند. دارد با خودش فکر می‌کند آیا این نشانه‌ها، علامت خطر هستند یا نه؟ صندوق عقب. لباس‌های جاش. این‌ها دقیقاً همان چیزهایی هستند که او به

خودش و رایی قول داده است اگر دید و شک کرد خیلی سریع به خوابگاه برگردد.

هنوز هم دیر نشده است. او می‌توانست به جاش بگوید نظرش عوض شده و تنها کاری که باید بکند این است که وسایلش را از صندوق عقب خارج کند. در عوض به خودش می‌گوید باید از این شکاک بودن دست بردارد. موضوع، جاش یا لباس‌هایش یا طرز قرار دادن وسایل در صندوق عقب نیست. موضوع، خود چارلی است. حقیقت این است حالا که در یک قدمی رفتن است ناخودآگاه دنبال بهانه‌ای برای ماندن می‌گردد. برای این کارش هم دلیل دارد. او عاشق رشته‌اش است و دوست دارد تحصیلاتش را ادامه دهد. دلیل دیگرش هم رایی است که می‌داند اگر بماند چقدر خوشحال می‌شود.

اما خودش هم خوشحال می‌شد؟

چارلی این‌طور فکر نمی‌کند.

او می‌توانست وانمود کند که به خاطر رایی نرفته و به دانشگاه برگردد. اما این‌طوری تمام احساسات وحشتناکی که طی دو ماه گذشته تجربه کرده بود، دوباره به سراغش می‌آمدند. شاید هم توفانی که این مدت زندگی‌اش را دگرگون کرده بود بالاخره فروکش می‌کرد و او دوباره همان دانشجوی معمولی قبل

می شد، البته دانشجوی نیمه معمولی قبل.

چارلی آنقدر نسبت به خودش شناخت دارد که می داند دیگر هیچ وقت نمی تواند کسی را به اندازه رابی دوست داشته باشد. روحیه اش این طوری است و می داند برایش سخت خواهد بود اما سخت تر این است که در جایی بماند که عذاب می کشد؛ جایی که جای خالی مدی هر لحظه و هر روز عذابش می دهد، خاطرات مثل پیچک دورش می پیچند و هرگز رهایش نمی کنند و او هم مدام با عذاب وجدان با خودش فکر می کند نباید تنه اش می داشتم.

باید جلوی اون قاتل رو می گرفتم. باید اون رو نجات می دادم.

چارلی نگاهی به جاش می اندازد که صبورانه منتظر جواب او است.

می گوید: «هیچ وقت تو عمرم اینقدر آماده رفتن نبودم.»

داخل خودروی گرند ای ام^{۲۱} - شب

چارلی رانندگی را با همان ماشینی یاد گرفت که بعدها پدر و مادرش را به کشتن داد.

پدرش رانندگی را یادش داد و صبر او با هر چرخش ناگهانی در پارکینگ دبیرستان کم‌تر می‌شد. اما پدر اصرار داشت که چارلی باید رانندگی را با ماشین دنده‌ای یاد بگیرد و می‌گفت: «این جوری بعدها می‌تونی هر نوع ماشینی رو برونی.»

اما رانندگی با ماشین دنده‌ای برای چارلی سخت بود و او را گیج و سردرگم می‌کرد. ماشین دنده‌ای، برخلاف ماشین اتوماتیک مادرش، به جای دو پدال، سه پدال داشت، به علاوه کلی قانون و مرحله که باید همه‌شان را یاد می‌گرفت. آن زمان فکر می‌کرد که هرگز موفق نخواهد شد.

پای چپ روی کلاچ.

پای راست روی ترمز.

دنده خلاص. دور موتور. گاز.

یک بعد از ظهر کامل طول کشید تا چارلی توانست بدون خاموش و منحرف شدن ماشین یک دور کامل دور محوطه پارکینگ بزند و کمی خیال پدرش را راحت کند و تقریباً بعد از دو هفته تمرین کم‌کم به نشستن پشت فرمان ماشین شورولت آلبالویی رنگ پدرش عادت کرد.

پس از آن بقیه قوانین و مهارت‌های رانندگی را خیلی سریع یاد گرفت؛ مهارت‌هایی مثل دور سه فرمان، پارک دوبل و حرکت بین موانع.

او همان دفعه اول در آزمون رانندگی قبول شد، برخلاف دوستش جمی^{۲۲} که دفعه سوم قبول شده بود. بعد از آن، او و پدرش برای جشن قبولی چارلی خودشان را به خوردن بستنی مهمان کردند در حالی که چارلی پشت فرمان نشسته بود و پدرش از صندلی کنار راننده همچنان درس را ادامه می‌داد و توصیه‌های لازم را به او می‌کرد.

پدر به او گفت: «سعی کن هیچ وقت سرعتت از حد مجاز بیشتر نباشه و بیشتر از چهل و پنج مایل در ساعت نرونی. این جووری هیچ وقت اتفاقی نمی‌افته و جریمه هم نمی‌شی.»

چارلی هم که دلش می‌خواست خدای سرعت باشد سربه سر او گذاشت و پرسید: «حالا اگه سرعتم بیشتر از پنج مایل باشه، چی می‌شه؟»

پدر از آن نوع نگاه‌هایی که یعنی منظورت را نفهمیدم به او انداخت- نگاهی که در دوران نوجوانی او معمول بود- و گفت: «می‌خوای برای خودت مجوز خرید خودرو بگیری؟»
«آره.»

«پس سرعت مجاز رو رعایت کن.»

وقتی چارلی ماشین را در دنده دو گذاشت به نظر می‌رسید پدرش هم جابه‌جا شد، به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و نگاهی را از پنجره جلو به پنجره سمت مسافرگرداند.

او گفت: «اگه مادرت بفهمه این رو بهت گفتم از شدت عصبانیت کبود می‌شه. اما گاهی در زندگی واقعی نمی‌تونی جلوی سرعت رو بگیری. گاهی تنها انتخابت اینه که دیوونه‌وار برونی.»

گرچه جاش دیوانه‌وار رانندگی نمی‌کند و هنگام خروج از محوطه دانشگاه سرعت مجاز چهل و پنج مایل در ساعت را حفظ می‌کند اما همین برای چارلی راضی‌کننده است. بعد از دو ماه سکون سرانجام دارد حرکت می‌کند. نه، آنچه اتفاق افتاده بود تغییر نخواهد کرد. مطمئناً نقش او نیز در آن ماجرا عوض نخواهد شد. اما چارلی امیدوار است همین حرکت کوچک اولین قدم در مسیر طولانی پذیرش و فراموشی باشد. بعد از اینکه تابلوی دانشگاه اولیفانت^{۲۳} را رد می‌کنند و وارد جاده اصلی می‌شوند او به خودش اجازه می‌دهد تا از احساس آرامشی که مانند آغوشی گرم او را در بر گرفته است لذت ببرد.

یا شاید فقط به خاطر بخاری است که گرمایش از

دریچه‌های باریک به داشبورد برخورد می‌کند. پس از انتظاری بسیار طولانی در سرما، چارلی از گرما و این حقیقت که داخل ماشین هم مانند بیرونش تمیز است احساس آرامش می‌کند. مانند ماشین رابی در این ماشین هیچ کثیفی‌ای کف زمین یا دور بسته‌بندی ساندویچ‌های مک‌دونالد روی صندلی جلو دیده نمی‌شود. حتی بوی تمیزی می‌دهد و چارلی با خودش فکر می‌کند جاش حتماً مستقیم از کارواش به این جا آمده است. از صندلی روکش شده زیر خودش هم ردی از بوی شامپو را احساس می‌کند. این بو با بوی عطر کاج خوشبوکننده‌ای که به شکل درخت است و از آینه جلو آویزان است مخلوط شده است. وقتی آن‌ها به سمت جاده اصلی می‌پیچند که موازی جاده دانشگاه است خوشبوکننده تاب می‌خورد و موجی از عطر خوش کاج به مشام چارلی می‌رسد. از شدت این بو بینی‌اش را جمع می‌کند.

جاش متوجه این موضوع می‌شود. گرچه ماشینش کوچک نیست اما صندلی‌های جلوی گرند ای‌ام طوری هستند که آن دو فاصله زیادی از یکدیگر ندارند. تنها چیزی که آن‌ها را از هم جدا می‌کند کنسول بین‌شان است که از داخلش صدای تق‌تق پول خرد و برخورد پلاستیک با پلاستیک به گوش می‌رسد. جاش با دست

چپ فرمان را می گیرد و با دست راستش دنده را عوض می کند و بازویش فقط چند سانتی متر با دست چارلی فاصله دارد.

او می گوید: «بابت خوشبوکننده، متأسفم. آه، خیلی بوش تنده. اگه بخوای می تونم بردارمش.»

چارلی می گوید: «خوبه.» هرچند زیاد از پاسخش مطمئن نیست. در حالت عادی عطر کاج را دوست دارد. وقتی بچه بود صورتش را به درخت های کریسمس تازه بریده شده می چسباند و با تمام وجود عطرشان را به مشام می کشید. اما بوی این خوش بوکننده فرق دارد. مواد شیمیایی است که تظاهر به طبیعی بودن می کند. طوری که باعث می شود چارلی دلش بخواهد پنجره را کمی باز کند. «مطمئنم به بوش عادت می کنم.»

برای جاش که از شیشه جلو به بیرون خیره شده است و سر تکان می دهد جواب خوبی است. «اون طور که من حساب کردم مسیرمون شش ساعت طول می کشه البته بدون در نظر گرفتن توقف.»

به لطف سفرهای مشابه به خانه، چارلی از قبل این موضوع را می داند. نیم ساعت دیگر به آزادراه اینتراستیت ۸۰^{۲۴} می رسند که درواقع یک جاده محلی است پر از مغازه های سرگرم کننده، مطب های

دندانپزشکی و آژانس‌های مسافرتی. سپس دوباره وارد بزرگراه می‌شوند و نیم ساعت بعد دلاور واترگپ^{۲۵} را رد می‌کنند و به سمت پنسیلوانیا^{۲۶} می‌روند. بعد از آن به پوکونو می‌رسند که در مسیر یک ساعته‌اش هیچ چیز دیده نمی‌شود به جز دشت و جنگل و یکنواختی. تا اینکه وارد اوهایو می‌شوند و خیلی زود به خروجی یانگرتاون می‌رسند. وقتی جاش به چارلی گفت که نمی‌توانند زودتر از ساعت نه شب حرکت کنند چارلی پذیرفت که تا ساعت سه بامداد یا حتی دیرتر به خانه نمی‌رسد. انتخاب دیگری نداشت.

جاش می‌گوید: «اگر بخوای می‌تونی تمام مسیر رو بخوابی.»

خوابیدن در مسیر و موقع رانندگی جز انتخاب‌های او نیست. شاید جاش دوست و خیرخواه به نظر برسد اما چارلی تصمیم دارد کل سفر را هوشیار باشد.

همیشه هوشیار باش. یکی دیگر از توصیه‌های آگهی قوانین شبانه خوابگاه.

چارلی می‌گوید: «من خوبم. ترجیح می‌دم در مسیر همراهیت کنم.»

«پس بهتره قبل از رسیدن به بزرگراه یه جایی توقف کنیم و یه قهوه بخوریم.»

چارلی می‌گوید: «باشه، خوبه.»

جاش جواب می‌دهد: «خوبه.»

پس از این صحبت کوتاه یکبار دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. مکالمه‌شان فقط دو دقیقه طول کشید. چارلی درحالی‌که معذب در سکوت تازه‌پدیدآمده نشسته است با خودش فکر می‌کند آیا باید چیزی بگوید- هر چیزی- تا گفت‌وگوی‌شان ادامه پیدا کند.

از همان لحظه‌ای که جاش با همسفر شدن با چارلی موافقت کرد چیزی چارلی را آزار می‌داد. شاید دلیلش تنها بودن در ماشین با یک فرد غریبه بود.

او می‌داند که مانند فیلم‌ها نیست که دو غریبه در یک ماشین موضوعات بی‌پایانی برای گفت‌وگو دارند و معمولاً کارشان به یک ماجرای عاشقانه یا قتل ختم می‌شود. اما در زندگی واقعی اگر زیاد حرف بزنی آزاردهنده خواهی بود و اگر به اندازه کافی صحبت نکنی بی‌ادبی است.

همین قانون شامل حال جاش نیز می‌شود. چارلی وقتی داشت وسایلش را جمع می‌کرد هم نگران بود که نکند جاش زیادی پر حرف باشد یا اینکه اصلاً حرف نزنند. سکوت بین دو غریبه با سکوت طولانی‌ای که او در کنار رایی یا مدی تجربه کرده بود فرق می‌کند. وقتی کسی را می‌شناسی و به او اعتماد داری ساکت بودن اشکالی ندارد. اما سکوت بین دو غریبه می‌تواند هر معنایی

بدهد.

مدی همیشه می گفت: «غریبه همون دوستیه که تا حالا ندیدیش.» چنین حرفی از زبان مدی که بیشتر از آن دو قضاوت می کرد حرفی طعنه آمیز بود. چارلی دختری کم رو و خجالتی بود. او برای بیرون آمدن از لاک خود نیاز به تکانی سخت داشت. مدی کاملاً برعکس او بود؛ بیرون گرا و اجتماعی بود و همین باعث می شد از آن هایی که مانند خودش استعداد نمایشی بودن نداشتند یا او را تحسین نمی کردند خیلی زود خسته شود. برای همین هم است که آن دو ترکیب خوبی بودند: مدی اجرا می کرد و چارلی هم با علاقه تماشا می کرد.

یکبار وقتی مدی برای بیرون رفتن با دوستان دیگرش به تئاتر برنامه هایش را با چارلی و رابی به هم زد رابی با دلخوری گفت: «تو دوستش نیستی. فقط تماشاچیش هستی.»

چیزی که رابی درک نمی کرد- یعنی نمی توانست درک کند- این بود که چارلی خودش هم این را می دانست ولی برایش مهم نبود. او عاشق دلقک بازی ها و اداوارهای مدی بود. سرزندگی و شوخ طبعی مدی زندگی ساکت و آرام چارلی را متحول کرده و او را هم شاداب کرده بود. برای همین آنقدر دوستش داشت. اما دیگر همه چیز تمام شده است. مدی مرده است.

چارلی خودش را از دنیا جدا کرده است و چون دیگر قرار نیست بعد از رسیدن به یانگرتاون چشمم به جاش بیفتد اهمیتی نمی‌دهد که او را از یک غریبه به دوست تبدیل کند.

درحالی که چارلی دارد به این نتیجه می‌رسد که بهتر است این شش ساعت را در سکوت بگذرانند ناگهان جاش از پشت فرمان شروع به پرحرفی می‌کند.

«خب، بگو ببینم یانگرتاون چی داره که اینقدر مشتاقی برگردی به اون جا؟»

«مادر بزرگم اون جاست.»

جاش با مهربانی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «چه عالی. یعنی داری می‌ری دیدن خانواده‌ت؟»

«با اون زندگی می‌کنم.»

طی این سال‌ها یاد گرفته است که جواب دادن به سؤالات بهتر از گفتن حقیقت است زیرا نیاز به توضیح کمتری دارد. اگر به مردم بگوید که مادر بزرگش در خانه‌ای زندگی می‌کند که چارلی از پدر و مادرش به ارث برده است معمولاً کار به سؤالات بیشتر می‌کشد.

جاش می‌گوید: «راستش اصلاً فکر نمی‌کردم یه همسفر پیدا کنم. آخه معمولاً این موقع سال کسی خوابگاه رو ترک نمی‌کنه. و ظاهراً همه دانشجوها خودشون ماشین دارن. دقت کردی؟ پارکینگ‌ها همیشه پر از

ماشینه. تعجب کردم که تو ماشین نداری.»
چارلی می گوید: «من رانندگی نمی کنم.» می داند
طوری این حرف را به زبان آورده است که جاش فکر
می کند او در کل رانندگی بلد نیست.

اما حقیقت این است که چارلی از بعد از تصادف
والدینش دیگر دلش نمی خواهد رانندگی کند. آخرین
باری که پشت فرمان بود روز قبل از مردن آنها بود.
وقتی سه ماه پیش گواهی نامه اش منقضی شد خودش
را برای تمدید آن به زحمت نینداخت.

او به نشستن کنار راننده راضی است. باید باشد. می داند
که سوار ماشین شدن اجتناب ناپذیر است، درست مثل
اینکه می داند صرف نظر از اینکه چه کسی پشت فرمان
نشسته اتفاق بد می افتد. برای مثال مادرش. وقتی
پدرش ماشین را از بزرگراه به سمت جنگل راند و هر
دو شان را فوراً به کشتن داد مادرش خیلی ساده روی
صندلی کنار راننده نشسته بود.

با وجود گمان های فراوان هیچ کس نمی داند که چرا او
از جاده منحرف شد. شاید خواسته با یک آهو برخورد
نکند. شاید پشت فرمان دچار حمله قلبی شده بود. و
بعد هم لابد با برخورد با پایه فرمان اتفاق غم انگیزی
افتاده بود.

تصادف، یک اتفاق است.

این چیزی بود که هفته‌های بعد از تصادف، وقتی چارلی گفت که دیگر هرگز دلش نمی‌خواهد رانندگی کند، مدام از بقیه می‌شنید. تصادف اتفاق می‌افتد، مردم می‌میرند و این خیلی غم‌انگیز است اما نباید باعث شود که او با ترس از نشستن پشت فرمان ماشین زندگی کند.

آنچه دیگران نمی‌فهمیدند این بود که ترس چارلی از مردن در حادثه رانندگی نبود. ترسش مقصر بودن در مرگ دیگری بود. او دلش نمی‌خواست باعث ایجاد همان دردی شود که پدرش کشیده بود. اگر تصادفی اتفاق می‌افتاد که منجر به مرگ کسی می‌شد، حتی مرگ خودش، او نمی‌خواست مسئول آن باشد.

مسخره این است که حالا یک نفر مرده و چارلی مسئول آن است و اصلاً ماشینی در کار نیست.

جاش می‌گوید: «خیلی خوش شانس بودیم که همدیگه رو کنار تابلوی آگهی‌ها پیدا کردیم. تو قبلاً هم ازش استفاده کرده بودی؟»

چارلی سر تکان می‌دهد: «نه، اولین بارم بود.»
درواقع، قبلاً هرگز مجبور نشده بود این کار را بکند. قبلاً اول ترم نانا نورما او را با ماشین به خوابگاه می‌آورد و پایان ترم خودش به دنبال او می‌آمد. از پاییز سال گذشته که چشم‌های او ضعیف شد و رانندگی را کنار

گذاشت با رایی می‌رفت و می‌آمد. تنها دلیلی که چارلی الان در ولووی رایی نیست این است که او نتوانست کسی را پیدا کند که به جایش در کلاس مربی‌گری حاضر شود و وظایف دو روز او را بر عهده بگیرد؛ دو روزی که برای رفت و برگشت به یانگزتاون طول می‌کشید.

جاش می‌گوید: «منم همین‌طور. همیشه با خودم فکر می‌کردم استفاده از این آگهی‌ها وقت تلف کردنه. و تو رو اون‌جا دیدم. اسمت روی آگهی نظرم رو جلب کرد. چارلی. اسم قشنگی داری. مخفف اسم دیگه‌ایه؟»
«آره. چارلز»^{۲۷}

مدی عاشق آن جواب بود. هر وقت چارلی آن را به کار می‌برد- که معمولاً در مهمانی‌های شلوغ و ترسناکی که به سمتش کشیده می‌شد از آن استفاده می‌کرد- مدی قهقهه‌ای شیطانی سر می‌داد که باعث می‌شد از خودش احساس رضایت کند. برای چارلی گستاخانه بود. مثل چیزی بود که باربارا استانویک^{۲۸} در کمدی اسکروبال^{۲۹} می‌گفت.

جاش می‌گوید: «اسم واقعی‌ت چارلز؟»
چارلی درحالی که حس می‌کند مجبور است توضیح بدهد، می‌گوید: «شوخی می‌کنم.» باربارا استانویک

هرگز چیزی را توضیح نمی‌داد. «اسم چارلز نیست. همون چارلی اسم واقعی‌ه و مخفف اسم دیگه‌ای نیست. راستش اسم من رو از روی شخصیت یه فیلم انتخاب کردن.»

«از روی یه شخصیت مرد؟»

«یه شخصیت زن که به طور اتفاقی اسمش رو از روی اسم داییش برداشته بودن.»

«اسم فیلمش چیه؟»

«سایه یک شک^{۲۰}.»

«تا حالا اسمش رو نشنیدم.»

چارلی می‌گوید: «فیلم آفرده هیچکاه^{۳۱} که در سال ۱۹۴۳ ساخته شده، با بازیگری جوزف کاتن^{۳۲} و ترزا رایت^{۳۳}.»

جاش می پرسد: «فیلمش خوبه؟»

«فوق العاده است و من خیلی خوش شانس بودم که اسمم از روی شخصیت این فیلم برداشته شده. آخه کی دلش می خواد همنام شخصیت یک فیلم آبکی باشه؟»

جاش با ابروهای بالا پریده نگاهی به چارلی می اندازد، نگاهی که نشان می دهد از شور و هیجان چارلی در توضیح فیلم هم تحت تأثیر قرار گرفته و هم تعجب کرده است. آن ابروی بالا رفته به چارلی می فهماند که زیادی حرف زده است؛ اتفاقی که فقط وقتی موضوع صحبت فیلم است پیش می آید. او می توانست ساعت ها ساکت بماند اما وقتی یک نفر اسم یک فیلم را می آورد کلمات ناخودآگاه از دهانش بیرون می آیند. یکبار مدی گفته بود که فیلم ها برای چارلی حکم نوشیدنی انرژیزا را دارند و ناخودآگاه باعث هیجان و پرحرفی اش می شوند. چارلی می داند که حرف مدی درست است. هر وقت چارلی می خواهد سر صحبت را با کسی باز کند از طرف مقابل درباره فیلم محبوبش سؤال می پرسد. با این سؤال بلافاصله می فهمد که باید چقدر وقت و انرژی برای آن فرد بگذارد. اگر کسی به فیلم های هیچکاک، فورد^{۲۴}، آلتن^{۲۵} یا حتی آرچنتو^{۲۶} اشاره کند قطعاً هم صحبتی با او ارزش دارد. ولی اگر کسی حرف فیلمی مثل اشک ها و لبخندها^{۲۷} را به میان آورد چارلی

می فهمد بهتر است حرف زدن با او را رها کند.
اما ظاهراً جاش از پر حرفی چارلی خوشش آمده است. او
در حالی که به نشانه موافقت کمی سرش را تکان
می دهد، می گوید: «من که دلم نمی خواد. مثل اینه که
اسمت رو از روی قاتل های زنجیره ای یا یه همچین
چیزی انتخاب کنن.»

چارلی می گوید: «اتفاقاً فیلمی که گفتم هم در همین
مورده و چارلی اسم یک دختر در همین فیلمه.»
«همونی که اسمش رو از روی داییش گذاشتن و اسم تو
رو از روی اون.»

«درسته. اون داییش رو می پرسته. برای همین وقتی
داییش چند هفته به ملاقاتش می آد خیلی خوشحال
می شه. اما رفتار دایی چارلی مشکوکه و این موضوع
ادامه پیدا می کنه تا اینکه چارلی کم کم می فهمه که
داییش واقعاً قاتل زنجیره ایه.»
«واقعاً قاتله؟»

چارلی می گوید: «آره. اگه نبود که دیگه فیلمش جنایی
نمی شد.»

جاش می پرسد: «کیا رو می کشه؟»
«بیوه زن های ثروتمند دریه سن خاص رو.»
«به نظر می رسه آدم بدیه.»
«آره خب.»

«آخرش می‌تونه قسر دربره؟»

«نه. چارلی جلوش رو می‌گیره.»

جاش می‌گوید: «فکرش رو می‌کردم. اون‌طور که تو ازش تعریف می‌کنی حدس زدم که دختر شجاعی بوده.»

چارلی با شنیدن این کلمه کمی شوکه می‌شود. بیشتر به این خاطر که مطمئن نیست قبلاً آن را در مکالمه از کسی شنیده باشد. مطمئن است که هیچ‌کس قبلاً او را با این لغت توصیف نکرده است. در زندگی‌اش با صفات فراوانی خوانده می‌شد. عجیب و غریب؟ بله. خجالتی؟ بله. خشک و نجوش؟ غم‌انگیز اما درست است. اما هیچ‌وقت شجاع و پردل و جرئت نامیده نشده است. چون می‌داند آدم شجاعی نیست از اینکه با اعتبار هم‌نامش همخوانی ندارد به طرز عجیبی احساس گناه می‌کند.

جاش می‌گوید: «به فیلم علاقه داری؟»

چارلی می‌گوید: «یه چیزی فراتر از علاقه‌ست. فیلم زندگی منه و رشته تحصیلم. مطالعات فیلم و سینما.»

«یعنی بهتون یاد می‌دن چجوری فیلم بسازین؟»

«درسش رو می‌خونیم. یاد می‌گیریم که چطور ساخته می‌شن. می‌فهمیم چه چیزی مؤثره و چه چیزی نیست. ارزیابی شون می‌کنیم.»

او قبلاً هم این‌ها را برای کسان دیگری گفته است. برای مدی، وقتی سال اول دانشگاه بودند و با هم در خوابگاه هم‌اتاق شدند. برای رابی، در همان شی که برای اولین بار یکدیگر را در کتابخانه دیدند و برای هرکسی که واقعاً دوست داشت بشنود. چارلی هواداری است که آرمان سینما را به دیگران موعظه می‌کند.

جاش می‌پرسد: «اما چرا فیلم؟»

چارلی می‌گوید: «چون فیلم‌ها دنیای ما رو می‌گیرن و اون رو بهتر می‌کنن. برای همین سحرآمیزن. رنگ‌ها درخشان‌ترن. سایه‌ها تاریک‌ترن. اعمال، خشن‌تر و رفتارهای عاشقانه با احساس‌ترن. فیلم‌ها باعث می‌شن آدم‌ها زیر آواز بزمن، یا لاقلاً قبلاً این‌طور بودن. احساسات- عشق، نفرت، ترس، شادی- همگی عمیق‌ترن. و مردم! تمام اون صورتهای زیبا که از نمای نزدیک دوربین نشون داده می‌شن. اونقدر زیبا هستن که نمی‌شه نگاه‌شون نکرد.»

چارلی مکث می‌کند. می‌داند باز هم در حرف زدن درباره فیلم احساساتی شده است. اما هنوز یک چیز دیگر هست که دوست دارد بگوید. باید بگوید چون حقیقت دارد.

بالاخره می‌گوید: «فیلم‌ها مثل زندگی هستن، حتی بهتر از اون.»

یک حقیقت دیگر را از قلم انداخت؛ اینکه آدم می‌تواند در فیلم‌ها گم شود. چارلی این موضوع را آن روزی فهمید که پدر و مادرش فوت کردند و نانا نورما نزد او آمد تا تنها نباشد.

تصادف صبح شنبه اواسط جولای رخ داد. پدر و مادرش صبح زود برای رفتن به چمنزار و باغی که دو شهر با محل زندگی آن‌ها فاصله داشت خانه را ترک کردند و قبل از رفتن چارلی را بیدار کردند و گفتند که ساعت ده برمی‌گردند.

وقتی ساعت ده شد و از ده گذشت و آن‌ها هنوز به خانه برنگشتند چارلی زیاد نگران نشد. حتی وقتی ساعت پدر بزرگش که در اتاق نشیمن بود ساعت یازده را نشان داد او باز هم نگران نشد. پانزده دقیقه بعد، یک مأمور پلیس به نام معاون اندرسون^{۳۸} در خانه‌شان را زد. پدر دوستش، کیتی^{۳۹}، بود. او یکبار در ده سالگی شب در خانه کیتی خوابیده بود و آقای اندرسون صبح روز بعد برای‌شان پنکیک درست کرده بود. این اولین چیزی بود که با دیدن پدر کیتی جلوی در خانه‌شان به ذهن چارلی آمد؛ تصویر او قاشق و پنکیک به دست، جلوی فر.

اما بعد کلاه او را در دستش دید. سپس، این پا و آن پا کردن نامطمئن او روی پادری خوش‌آمدگویی به

چشمش آمد. انگار پاهایش را مجبور می کرد که فرار نکنند.

با دیدن تمام این ها چارلی فهمید که اتفاق وحشتناکی افتاده است.

معاون اندرسون گلویش را صاف کرد و گفت: «خیلی متأسفم، چارلی. خبر بدی برات دارم.»

او دیگر به سختی حرف های آقای اندرسون را می شنید و فقط واژه های اصلی و مهم حرف هایش را فهمید؛ تصادف، بزرگراه، درجا کشته شدن.

همان لحظه خانم اندرسون هم رسید. بی شک برای حمایت آماده بود. او چارلی را در آغوش گرفت و گفت: «عزیزم، کسی هست که باهاش تماس بگیریم؟ فامیل یا آشنایی؟»

چارلی با بغض گفت: «بله.» نانا نورما بود. سپس بغضش شکست و تا وقتی نانا نورما به آن جا آمد گریه کرد.

نانا نورما قبلاً بازیگر بود، یا دلش می خواسته بازیگر شود. او به محض هجده ساله شدن مانند میلیون ها دختر روستایی دیگر که به آن ها گفته می شد زیبا و با استعداد هستند به امید راه یافتن به هالیوود با اتوبوس به شهر رفت. نانا نورما هر دو ویژگی را داشت. چارلی عکس های جوانی او را دیده است که دختری زیبا و

سبزه‌رو و شیهه ری‌تا هایورث^{۴۰} بود. او صدای مادر بزرگش را در آشپزخانه شنیده است که وقتی کسی دوروبرش نبوده برای خودش آوازی خوانده است.

اما نورما هریسون^{۴۱} خوش شانس نبود. بعد از یک سال تلاش، شرکت در آزمون‌های هنری و بازیگری ذره‌ای به آرزویش نزدیک نشد و ناامید و سرخورده با همان اتوبوس به اوهایو بازگشت.

اما این موضوع از عشق و علاقه او به فیلم- یا بهتر است بگوییم به فیلم سینمایی- چیزی کم نکرد. هنوز هم به فیلم می‌گوید فیلم سینمایی، انگار عنوانی در حال قدم زدن و صحبت کردن است.

در آن شب عجیب که چارلی و مادر بزرگ با اندوه کنار هم نشسته و غمگین‌تر و درمانده‌تر از آن بودند که بتوانند کاری انجام دهند او به چارلی گفت: «بیا به فیلم سینمایی تماشا کنیم.»

چارلی مشتاق انجام آن کار نبود. در آن زمان، با اینکه می‌دانست نامش را از روی شخصیت یک فیلم برداشته‌اند اما این‌طور شیفته فیلم و سینما نبود. انتخاب اسمش هم کار نانا نورما بود. او عاشق هیچکاک بود و آن عشق را در وجود مادر چارلی نیز نهادینه کرده بود.

نانا نورما به او گفت: «من حالت رو بهتر می‌کنم. بهم

اعتماد کن.»

چارلی تسلیم شد و در کنار او روی کاناپه نشست و تمام شب تا سپیده دم فیلم‌های قدیمی تماشا کردند. شخصیت‌های آن فیلم‌ها حرف‌های بد می‌زدند، سیگار می‌کشیدند و دائم می‌نوشتند، حتی شخصیت‌های زن. فیلم‌ها پر از قتل و کشتار و نگاه‌های عاشقانه بود. چارلی با دیدن برخی از آن‌ها صورتش از خجالت سرخ می‌شد.

حتی بهتر از این، تفسیر نانا نورما بود که باعث می‌شد چارلی روزهای هالیوودی مادر بزرگش را در آن ببیند. مثلاً خطاب به بازیگری می‌گفت: «پسر خوبی. زیاد می‌نوشه.»

یا به بازیگر دیگری می‌گفت: «یه بار باهاش برو سر قرار. به نظر من که خیلی خوش‌تیپه.»

با آفتاب ابتدای صبح که از میان پرده‌های اتاق نشیمن به داخل می‌تابید چارلی می‌فهمید که حق با نانا نورما بوده است. احساس بهتری داشت. تمام آن احساسات کوبنده- درد، خشم، غم و اندوه که چارلی حس می‌کرد مانند شن روان او را در خودش غرق می‌کند- لحظه‌ای او را ترک کرده بودند.

شب بعد هم آن‌ها تا صبح با هم فیلم تماشا کردند. و همین‌طور شب بعدش.

و شب بعد از آن.

وقتی چارلی متوجه شد که دارد با استفاده از دنیای خیال‌انگیز فیلم‌ها از حقیقت هولناک زندگی‌اش فرار می‌کند دیگر خیلی دیر شده بود. او در دام افتاده بود. روز به خاکسپاری پدر و مادرش همه چیز بزرگ‌تر از زندگی به نظر می‌رسید. تابوت‌های بسته در جلوی کلیسا و زیر نور خورشیدی که از میان شیشه‌های رنگی می‌تابید در کنار هم گذاشته شده بودند. گل‌های پشت آن‌ها با درخشندگی رنگین‌کمان از گلدان‌های‌شان بیرون زده بودند و کاملاً با عزاداران سیاه‌پوش که در گرمای ماه جولای خودشان را باد می‌زدند در تضاد بودند. وقتی همه دور قبر جمع شدند آسمان به طرز خیره‌کننده‌ای آبی بود. نسیم ملایمی نیز می‌وزید و صدای گروه سرایندگان کلیسا را با خود به همراه می‌آورد. همه چیز بیش‌از حد زیبا بود طوری که چارلی با وجود غم فراوانش احساس راحتی می‌کرد. او می‌دانست هر چقدر هم که سخت باشد باید آن را پشت سر بگذارد.

پس از مراسم خاکسپاری او از نانا نورما پرسید آیا نام سرودی را که گروه سرایندگان هنگام پایین دادن تابوت‌های پدر و مادرش می‌خوانند، می‌داند. نانا نورما پرسیده بود: «کدوم سرود؟ کدوم گروه

سرایندگان؟»

آن لحظه بود که چارلی فهمید واقعیت مراسم خاکسپاری والدینش با آنچه او تجربه کرده بود کاملاً متفاوت بود. متوجه شد که مغزش به مراسم شاخ و برگ داده و آن را تبدیل به یک فیلم ذهنی کرده بود. تصاویر فیلم که روی حلقه‌ها می‌چرخند گویی داستان غم‌انگیز فرد دیگری را تعریف می‌کنند. و این‌گونه بود که او توانست این مصیبت را تحمل کند.

جاش می‌گوید: «تا حالا به فیلم ساختن فکر کردی؟» با این حرف او را به زمان حال برمی‌گرداند. «چون خیلی فیلم دوست داری، می‌پرسم.»

«راستش، نه.»

چارلی قبلاً موقع انتخاب رشته تحصیلی و دانشگاه به این موضوع فکر کرده بود. به نظر او در خلق فیلم جدید به جای تجزیه و تحلیل فیلمی که از قبل ساخته شده رضایت بیشتری وجود داشت. می‌ترسید که با یاد گرفتن اصول و مبانی ساخت فیلم لذت تماشای آن را از دست بدهد و چون در زندگی‌اش دلخوشی‌های کمی بود نمی‌خواست آن را هم از خودش بگیرد. به خصوص حالا که مدی مرده بود.

مرده.

چه کلمه وحشتناکی. این کلمه به قدری صریح است که

چارلی حتی با فکر کردن به آن نیز غمگین می‌شود.
مدی مرده است.

هرگز بر نمی‌گردد.

و چارلی خودش را مقصر می‌داند.

ناگهان غم و اندوه تمام وجودش را دربرمی‌گیرد،
همان‌طور که در دو ماه گذشته بارها این‌طور شده بود.

همراه این غم احساس گناه نیز هست؛ احساسی
به شدت سنگین که چارلی حس می‌کند به صندلی

مسافر چسبیده شده است. هر دو احساس به قدری
احاطه‌اش می‌کنند که او به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر

صدای جاش را نمی‌شنود که می‌گوید: «چرا نه؟ به نظر
می‌آد کار جالبی باشه.»

چارلی می‌گوید: «خیلی از کارها جالبه ولی دلیل
نمی‌شه که دلم بخواد انجام شون بدم.»

چارلی به سمت راستش نگاه می‌کند تا خودش را در
آینه بغل ببیند. چراغ‌های داشبورد صورتش را از پایین

روشن کرده است، نور کم‌رنگی روی یقه بارانی قرمزش
انداخته و باعث می‌شود رنگ آن با رنگ رژلبش

هماهنگ شود. نه اینکه بتواند آن رنگ‌های قرمز
هماهنگ را ببیند. در شب و زیر مهتاب همه چیز یک‌رنگ

به نظر می‌رسد. نه سیاه و سفید و نه به رنگ زننده، بلکه
با هزاران سایه خاکستری.

شب رازنده بمان | داخل خودروی گرند ای-ام- شب

«چالی؟»

داخل خودروی گرند ای ام- شب

چارلی نفسی عمیق می کشد، چشمانش را باز و بسته می کند، دوباره خودش را در آینه بغل نگاه می کند و متوجه می شود که همه چیز رنگ واقعی خودش را دارد. البته که این طور است. این دنیای واقعی ست اما چارلی لحظاتی کوتاه را در آن سیر نمی کرد.

جاش می گوید: «چی شد یه دفعه؟ داشتی جواب سؤال رو می دادی اما یهو ساکت شدی!»
«واقعاً؟»

«آره، یه لحظه انگار اصلاً این جا نبودى و حواست رفت جای دیگه.»

چارلی می گوید: «ببخشید، گاهی این جورى می شم.»
به قدرى خجالت می کشد که نمی تواند با جاش چشم در چشم شود. بنابراین، مستقیم جلویش را نگاه می کند. در آن لحظاتی که به قول جاش حواسش جای دیگری رفته بود برف شروع به باریدن کرده بود. دانه های درشت برف که به آرامی روی زمین می نشینند مصنوعی به نظر می رسند. چارلی به دانه های صابونی روی صحنه موسیقی فکر می کند و به یاد فیلم چه زندگی شگفت انگیزی^{۴۲} می افتد. گرچه برف جاده را نمی پوشاند، روی شیشه جلوی ماشین می نشیند و شدتش به قدرى هست که جاش برف پاک کن را

می‌زند. حرکت برف‌پاک‌کن طوری‌ست که انگار به زندگی دهن‌کجی می‌کند و آن را دور می‌زند. جاش می‌گوید: «زیاد این جووری می‌شی؟» چارلی لحظه‌ای مکث می‌کند و سپس جواب داد: «زیاد که نه، اما گاهی این جووری می‌شم و یه چیزهایی می‌بینم.»

جاش نگاهش را از جاده می‌گیرد و نگاهی به چارلی می‌اندازد که بیشتر از روی تعجب است تا کنجکاوی. «چجور چیزهایی؟»

مکثی دیگر. «فیلم. در ذهنم فیلم می‌بینم.»

چارلی نمی‌داند چرا دارد به چنین موضوعی اعتراف می‌کند. اما اگر بخواهد علتش را حدس بزند صمیمیت موقتی موقعیت را بیان می‌کند. آن‌ها دو نفر هستند که در یک ماشین تاریک کنار هم نشسته‌اند، به‌ندرت به چشمان یکدیگر نگاه می‌کنند، آماده‌اند تا شش ساعت آینده را در همین فضای مشترک با هم باشند و دیگر هرگز همدیگر را نبینند. چنین شرایطی آدم‌ها را وادار به حرف زدن می‌کند. باعث می‌شود آن‌ها چیزهایی را برملا کنند که به صمیمی‌ترین دوستان‌شان نیز نمی‌گویند. چارلی می‌داند چنین اتفاقی می‌تواند بیفتد. در فیلم‌ها دیده‌است.

مدی اولین کسی بود که چارلی از موضوع فیلم

دیدن‌های خیالی‌اش با او حرف زده بود. او در سومین هفتهٔ اولین سال تحصیلی‌شان جریان را به مدی گفت، وقتی که مدی متوجه غیبت ذهنی چهار دقیقه و بیست‌وشش ثانیه‌ای چارلی شد. بعد از اینکه چارلی جریان را تعریف کرد مدی سر تکان داد و گفت: «عجیبه ولی دروغ نیست. خوش‌شانسی چون من طرفدار چیزهای عجیب و غریبم.»

حالا جاش می‌گوید: «یعنی در ذهنت فیلم‌هایی رو می‌بینی که قبلاً دیدی؟»
«نه، فیلم‌های جدید. فیلم‌هایی که فقط خودم می‌تونم ببینم.»

«مثل خواب و خیال؟»

چارلی می‌گوید: «نه دقیقاً.» می‌داند در عالم خواب و خیال همه چیز گنگ‌تر از واقعیت است و جهان در هاله‌ای از مه فرو می‌رود. اما چیزی که او می‌بیند برعکس است؛ همه چیز روشن‌تر و درخشان‌تر از واقعیت است. انگار درست پشت پلک‌های او یک فیلم در حال پخش شدن است. «منظورم اینه که چیزی که من می‌بینم شبیه فیلم زندگی پنهان والتر میتی^{۴۳} نیست.»
اونم فیلمه دیگه.

چارلی می‌گوید: «همون فیلمی که دنی کی^{۴۴}، ویرجینیا

میو^{۴۵} و بوریس کارلوف^{۴۶} — توش بازی می کنن.» طوری اسامی را بر زبان می آورد که طرفداران بسکتبال آمار بازیکنان محبوبشان را بیان می کنند. «موضوعش از داستان کوتاهی نوشته جیمز تربر^{۴۷} گرفته شده و درباره مردی به نام والتره^{۴۸} که زندگی عجیب و غریبی داره و دائم در حال خیال پردازی. اما چیزی که برای من اتفاق می افته، فرق می کنه.»

جاش می گوید: «فرق می کنه؟»

«من به جای دیدن اتفاقات و صحنه واقعی، نسخه بهتر و درخشان تری از اون لحظه رو می بینم. انگار ذهنم می خواد گولم بزنه. مکالماتی رو می شنوم که هرگز اتفاق نیفتاده و چیزهایی رو می بینم که اصلاً اون جا نبوده. طوری که حس می کنم زندگی...»
«خیلی قشنگ تره؟»

چارلی سرتکان می دهد: «و کنترل پذیرتر.»

چارلی همیشه فیلم های ذهنی اش را طوری می بیند که انگار دارد آن ها را روی پرده سینما می بیند. البته نه همیشه. فقط در لحظاتی خاص و سخت. انگار یک فیلم بردار در ذهنش هست که یواشکی لحظات سخت زندگی اش را ثبت می کند. تا وقتی که مجبور شد به روان پزشک مراجعه کند و او هم آن قرص های کوچک

نارنجی را برایش تجویز کرد. همان موقع فهمید چیزهایی که در ذهنش می‌دید واقعاً چه بوده‌اند. توهّم.

روان‌پزشک این نام را روی آن فیلم‌های خیالی گذاشته بود.

او گفته بود که این حالت درواقع یک نوع سلاح ذهنی است و زمانی عمل می‌کند که احساسات چارلی بیش‌ازحد بروز می‌کند و امکان غلبه بر او را دارد. در مواقع غم، اضطراب و ترس، ذهن چارلی ناخودآگاه جهت‌نگرش را تغییر می‌دهد و صحنه‌های سینمایی و کنترل‌پذیر را جایگزین واقعیت می‌کند.

چارلی می‌داند تجربه‌ای که همین الان داشت در اثر ترکیبی از احساس گناه، غم و نبودن مدی بود. یکی از این احساسات برای از پا درآوردن او کافی است. شاید بتواند با ترکیب دو حس کنار بیاید اما وقتی با سه حس مواجه است- تق!- انگار دکمه‌ای در ذهنش فشرده می‌شود و فیلم‌های ذهنی‌اش آغاز می‌شوند.

جاش می‌گوید: «گفتی چیزهایی رو می‌شنوی و می‌بینی که در اون جا وجود ندارن. در عالم خیالیت، با آدم‌ها حرف می‌زنی؟»

چارلی می‌گوید: «بله. گاهی.»

جاش مات و مبہوت می‌گوید: «پس، تو می‌تونی چیزها

یا کسانی رو ببینی که واقعاً وجود خارجی ندارن؟»
«بله. آدم‌ها باهام حرف می‌زنن، من باهاشون صحبت می‌کنم و هیچ‌کس صدامون رو نمی‌شنوه چون همه‌ش در ذهن منه.»

«این حالت بدون هشدارخ می‌ده؟»
«آره.»

«نمی‌تونی کنترلش کنی؟»
«نه واقعاً.»

«این حالت یه کم نگرانت نمی‌کنه؟»
چارلی می‌گوید: «زیاد نگرانم می‌کنه.» جرئت نمی‌کند چیز بیشتری بگوید.

این فیلم‌های ذهنی قبلاً هرگز نگرانش نمی‌کردند. اگر برایش اتفاق می‌افتادند خوشحال هم می‌شد چون همه‌چیز را برایش آسان‌تر می‌کردند مثل مرهمی که سوزش احساسات نیشدار را آرام می‌کند. به علاوه، آن‌ها هیچ‌وقت زیاد طول نمی‌کشیدند و هرگز به کسی آسیب نمی‌رساندند.

تا اینکه یکی از آن‌ها به کسی آسیب رساند.

حالا چارلی هرگز خودش را نمی‌بخشد.

حالا فقط می‌خواهد این فیلم‌ها از بین بروند.

جاش می‌گوید: «داریم درباره‌ی چجور فیلم‌هایی صحبت می‌کنیم؟»

«تقریباً همه جور. فیلم‌های درام، موزیکال و ترسناک.»
«یک دقیقه پیش چی؟ اون موقع چجور فیلمی در
خیالت می‌دیدی؟»

چارلی به یاد تصویر ذهنی خودش در آینه بغل می‌افتد.
چارلی‌ای که بارانی قرمزمدی را پوشیده و رنگ آن را با
رژلبش که در واقعیت وجود خارجی ندارد هماهنگ
کرده است. این تناسب او را شبیه بازیگران کرده است.
اما او زن افسونگری نیست. این همیشه نقش مدی بود.
و جاش که پشت فرمان نشسته بود مردی خوش تیپ و
در عین حال محتاط که حتماً او هم برای خودش
گذشته و قصه‌ای داشت. هریک از آن دو می‌توانست
کسی باشد. دو عاشق در حال فرار، یا خواهر و برادری
که بعد از مدت‌ها یکدیگر را دیده‌اند. دو غریبه که در
تاریکی به دلایل نامشخص و بدون برنامه‌ریزی با
یکدیگر همسفر شده بودند که دور کشور را بگردند.
که به نحوی حقیقت دارد.

چارلی می‌گوید: «فیلم سیاه^{۴۹}، البته نه از نوع
کلاسیک. از همون فیلم‌های درجه دو که شرکت‌های
فیلم‌سازی هفتگی بیرون می‌دن.»
جاش می‌گوید: «چه عجیب و خاص.»
چارلی خجالت‌زده شانه‌ای بالا می‌اندازد و جواب
می‌دهد: «کاریش نمی‌تونم بکنم. واسه همین که یه

جورایی عجیب و غریبم.»

جاش می گوید: «اگه موقعیت الان ما یه فیلم واقعی بود،

چی؟ کی نقش من رو بازی می کرد؟»

«منظورت اینه که کدوم بازیگر؟»

«آره.»

«از بین بازیگرهای زنده یا مرده؟»

«فرقی نمی کنه.»

چارلی به عقب تکیه می دهد و دستش را بلند می کند،

انگشتانش را صاف و دو شستش را باز می کند، درست

شیه کارگردانی که دارد قاب می بندد. لحظه‌ای جاش

را ورنده می کند؛ نه فقط چهره‌اش را که به طرزی

باورنکردنی جذاب است بلکه ویژگی‌های جسمی‌اش را.

او واقعاً شگفت‌انگیز است. درشت هیکل و قوی و با

ابهت. این ویژگی‌ها تنها یک بازیگر را در ذهن چارلی

تداعی می کند.

می گوید: «مارلون براندو^{۵۰}.»

جاش با تعجب می گوید: «اوه.»

چارلی سریع اضافه می کند: «البته جوونی‌های مارلون

براندو. اون زمان که در فیلم اتوبوسی به نام هوس^{۵۱}

بازی کرد. می دونی همون موقع که خیلی جذاب بود.»

جاش درحالی که راضی به نظر می رسد سینه‌اش را

کمی جلو می دهد و می گوید: «پس به نظرت من

جذابم؟»

چارلی سرخ می شود: «منظورم دقیقاً این نبود.»
جاش می گوید: «دیگه خیلی دیره. حالا که گفتی دیگه
نمی‌تونی حرفت رو پس بگیری. دوست دارم براندوی
اون موقع‌ها باشم. هرچند الان چاق و خرفت شده، مگه
نه؟»

«چیزی که خودتم باید منتظرش باشی.»

جاش می گوید: «خیلی بامزه بود. خب حالا بذار من
بگم که در این فیلم خیالی کدوم بازیگر نقش تورو بازی
می‌کنه.»
«کی؟»

«آدری هپبورن»^{۵۲}

چارلی دوباره از خجالت سرخ می‌شود. قبلاً هم این
حرف را شنیده است، اما از مدی که یکبار به او گفت:
«تو اگه بخوای، می‌تونی شبیه آدری باشی. همون
چشم‌های کشیده و ظرافت آدری رو داری و وقتی راه
می‌ری مثل آهوپی هستی که توی چمنزار نوک‌پنجه راه
می‌ره. این همون چیزیه که اغلب آدم‌ها عاشقشن.»
جوابی که آن موقع به مدی داد این بود: «آهو نوک‌پنجه
راه نمی‌ره.» جوابی که حالا به جاش می‌دهد این است:
«تعجب می‌کنم که این بازیگر رو می‌شناسی.»
او می‌گوید: «یه کم باورم داشته باش. اونقدرها هم که

فکر می‌کنی پخمه نیستم. و جواب مناسب به حرف من تشکره.»

چارلی درحالی‌که موج دیگری از گرما را روی گونه‌هایش حس می‌کند می‌گوید: «ممنونم.»
جاش می‌گوید: «می‌خواهم به سؤال شخصی ازت بپرسم.»

«مگه شخصی‌تر از اعترافی که درمورد فیلم‌های ذهنیم کردم چیز دیگری هم هست؟»
جاش می‌گوید: «نه اون‌طور شخصی. فقط کنجکاوم بدونم نامزد داری یا نه؟»

چارلی که نمی‌داند چه واکنشی نشان دهد ساکت می‌ماند. جاش دارد به وضوح او را به بازی می‌گیرد شاید چون خودش ناخواسته چنین کاری کرده است. گرچه چارلی در این زمینه بهترین معلم‌ها را داشته- مریلین مونرو^{۵۳}، لانا ترنر^{۵۴} و لورن باکال^{۵۵}- اهل این جور رفتارها نیست. می‌داند برای سوت زدن فقط باید لب‌هایش را روی هم بگذارد و فوت کند. آنچه نمی‌داند این است که چرا هرکسی دلش می‌خواهد چنین کارهایی را امتحان کند.

طبق گفته مدی مشکل او این بود که ساعت‌ها وقتش را صرف تجزیه و تحلیل شخصیت‌های مرد فیلم‌ها می‌کرد تا بفهمد در دنیای واقعی چگونه باید با آن‌ها

رفتار کند. چارلی می‌دانست که در فیلم‌ها حقایق نهفته است. اینکه با دیدن پاول نیومن^{۵۶} زانوانش سست می‌شدند مشکلی نبود اما مشکل این‌جا بود که در دنیای واقعی با دیدن فردی به خوش‌تیپی نیومن خشکش می‌زد.

علیرغم حال مشترک و انکارناپذیری که او و رابی در اولین قرار ملاقات داشتند دیدارشان در بهترین حالت ناخوشایند بود. آن روز چارلی خیلی به خودش فشار آورد تا آن فرد عجیب و غریب همیشگی نباشد چون فکر می‌کرد رابی این‌طور می‌خواهد. بنابراین، سعی کرد از رابی تعریف کند: «من... اووم... از طرح لباست خوشم می‌آد.» او از پیراهن راه‌راهی که رابی به تن داشت گفت و سعی کرد سر صحبت را باز کند اما بعد از پانزده دقیقه کم آورد. گفت: «فکر کنم باید برم؟» آن را مانند یک سؤال بیان کرد تا از او اجازه بگیرد و هر دوشان را از آن بدبختی نجات دهد.

رابی با جوابش او را شگفت‌زده کرد: «لطفاً بمون. گوش کن. منم مهارت حرف زدن ندارم.»

در آن لحظه چارلی فهمید که رابی علیرغم خوش‌قیافگی مثل خودش در برقراری ارتباط ضعیف است. او ساعت‌ها دربارهٔ ریاضیات حرف زد همان‌طور که چارلی راجع به فیلم پر حرفی کرد. او زود خنده‌اش

می‌گرفت و زودتر خجالت می‌کشید. اغلب حرکاتش با تردید بود انگار زیاد راحت نبود. همه این‌ها خصوصیات خوبی برای یک نامزد بود. رابی آدم سخت‌گیری نبود و همیشه با هر فیلمی که چارلی می‌خواست تماشا کند موافقت می‌کرد.

تنها چیزی که چارلی را آزار می‌داد این بود که همیشه حس می‌کرد رابی از او سرتراست. فارغ از اجتماعی نبودنش، یکی از گزینه‌های طلایی محسوب می‌شد. خوش‌تیپ، ورزشکار، باهوش. پدرش مهندس و مادرش دکتر بود. هر دو زنده بودند و این مسئله به شدت باعث حسودی چارلی می‌شد. او از هر لحاظ نسبت به رابی احساس حقارت می‌کرد مثل جوجه اردک زشتی که هیچ‌وقت قرار نبود به یک قوزبیا تبدیل شود.

وقتی مدی زنده بود کنار آمدن با این تزلزل‌ها برای چارلی آسان‌تر بود. او همیشه به چارلی اعتماد به نفس می‌داد و کاری می‌کرد که این احساس حقارت در او کم شود. این کار باعث می‌شد او احساس تعادل کند. عادی بودن رابی در یک سمت، عمه مامه^{۵۷} بودن مدی در سمت دیگر و حضور محکم چارلی در این بین. بدون مدی دیگر هیچ چیز مثل قبل نبود. مهم نبود رابی چقدر تلاش می‌کرد تا او را از احساس گناه، اندوه و تنفر از

خود، نجات دهد چون چارلی می‌دانست با گذر زمان رابی متوجه می‌شود که او ارزش این همه توجه را نداشته است.

وقتی تصمیم گرفت دانشگاه را ترک کند به خودش گفت دارد با این کارش به رابی لطف می‌کند. با این حال، او در اعماق وجودش می‌داند که دارد امری اجتناب‌ناپذیر را تسریع می‌کند: شکستن قلب رابی قبل از اینکه او فرصتی برای شکستن قلب چارلی پیدا کند. بالاخره چارلی مبهم‌ترین جواب ممکن را به جاش می‌دهد: «هم دارم هم ندارم. منظورم اینه که در عمل دارم اما نمی‌دونم در آینده چی قراره پیش بیاد. یا اینکه اصلاً با هم آینده‌ای داریم یا نه.»

جاش می‌گوید: «می‌فهمم چی می‌گی.»
«تو چی؟»

«فعلاً که مجردم.»

چارلی می‌گوید: «پیدا کردن آدم مناسب کار سخته.»
جاش می‌گوید: «با این حرفت مخالفم. پیدا کردن آدم مناسب کار آسونیه. قسمت سختش نگه داشتنشه.»
از شیشه جلو دانه‌های برف در نور چراغ‌های خودروی گرندای‌ام درشت‌تر و سریع‌تر به نظر می‌رسند، مثل ستارگانی که با سرعت بالا در حال پروازند.

چارلی می‌گوید: «برف‌پاک‌کن رو تند کن»^{۵۸}.

شب رازنده بمان | داخل خودروی گرند ای-ام- شب

جاش برف‌پاک‌کن را یک درجه بیشتر می‌کند و
می‌گوید: «فهمیدم اسم یه فیلمه.»
«خوشحالم که لااقل یه فیلم دیدی.»
«چندتایی دیدم.»

«منظورت از چندتا چقدره؟»

«بیشتر از اون چیزی که فکر می کنی.» جاش خودش را روی صندلی اش صاف می کند و ضربه آرامی به فرمان می زند. «یه جمله دیگه بگو. من بهت می گم مال کدوم فیلمه.»

چارلی تصمیم می گیرد ابتدا به او سخت نگیرد و جمله را با همان لهجه بازیگر توی فیلم می گوید: «برخواهم گشت.»

جاش می گوید: «نابودگر^{۵۹}.» انقدر آسون نگو. اونقدرها هم که فکر می کنی در زمینه فیلم معلومات کم نیست.» «خوبه.» کمی مکث و فکر می کند. «یه قایق بزرگ تر لازم داری.»

جاش می گوید: «آرواره ها^{۶۰}» و با حالت از خودراضی اضافه می کند: «این فیلم رو دو بار دیدم.» چارلی با حالتی تمسخرآمیز می گوید: «دو بار؟» «می شه بگی تو چند بار دیدیش، خانم سبیسکل و ابرت^{۶۱}؟» «بیست بار.»

جاش سوت آرامی می کشد: «چرا یه فیلم رو بیست بار دیدی؟»

چارلی می گوید: «اون یه شاهکاره. سؤال اصلی اینه که

تو چرا بیست بار ندیدیش؟»

«چون زندگی خیلی کوتاهه.»

این هم یکی دیگر از جملات موردعلاقه مدی بود. او هر وقت می‌خواست با چرب‌زبانی چارلی را مجبور به انجام کاری که دوست نداشت بکند همین حرف را می‌زد. مثلاً می‌گفت: «زندگی خیلی کوتاه‌تر از اونه که به این مهمونی نریم.» بنابراین، چارلی همراه مدی می‌رفت اما اغلب مدی در بین جمعیت گم می‌شد چارلی هم به اتاقش در خوابگاه برمی‌گشت و فیلم تماشا می‌کرد.

جاش می‌گوید: «حالا من می‌خوام یک جمله بگم.»

«شرط می‌بندم که درست حدس می‌زنم.»

«اگه نتونی بگی ازت ناامید می‌شم.» جاش گلویش را

صاف می‌کند. «جمله اینه: همه ما گاهی دیوونه

می‌شیم.»

طوری که جاش جمله را به زبان می‌آورد مثل برق

چارلی را می‌گیرد. ضربه‌ای کوچک به ستون فقراتش.

قبلاً هزاران بار این جمله را با همین قدر تأکید و حالت

چندش‌آور شنیده بود. اما جاش آن را دقیقاً مثل خود

آنتونی پرکینز^{۶۲} می‌گوید: همان‌طور سرد و بی‌روح و

آرام، گویی دیوانگی موضوعی عادی است و اعتراف به

آن اصلاً چیز عجیبی نیست.

جاش می‌گوید: «از پا درآوردمت؟»

چارلی جواب می‌دهد: «روانی»^{۶۳}. آلفرد هیچکاک. سال ۱۹۶۰.

«این یکی رو چند بار دیدی؟»

«انقدر زیاد که قابل شمارش نیست.»

بین فیلم‌های هیچکاک، این مورد جزء فیلم‌های مورد علاقه چارلی است و مانند پنجره پشتی^{۶۴}،

سرگیجه^{۶۵} و شمال از شمال غربی^{۶۶} بارها و بارها آن را دیده است. از زمان قتل مدی او دیگر این فیلم را تماشا نکرده و در آینده هم هرگز این کار را نمی‌کند. مطمئن نیست که بتواند صحنه قتل در حمام و موسیقی دیوانه‌کننده و صداهای گوش‌خراش آن را تحمل کند، هرچند می‌داند تمام خون‌های آن صحنه سس شکلات هستند و صدای خنجر و بریدن هم چیزی جز صدای بریدن خربزه نیست. وقتی او به سرنوشت مدی فکر می‌کند هیچ کدام از این‌ها دیگر برایش مهم نیستند.

جاش می‌گوید: «به نظر می‌آد رشته تحصیلیت رو دوست داری.»

«همین‌طوره.»

«پس چرا داری ترک تحصیل می‌کنی؟»

چارلی با دلخوری می‌گوید: «کی گفته من دارم ترک تحصیل می‌کنم؟» از مغروری جاش دلخور است. از

صاف و سادگی خودش دلخور است.

«اون چمدان‌ها و جعبه توی صندوق عقب. هیچ کس برای یک تعطیلات کوتاه این همه بارو بندیل بر نمی داره. اونم روز سه شنبه وسط ترم. همه این‌ها بهم می گه که باید یه ماجرای پشت قضیه باشه.»

چارلی که دلخورتر شده است، جواب می دهد: «آره، یه داستانی پشتش هست اما به تو ربطی نداره.»
جاش می گوید: «اما داری ترک تحصیل می کنی، درسته؟ نشنیدم که انکارش کنی.»

چارلی در صندلی اش فرو می رود و به بیرون پنجره خیره می شود. پنجره به لطف بخاری ماشین و البته وراجی های او درمورد فیلم‌ها کاملاً بخار گرفته است. او دستش را روی شیشه بخار گرفته می کشد و روی آن را خط خطی می کند.

می گوید: «خودم هم نمی دونم چیکار دارم می کنم. شاید دنبال یک زنگ تفریح کوتاهم.»
«از زندگی دانشجویی خسته شدی؟»
«نه.» چارلی مکث می کند و جوابش را تغییر می دهد.
«آره.»

تا همین دو ماه پیش او عاشق دانشگاه اولیفانت و زندگی دانشجویی بود. شیک ترین دانشگاه نبود. به شیکی آیوی لیگ^{۶۷} هم نبود. در حد دانشگاه

نیویورک^{۶۸}، بنینگتون^{۶۹} و خیلی دانشگاه‌های دیگر که چارلی روزی آرزوی ورود به آن‌ها را داشت نیز نبود. او برای رفتن به آن دانشگاه‌ها پول نداشت. دانشجوی نخبه‌ای هم نبود که مشمول بورسیه تحصیلی شود. کمی پول نقد دریافت کرده بود، بله. اما برای تحصیل کامل در دانشگاه کافی نبود.

چارلی به دانشگاه اولیفانت رفت چون یکی از محدود دانشگاه‌هایی بود که او و نانا نورما از پس هزینه‌هایش برمی‌آمدند. یک کالج کوچک هنرهای آزاد در نیوجرسی نیز بود که بخش مربوط به فیلمش نه خیلی برجسته و چشمگیر، اما برای چارلی قابل قبول بود. او تصمیم گرفته بود سخت درس بخواند و سرش به کار خودش باشد تا با نمره بالا فارغ‌التحصیل شود و بتواند تحصیلاتش را در دانشگاهی بهتر و بزرگ‌تر و مشهورتر ادامه دهد. فکر می‌کرد روزی استاد دانشگاهی مثل اولیفانت می‌شود و نظریه‌های فیلم و سینما را به نسل بعدی دوستداران این رشته آموزش می‌دهد.

آنچه برایش برنامه‌ریزی نکرده بود این بود که در اولین روز ورودش به دانشگاه، در اتاق خوابگاه، با دختری به نام مدلین فارسستر^{۷۰} روبه‌رو شود که در اتاق‌شان پرسه می‌زد و دود سیگار و بوی تند عطر شنلش اتاق را پر کرده بود. او زیبا بود. اولین چیزی که به چشم چارلی

آمد همین بود. دختری با پوست روشن، موهای طلایی و صورتی قلبی شکل که خیلی خوش اندام و خواستنی بود و چارلی را به یاد ویوین لی^{۷۱}، بازیگر فیلم بر باد رفته^{۷۲}، می انداخت. اما آن روز دختر درب و داغون و خسته به نظر می رسید، مثل زنی که صبح روز بعد از مهمانی خودش را به سمت خانه می کشاند.

دختر که با کفش های پاشنه پنج سانتی اش در قاب در ایستاده بود اتاق مشترک آن ها را از نظر گذارند و گفت: «چه آشغال دونی ای!»

چارلی فهمید آن جمله برای کدام فیلم است- مدی داشت ادای لیز تیلور^{۷۳} در فیلم چه کسی از ویرجینیا ولف می ترسد یا ادای بت دیویس در فیلم آن سوی جنگل را در می آورد- و تمام بدنش داشت مانند یک بطری نوشابه تکان داده شده می سوخت. او کسی هم خوی خودش را یافته بود.

بی اختیار گفت: «فکر کنم ازت خوشم می آید.»

مدی که خودش را باد می زد جواب داد: «بایدم خوششت بیاد.»

تیپ و قیافه مدی طوری بود که می توانست هرکسی را شیفته خودش کند. او تند و با لهجه یانکی ها حرف می زد که ناخودآگاه آدم را یاد کاترین هپبورن

می‌انداخت. به جای لباس‌های موردپسند دختران دیگر در محوطه دانشگاه- شلوار جین شسته، کفش‌های کدز^{۷۴}، ژاکت‌های گرمکن گپ^{۷۵} زیرکت‌های جین- او مانند پولدارهای دهه پنجاه میلادی لباس می‌پوشید؛ پیراهن‌های رسمی زنانه، دستکش‌های سفید، کلاه‌های بزرگ توردار. او حتی یک شال خزهم داشت که یکبار آن را از حراجی محصولات دست دوم خریده بود و حتی قسمت‌هایی از خزش کهنه و نخ‌ما شده بودند. در مهمانی‌ها از نگهدارنده سیگار استفاده می‌کرد و آن را مانند کروئلا دوپل^{۷۶} می‌چرخاند. همه چیزش دوست‌داشتنی بود. اما مدی از توانایی‌هایش دور شد چون آن‌ها را جدی نگرفت. همیشه برقی در چشمانش داشت که نشان می‌داد خودش می‌داند که چقدر شوخ‌طبع است. آن‌ها در ظاهر، جفتی عجیب و غریب به نظر می‌رسیدند. دختر پرشور و شور و هم‌اتاقی زیبایش قهقهه‌زنان به سمت سالن غذاخوری می‌رفتند. اما چارلی می‌دانست که آن‌ها بیشتر از آنچه به نظر می‌رسید شبیه یکدیگر بودند. مدی در پوکونو^{۷۷} و در طبقه متوسط رو به پایین بزرگ شده بود. خانه دوران کودکی‌اش در مزرعه‌ای در حومه شهری کوچک بود.

او خیلی با مادر بزرگش صمیمی بود و همیشه می گفت که عشق و علاقه اش به نمایش و بازیگری را از او به ارث برده است. مدی مادر بزرگش را می‌ما^{۷۸} صدا می زد. چارلی فکر می کرد چه اسم عجیبی است هر چند نانا نورما هم خیلی عادی نبود. مدی چهار سال اول زندگی اش را با مادر بزرگش زندگی کرده بود چون پدرش در یک جست و جوی بی پایان در شمال غرب کشور پرسه می زد تا از پرداخت نفقه کودک فرار کند و مادرش در مراکز مختلف بازپروری رفت و آمد داشت.

پس از این همه سال، مدی همچنان عاشق مادر بزرگش بود و هر یکشنبه با او تماس می گرفت تا حالش را بپرسد. چارلی از اینکه خودش هیچ وقت برای پرسیدن حال مادر بزرگش با او تماس نمی گرفت احساس گناه می کرد. او فقط وقت هایی به نانا نورما زنگ می زد که چیزی لازم داشت. مدی همیشه پشت تلفن با مادر بزرگش به گرمی احوال پرسی می کرد و از او در مورد کارهای روزمره اش سؤال می کرد. در این مواقع چارلی یاد مادر بزرگ خودش می افتاد و او را تصور می کرد که تنها روی مبل نشسته و مشغول تماشای فیلم های قدیمی سیاه و سفید است.

یکی دیگر از نقاط اشتراک و شباهت های مدی و چارلی فیلم و سینما بود. آن ها هر دو عاشق فیلم بودند و

هزاران فیلم را با هم تماشا کرده بودند. مدی هم مثل نانا نورما عادت داشت همه صحنه‌های فیلم‌ها را تفسیر کند و درموردشان نظر بدهد. مثلاً می‌گفت: «اوه خدای من! یعنی مردی جذاب‌تر و خوشگل‌تر از مونته‌گومری کلیفت^{۷۹} وجود داره؟» یا می‌گفت: «من می‌میرم واسه ریتا هیورث.»

مدی هم مانند چارلی دوست داشت از دنیای واقعی فرار کند و در دنیای خیالی خودش غرق شود. دیگران خودشان باید تصمیم می‌گرفتند که آیا می‌خواهند وارد دنیای خیالی مدی شوند یا خیر، اما چارلی کسی بود که مشتاقانه از این موضوع استقبال می‌کرد و جهان خیالی مدی را هم دوست داشت.

جاش دلسوزانه نگاهش می‌کند تا چارلی کمی احساس آرامش کند و سپس می‌گوید: «اگه بخوای، می‌تونم برام تعریف کنی که چی شده. من به هیچ‌کس نمی‌گم. و خب به نظر می‌آد که بعد از این سفر، ما دیگه هیچ‌وقت همدیگه رو نمی‌بینیم. پس توی این ماشین دلیلی برای رازداری وجود نداره.»

یک آن، چارلی وسوسه می‌شود که همه چیز را برای جاش تعریف کند؛ از محل زندگی‌اش گرفته تا تمام آن تاریکی‌ها و احساس خشم و غمی که وجودش را پر کرده است. دلش می‌خواهد در مقابل یک نفر اعتراف کند، چون حقیقت این است که او تابه حال با هیچ کس در این باره حرف نزده است. البته چیزهایی گفته است؛ به رابی، به نانا نورما و به روان‌پزشکی که هرچند وقت به اجبار به مطبش می‌رفت اما هیچ وقت تمام داستان را برای کسی تعریف نکرده است.

چارلی درحالی که سعی می‌کند خودش را راضی کند کمی در این باره حرف بزند، می‌گوید: «تو تا حالا کار بدی کردی؟ منظورم کار بدیه که هیچ وقت نتونی به خاطرش خودت رو ببخشی؟»

جاش می‌گوید: «بدی یه مفهوم نسبییه و برای هرکسی معنای متفاوتی داره. درواقع، معنای بدی به نوع نگرش انسان بستگی داره.» سپس رویش را به طرف چارلی برمی‌گرداند و چارلی می‌تواند چند لحظه خوب نگاهش کند. جاش باز هم دارد لبخند می‌زند؛ لبخندی شبیه لبخند ستاره‌های سینما. اما فقط لب‌هایش می‌خندند، چشم‌هایش تهی از هرگونه خنده و شادی هستند و جز تاریکی، چیزی در آن‌ها دیده نمی‌شود. چارلی با خودش فکر می‌کند که احتمالاً به خاطر نور کم

داخل ماشین چشم‌های جاش را این طوری می‌بیند و حتماً در این تاریکی چشم‌های خودش هم همین‌طور سیاه و اسرارآمیز به نظر می‌رسند. اما در چشم‌های تیره و لبخند درخشان جاش چیزی است که چارلی را وسوسه می‌کند در مقابل او اعتراف کند. کمی بعد چارلی به خودش می‌آید و به این نتیجه می‌رسد که این‌جا جای چنین حرف‌هایی نیست، آن‌هم در مقابل مردی که نمی‌شناسد. بنابراین برای اینکه حرف را عوض کند، می‌گوید: «تو چی؟ داستان تو چیه؟»
«چی باعث شد فکر کنی که منم داستانی دارم؟»
«خب تو هم داری وسط‌ترم دانشگاه رو ترک می‌کنی. پس احتمالاً ترک تحصیل کردی دیگه.»
جاش می‌گوید: «من دانشجو نیستم.»
«ولی من فکر کردم دانشجویی.»

مگر خودش به چارلی نگفته بود که دانشجو است؟ شاید هم به خاطر ژاکتی که در اولین ملاقات‌شان تن جاش بود و نام دانشگاه رویش نوشته شده بود چارلی چنین فکری کرده بود؛ همان ژاکتی که همین الان هم تنش است.

جاش که مشخص است متوجه سردرگمی و گیجی چارلی شده است، می‌گوید: «من تو دانشگاه کار می‌کنم، البته بهتره بگم کار می‌کردم چون همین امروز

کارم رو ول کردم.»

چارلی به جاش خیره می‌شود و سعی می‌کند حدس بزند که جاش چند سال از او بزرگتر است. حداقل ده سال، یا شاید هم پانزده سال.

«یعنی استاد دانشگاه بودی؟»

جاش می‌گوید: «یه کمی پایین‌تر از اون. راستش من تو بخش خدمات کار می‌کردم و یکی از کارکنانی بودم که راهروها رو تمیز می‌کردم. حتماً تا حالا من رو دیدی، اما دقت نکردی و الان یادت نمی‌آد.»

همان‌طور که جاش انتظارش را دارد چارلی به فکر فرو می‌رود و سعی می‌کند به یاد بیاورد که آیا قبل از دیروز و ملاقات جاش کنار تابلوی آگهی‌ها تا به حال او را دیده است یا نه. اما از اینکه چیزی یادش نمی‌آید زیاد تعجب نمی‌کند چون طی دو ماه گذشته چارلی حتی جرئت نکرده بود کمی از خوابگاه و سالن غذاخوری دور شود.

«چند وقت اون جا کار کردی؟»

«چهار سال.»

«چرا کارت رو ول کردی؟»

جاش جواب می‌دهد: «حال پدرم خوب نیست. چند روز پیش سخته کرده.»

چارلی می‌گوید: «خیلی متأسفم.»

«چیزی نیست که نیاز به تأسف داشته باشه. اتفاقه

دیگه.»

«پس حتماً الان حال شون بهتره؟ درسته؟»

جاش با لحنی غمگین می گوید: «نمی دونم. امیدوارم. راستش چند هفته‌ای هست که این جوری شده اما من خبر نداشتم. هیچ کس دیگه‌ای هم نیست که ازش مراقبت کنه و به خاطر همین من مجبورم برگردم تولیدو^{۸۰}».

ناگهان تمام بدن چارلی منقبض می شود. می گوید: «اکرون، تو به من گفته بودی که اهل اکرونی.»
«من گفتم؟»

«آره، همون روزی که در کنار تابلوی آگهی‌ها همدیگه رو دیدیم.»

چارلی همه چیز را موبه‌مو درمورد آن لحظه به یاد می آورد. او از اینکه جاش گفته بود دارد به اکرون می رود کاملاً مطمئن است. همچنین مطمئن است که جاش بعد از اینکه فهمید چارلی می خواهد به یانگرتاون برود اسم مقصد خودش را گفته بود.

چارلی در ذهنش شروع به مرور اولین ملاقات و گفت‌وگوی شان می کند؛ یواشکی و بی سروصدا ایستادن جاش کنارش، نگاه کردن به آگهی اش و دیدن مقصدش که کاملاً واضح وسط آگهی نوشته شده بود. یعنی جاش درمورد مقصدش به او دروغ گفته است؟

چرا باید چنین کاری بکند؟

در پاسخ به این سؤال، تنها یک چیز به ذهن چارلی می‌آید: برای اینکه چارلی را مجاب کند سوار ماشینش شده و با او همسفر شود.

این افکار دارد چارلی را مضطرب می‌کند و حس می‌کند کم‌کم ترس همه وجودش را فرا می‌گیرد و بر او غلبه می‌کند، مثل قطرات ریز باران قبل از توفان.

ناگهان جاش سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «آها، حالا یادم اومد.» و طوری این حرف را می‌زند که انگار این حواس‌پرتی برای خودش هم عجیب بوده است. «می‌فهمم چرا گیج شدم. من فراموش کردم بهت بگم اکرون مقصد اصلیم نیست اما سر راه باید یه سری به اون جا بزنم. عمه‌م اکرون زندگی می‌کنه. باید سر راهم اون رو هم بردارم و با خودم ببرمش تولید و پیش پدرم.» ظاهراً این توضیح کوتاه، کافی است و هیچ بدجنسی و شرارتی هم در آن نیست. اما ترس و نگرانی چارلی هنوز کاملاً از بین نرفته و کمی از آن در دلش باقی مانده است و آزارش می‌دهد.

جاش می‌گوید: «ببخشید اگه نگرانت کردم. قسم می‌خورم من هیچ‌وقت قصد فریب دادن تو رو نداشتم. باور کن. متأسفم اگه کاری کردم که باعث شده این طوری فکر کنی.»

حرف‌هایش صادقانه و بی‌ریا به نظر می‌رسند، نگاهش هم همین‌طور. وقتی ماشین از زیر تیر چراغ برق رد می‌شود نور نارنجی رنگ آن صورت و چشمان جاش را روشن می‌کند. تاریکی‌ای که چند دقیقه پیش در چشمانش بود حالا از بین رفته و گرما و درخشش صمیمیت و عذرخواهی جایش را گرفته است. چارلی با دیدن نگاه پشیمان جاش از اینکه آنقدر به او مشکوک بوده احساس گناه می‌کند و در دلش می‌گوید: «جاش بیچاره، پدرش سخته کرده و اون برای مراقبت از پدرش مجبور شده کارش رو ول کنه. اون وقت من بهش شک دارم و همه‌ش درموردش فکرهای بد می‌کنم.»

چارلی می‌گوید: «اشکالی نداره. من...» و سعی می‌کند برای ادامه حرفش جمله‌ای مناسب پیدا کند؛ من بی‌خودی نگرانم؟ من کلاً آدم شکاکی هستم و به همه شک دارم؟ یا هر دو؟

چارلی می‌داند که شک و بدگمانی و اضطرابش به خاطر حرف‌های جاش یا لباس‌هایش یا حتی نحوه گذاشتن وسایل چارلی در صندوق عقب ماشین نیست، بلکه به خاطر اتفاق وحشتناکی است که برای مدی افتاد و چارلی می‌ترسد که آن اتفاق برای خودش هم بیفتد.

اما این هم فقط ظاهر ماجرا است، مثل کوه یخی که

فقط نوکش از آب بیرون است و قسمت اصلی اش زیر آب و ناپیدا است. پشت هر ظاهری حقیقتی پنهان است. حقیقتی که پایه و اساس تمام دروغ‌هایی است که انسان به خودش می‌گوید.

برای چارلی حقیقت اصلی این است که او خودش را مقصر مرگ مدی می‌داند و فکر می‌کند تاوان گناهش این است که آن اتفاق وحشتناک برای خودش هم بیفتد.

اما آن اتفاق رخ نخواهد داد، حداقل نه در این زمان و نه در این مکان و نه در ماشین مردی نجیب و مهربان که فقط دارد سعی می‌کند سر صحبت را با چارلی باز کند و سرگرمش کند تا از کسالت‌باری و خسته‌کنندگی مسیر بکاهد.

جاش می‌گوید: «فهمیدم چرا انقدر مضطربی.» و طوری این حرف را می‌زند که چارلی باز هم حس می‌کند جاش از قبل همه چیز را درموردش می‌داند. چارلی می‌گوید: «اما من مضطرب نیستم.»

«هستی و کاملاً هم طبیعی. گوش کن... من فکر می‌کنم می‌دونم تو کی هستی. همون روز که کنار تابلوی آگهی‌ها دیدمت اسمت به نظرم آشنا اومد اما تا همین الان نمی‌دونستم چرا برام آشناست و کجا شنیدمش.»

چارلی چیزی نمی‌گوید فقط امیدوار است جاش هرچه زودتر ساکت شود و دیگر ادامه ندهد. اما در عوض، جاش نگاهش را از جاده می‌گیرد، به او خیره می‌شود و ادامه می‌دهد: «تو همون دختری، درسته؟»

چارلی در صندلی‌اش فرو می‌رود و سرش را به پشتی آن تکیه می‌دهد. درد خفیفی در سرش می‌پیچد که نشان می‌دهد سردردش به‌زودی شروع خواهد شد. حالا چه آمادگی‌اش را داشته باشد چه نداشته باشد. وقت اعتراف فرا رسیده است.

او می‌گوید: «آره، من همون دخترم. دختری که اجازه داد هم‌اتاقیش به قتل برسه.»

داخل خودروی گرند ای‌ام- شب

آن شب چارلی نخواستہ بود بیرون برود. بهانه‌اش برای دلیل کاری که کرده بود، همین بود. اما بعد فهمید کارهایش اصلاً توجیه‌پذیر نبوده‌اند و هیچ بهانه‌ای پذیرفتنی نیست.

پنجشنبه شب بود و چارلی صبح فردایش کلاس فیلم داشت. برای همین به هیچ قیمتی حاضر نبود ساعت ده شب برای دیدن یک گروه موسیقی سطح پایین به رستوران برود. اما با وجود خواهش و تمناهای چارلی، مدی اصرار داشت که باید با هم به آن رستوران بروند. مدی گفت: «آخه بدون تو اصلاً خوش نمی‌گذره. تو که می‌دونی من چقدر آهنگ‌های اون گروه رو دوست دارم.»

چارلی گفت: «اما اونا اصلاً موسیقی بلد نیستن. فقط چندتا جوون بیکارن که در زیرزمین خونه‌شون آهنگ ضبط کردن و اسم خودشون رو گذاشتن خواننده.» «اما اونا واقعاً خوبن. باور کن. چارلی، لطفاً با من بیا. زندگی کوتاه‌تر از اونی که بخوای خودت رو توی این اتاق حبس کنی و هیچ جانی.»

«باشه، با اینکه خیلی خسته‌م می‌آم. تو که می‌دونی وقتی خسته‌م چقدر بد خلق و عصبی می‌شم.» مدی با خوشحالی بالش را به طرف چارلی پرتاب کرد و

گفت: «تو فوق العاده‌ای، دختر.»

گروه موسیقی تا ساعت یازده روی صحنه خواندند. مردی که جلوتر از همه ایستاده بود و می‌خواند صورتش را کاملاً سفید کرده بود. چارلی به مدی گفت: «شبه ادوارد دست‌قیچی^{۸۱} شده.»

مدی جواب داد: «حرفت بی‌ادبانه بود، ولی راست می‌گی.»

با آهنگ سوم مدی با پسری با شلوار جین پاره و تی‌شرت سیاه آشنا شد. پس از دو آهنگ بعدی، چارلی به ته رستوران رفت تا چیزی بنوشد. سپس خسته و گرسنه نزد مدی برگشت و دستی روی شانه‌اش زد و گفت: «من دیگه می‌خوام برم.»

مدی در میان همه‌ها گفت: «چی؟ اما تو نمی‌تونی بری!»

چارلی گفت: «می‌تونم و می‌رم.» و از در رستوران بیرون رفت. در آن لحظه فقط دلش می‌خواست روی تختش دراز بکشد و فیلم تماشا کند.

مدی خودش را از سالن که پر از دختر و پسرهای جوان بود بیرون کشید و به چارلی رساند و گفت: «چی شد یهو؟ داشت خوش می‌گذشت.»

چارلی گفت: «به تو داشت خوش می‌گذشت. من فقط... فقط اون جا حضور داشتم.»

مدی دستش را در کیفش فرو کرد و کیف کوچک نقره‌ای رنگ و پولکی را که برای نگه داشتن سیگارهایش از آن استفاده می‌کرد، بیرون آورد. آن را به طرف چارلی گرفت و گفت: «این برای توئه، عزیزم.» انگار این طوری می‌خواست به چارلی رشوه بدهد و راضی‌اش کند که بیشتر بماند.

چارلی قبول نکرد. این تقریباً صدمین باری بود که مدی او را همراه خودش به رستوران یا تئاتر یا مهمانی می‌کشاند اما به محض اینکه می‌رسیدند تنهایش می‌گذاشت و با دوستان دیگرش سرگرم می‌شد.

«من در خونه راحت‌ترم، مدی.»

«اما من می‌خوام کمکت کنم.»

«کمک؟ چجوری؟ با نادیده گرفتن من و بی‌محلی کردن؟»

مدی که از سیگار کشیدن منصرف شده بود کیفش را زد زیر بغلش و گفت: «نه، با وادار کردن به اینکه از منطقه امن خارج بشی و یه کم بیای توی اجتماع. چارلی، زندگی که فقط فیلم دیدن نیست. اگه من و رابی و دخترهای خوابگاه نباشیم تو هیچ وقت با هیچ کس دیگه‌ای حرف نمی‌زنی.»

چارلی گفت: «نه، اصلاً هم این طور نیست.» اما خودش خوب می‌دانست که حق با مدی است. او حتی یادش

نمی‌آمد که آخرین بار کی خارج از کلاس یا خوابگاه با کسی حرف زده و ارتباط برقرار کرده است و فهمیدن این حقیقت، عصبانی‌ترش کرد و گفت: «من آگه بخوام می‌تونم با هزار نفر حرف بزنم و ارتباط برقرار کنم.»

مدی گفت: «خب مشکل همین جاست دیگه. مشکل تو اینکه که نمی‌خوای. واسه همین که من همه‌ش دارم سعی می‌کنم هلت بدم و مجبورت کنم.»

«خب شاید من نخوام کسی مجبورم کنه.»

مدی سرفه‌ای کرد و کنایه‌آمیز خندید و گفت: «آره، کاملاً مشخصه.»

چارلی گفت: «پس لطفاً دیگه بس کن و ادامه نده. دوست خوب یعنی کسی که پشت رفیقش باشه و حمایتش کنه، نه اینکه بخواد تغییرش بده.»

خدا می‌دانست که چارلی هم خیلی دلش می‌خواست مدی را تغییر دهد؛ سربه‌ هوا بودن و دمدمی مزاج بودنش را، هیجان بیش‌ازحدش را، لباس‌های عجیب‌وغریبش را که آنقدر قدیمی و ازمدافتاده و مسخره بودند که هر جا می‌رفت توجه همه را جلب می‌کرد و باعث خنده می‌شد، اما او هیچ‌وقت سعی نمی‌کرد دوستش را تغییر دهد چون او عاشق مدی بود و او را با همه این رفتارها و حرکات پذیرفته بود و در هر صورت دوستش داشت. اما گاهی، مثل همان شب

کذایی، با خودش فکرمی کرد که آیا مدی هم به همان اندازه دوستش داشت یا نه؟
مدی گفت: «من نمی‌خوام تغییرت بدم. فقط می‌خوام کاری کنم که تویه کم‌زندگی کنی.»
«اما من الان هیچی نمی‌خوام جز اینکه برگردم به اون اتاق لعنتی.»

چارلی خواست برود که مدی دوباره بازویش را محکم گرفت و ملتسمانه گفت: «لطفاً نرو. حق با توه. من تو رو کشوندم این‌جا و بعدش تنهات گذاشتم. معذرت می‌خوام. حالا لطفاً برگرد تو و یه نوشیدنی بخور و بیا یه کم خوش باشیم. من از کنارت جُم نمی‌خورم. قول می‌دم. تو فقط بمون.»

چارلی کمی نرم شد و داشت فکر می‌کرد که مثل همیشه مدی را ببخشد و همه‌چیز را فراموش کند و بماند، اما همان لحظه مدی نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌دونی که دلم نمی‌خواد تنها برگردم خونه.» شاید اگر مدی این حرف را نمی‌زد چارلی می‌ماند، اما این جمله خیلی آزرده و ناراحتش کرد. پس موضوع لذت بردن و خوش‌گذرانی کردن چارلی نبود، بلکه مدی فقط دنبال کسی بود که وقتی آخر شب می‌خواست گیج و منگ و مست به خانه برگردد، همراهش باشد و کمکش کند. این حرف مدی باعث

شد چارلی فکر کند که حتماً حق با رابی بوده است؛ اینکه مدی او را دوست خودش نمی‌دانست و چارلی هم برایش مثل یکی از صدها مخاطبش بود، اما مخاطب ساده و هالویی که هر چرندی را که می‌گفت گوش می‌کرد و هر جامی گفت می‌رفت.

اما آن شب همه چیز فرق می‌کرد و چارلی دیگر نمی‌خواست ساده و هالو باشد.

چارلی نماند و اجازه داد آن اتفاق شوم بیفتد.

او گفت: «من همین الان می‌خوام برم خونه. با من می‌آی یا نه؟»

مدی وانمود کرد که دارد فکر می‌کند. سپس، با تردید گامی کوتاه به سمت چارلی برداشت که با او همراه شود. اما در همان لحظه یک نفر از رستوران خارج شد و صدای موسیقی از در باز رستوران به کوچه رسید. صدای موسیقی مورد علاقه مدی بود. نگاه او ناخودآگاه به سمت در باز رستوران کشیده شد و چارلی فهمید که او تصمیم خودش را گرفته است.

او به مدی گفت: «کاش می‌فهمیدی که چه دوست مزخرفی هستی.» سپس، برگشت و با گام‌های بلند و سریع از مدی دور شد. مدی فریاد زد: «صبر کن، چارلی!» اما او ناپستاد و همان‌طور که به راهش ادامه می‌داد با صدای بلند گفت: «خفه شو، عوضی!»

این آخرین چیزی بود که به مدی گفت.
اما این ماجرا بدترین بخش آن شب نبود.
اتفاق خیلی بدتری در انتظارش بود.

قسمت بدترش آن لحظه‌ای بود که بعد از تقریباً بیست قدم، چارلی متوقف شد و رویش را برگرداند به این امید که با وجود دعوایی که کرده بودند و فحش و ناسزایی که به دوستش گفته بود مدی پشت سرش و در حال دویدن برای رسیدن به او باشد. اما در عوض مدی را دید که هنوز سیگار در دست بیرون رستوران ایستاده و مشغول حرف زدن با مردی بود که معلوم نبود یک دفعه سروکله‌اش از کجا پیدا شده بود.

از آن جایی که مرد پشتش به چارلی و سرش پایین بود چارلی نمی‌توانست او را واضح ببیند. تنها قسمت بدنش که برای او قابل دیدن بود دست چپش بود که فندک مدی را در میان انگشتانش گرفته بود. تمام قسمت‌های دیگر بدنش، از کلاه گرفته تا کفش‌هایش، در سایه و تاریکی بود.

کلاه مرد، از آن کلاه‌های فدارایی^{۸۲} که مردهای زمان قدیم سرشان می‌گذاشتند و دیگر مرسوم نبود، باعث شد چارلی حس کند یک جای کار می‌لنگد و درست نیست. سال ۱۹۹۱ بود و دیگر کسی کلاه فدارا سرش نمی‌کرد. همه چیز آن مرد یک جورهایی عجیب بود و

حس بدی را به چارلی منتقل می کرد. پرتو نور سفیدی که بین مدی و مرد کلاه به سرافتاده بود آن ها را به دو بخش مجزا و ناهمگون تقسیم می کرد: مدی که زیر نور می درخشید و مرد که در تاریکی فرو رفته بود.

چارلی فکر کرد که شاید این هم یکی از همان فیلم های ذهنی اش است که به خاطر دعوایش با مدی به ذهنش آمده است. بنابراین، به جای اینکه صبر کند تا ذهنش به حالت طبیعی برگردد و بفهمد آیا آن صحنه واقعیت داشته یا نه، برگشت و به راهش ادامه داد. شاید اگر کمی صبر کرده بود می فهمید که باید کاری بکند. او حتی برنگشت که یکبار دیگر پشت سرش را نگاه کند.

وقتی آن شب مدی به خوابگاه برگشت چارلی فکر کرد که حتماً در رستوران با یک نفر صمیمی شده و شب را با او گذرانده است؛ شاید با همان خواننده گروه موسیقی یا شاید هم با همان مرد کلاه به سر. البته اگر مرد کلاه به سری وجود داشت چون چارلی هنوز شک داشت که آیا او را در واقعیت دیده یا در عالم خیالش. روز بعد، وقتی چارلی ظهر از کلاس به خوابگاه برگشت، متوجه شد که همه چیز سر جایش است و اثری از حضور مدی در اتاق نیست. چارلی کم کم داشت نگران می شد. دست خودش نبود و مدام خاطره روز مرگ پدر و مادرش به ذهنش می آمد؛ اینکه چطور زمان می گذشت و او بی خبر از همه جا با خیال راحت در خانه نشسته بود و نمی دانست که یتیم شده است. بنابراین، این بار برای اینکه تاریخ تکرار نشود به جای اینکه با بی خیالی در اتاق بنشیند به تمام اتاق های خوابگاه سر زد و از همه سراغ مدی را گرفت. اما هیچ کس او را ندیده بود و از او خبر نداشت. اقدام بعدی چارلی این بود که با مادر و ناپدری مدی تماس گرفت و از آنها پرسید که آیا از دخترشان خبری دارند یا نه؟ ولی آنها هم خبری نداشتند. در نهایت، چارلی نیمه شب و دقیقاً بیست و چهار ساعت بعد از آخرین باری که مدی را دیده بود با پلیس تماس گرفت و گفت مدی گم شده است.

صبح روز بعد، مدی پیدا شد.

یک دوچرخه سوار که تالو غیرعادی شیای براق در میان زمین های کنار جاده توجهش را جلب کرده مدی را پیدا کرده بود. تالو مربوط به کیف کوچک مدی بود که پولک های نقره ای اش در نور صبحگاهی می درخشید.

مدی هم همان جا روی خاک ها افتاده بود درحالی که حداقل یک روز از مرگش گذشته بود.

اول همه فکر کردند که این هم یک قتل عادی مثل خیلی از قتل های دیگر است. پلیس و مردم شهر و همه کسانی که در دانشگاه بودند همین فکر را کردند که احتمالاً قتل توسط یک نامزد شکست خورده یا یک هم کلاسی حسود و به خاطر مسائل پیش پا افتاده رخ داده است. در ابتدا منطقی هم به نظر می رسید.

اما بعد مشخص شد که روی بدن مدی جای ضربات متعدد چاقو بوده و همچنین مچ دست ها و پاهایش با طناب بسته شده بوده است. به علاوه، یکی از دندان هایش هم نبود؛ دندان نیش بالایی که سوابق دندان پزشکی اش نشان می داد قبل از ناپدید شدنش سالم و سر جایش بوده است.

همان دندان گمشده باعث شد پلیس به نتیجه بدی برسد: مدی یکی دیگر از قربانی های قاتلی بود که قبلاً

هم دوبار این کار را کرده بود.
قاتل خوابگاه.

درست هفت ماه پیش بود که فیلم سکوت بره‌ها^{۸۳} معروف شد و نام شخصیت‌های آن مثل بیل بو فالو^{۸۴}، قاتل زنجیره‌ای، و هانیبال^{۸۵} سر زبان‌ها افتاد. حالا پلیس که نمی‌خواست مردم تحت تأثیر آن فیلم و اتفاقات و قتل‌های اخیر دچار ترس و تشویش شوند، سعی می‌کرد اوضاع را آرام کند و همه چیز را ساده جلوه دهد.

اما حقیقت این بود که آن قاتل همچنان داشت آزادانه اطراف خوابگاه دانشگاه اولیفانت پرسه می‌زد. او زنان را می‌ربود، دست و پای‌شان را می‌بست و پس از اینکه با ضربات چاقو آن‌ها را به قتل می‌رساند یکی از دندان‌های‌شان را می‌کشید. همین موضوع به اندازه کافی برای عموم مردم جلب توجه کننده و دلهره‌آور بود، هرچند که مردم عادی چیزی درمورد دندان کشیده شده قربانیان نمی‌دانستند و این جزئیات تکان دهنده و هولناک فقط به خانواده‌های مقتول‌ها گفته می‌شد. چارلی هم چون اولین کسی بود که بعد از پیدا شدن جسد مدی با پلیس حرف زد از این موضوع باخبر شد. چون پلیس باید بلافاصله می‌فهمید که آیا

قربانی از قبل دندان کشیده شده‌ای داشته یا نه. پلیس‌ها از او قول گرفتند که از این موضوع به هیچ کس حرفی نزند و او هم سر قولش ماند. حتی به رابی هم چیزی در این باره نگفت. او می دانست این چیزی است که پلیس‌ها باید مخفی نگه دارند تا تفاوت بین قتل‌های معمولی و قتل‌های انجام شده توسط قاتل خوابگاه را بفهمند.

آنجلا دانیلوی^{۸۶} نخستین قربانی بود که چهار سال پیش در یک شب بارانی در ماه مارس به قتل رسید. او یک دانشجوی سال آخری بود که به طور نیمه وقت در رستورانی در مرکز شهر کار می کرد؛ یکی از آن رستوران‌هایی که پیش خدمت‌هایش باید دامن‌های کوتاه می پوشیدند تا مشتریان انعام بیشتری بدهند. او کمی بعد از آخرین تماسش ناپدید شده و جسدش صبح روز بعد، در میان درخت‌های کنار خوابگاه پیدا شده بود، با همان نشانه‌های قربانیان قاتل خوابگاه. دست و پای بسته. ضربات چاقو. دندان کشیده شده.

هیچ اثری از قاتل و هیچ مورد مشکوکی پیدا نشد. فقط قتل هولناکی بود که پلیس به طور احمقانه‌ای فرض را بر این گذاشت که این هم یک پرونده حل نشده مثل

خیلی از پرونده‌های دیگر است و دیگر تکرار نخواهد شد.

تا اینکه حدود یک سال و نیم بعد، قربانی دوم پیدا شد. تیلور ماریسون^{۸۷}. او تقریباً یک ماه قبل از ورود چارلی به دانشگاه به قتل رسید و جسدش کمی دورتر از جاده پیدا شد. تیلور در یک کتابفروشی نزدیک دانشگاه کار می‌کرد و آنقدر به خوابگاه نزدیک بود که ماجرای به قتل رسیدن آنجلا دانیلوی را به یاد همه می‌آورد.

پس از اینکه یک سال بدون وقوع قتلی مشابه گذشت مردم نفس راحتی کشیدند اما تا دو سال بعد کلاس‌های دفاع شخصی همچنان برقرار بود. وقتی چارلی وارد سال سوم دانشگاه شد دیگر تنها پیاده‌روی کردن در محوطه خوابگاه ممنوع نبود و ماجرای قاتل خوابگاه تقریباً به فراموشی سپرده شده بود.

اما بعد از به قتل رسیدن مدی همه چیز دوباره از اول شروع شد. اما این بار، چارلی هم بخشی از ماجرا بود. پس از آن اتفاق شوم چارلی با افراد زیادی صحبت کرد؛ با کارگاه‌های محلی، با پلیس ایالتی، حتی با دوتا از مأموران اف‌بی‌آی. آن‌ها دو خانم بودند که هر دو بلوز ابریشمی و کت مشکی پوشیده و موهای شان را محکم پشت سرشان جمع کرده بودند. چارلی همه چیز را به آن‌ها گفت.

او گفت که آن شب آن‌ها با هم به رستوران رفته بودند تا آن گروه موسیقی را ببینند ولی چون آن رستوران فقط به افراد بالای بیست و دو سال اجازه ورود می‌داد و آن‌ها هنوز بیست و یک ساله بودند مجبور شدند با هویت جعلی وارد شوند. اما حالا که مدی مرده و قاتلش هم هنوز آن بیرون آزاد بود این حرف‌ها دیگر چه اهمیتی داشت. بله، آن‌ها بیرون رستوران با هم بحث کرده بودند و با اینکه مدی از او خواهش کرده بود بماند چارلی قبول نکرده و به خوابگاه برگشته بود و آخرین کلماتی هم که به بهترین دوستش گفته بود، این بود: «خفه شو، عوضی!» چارلی با تعریف کردن آن لحظات برای پلیس، خالش بهم خورد و در توالی اداره پلیس بالا آورد.

اما بدتر از آن وقتی بود که چارلی مجبور شد با آن دو مأمور کذابی افبی‌ای صحبت کند و همه چیز را درمورد نحوه به قتل رسیدن و لحظات آخر زندگی مدی فهمید. پس از اینکه چارلی، مدی را بیرون رستوران تنها گذاشته بود هیچ کس دیگری او را ندیده بود.

دو نفر که حدود پنج دقیقه بعد از رفتن چارلی از رستوران بیرون آمده بودند مدی را دیده بودند که داشته همراه یک مرد از کوچه خارج می‌شده است. البته زیاد هم به چیزی که دیده بودند اطمینان نداشتند

زیرا آن مرد بلافاصله از پیچ کوچه رد شده و تنها چیزی که از او دیده شده بود کتانی‌های سفیدش بود. با توجه به زمان مرگ مدی پلیس معتقد بود همان مردی که مدی همراهش از کوچه خارج شده قاتل بوده است.

چارلی بعد از اینکه فهمید آن مردی که دیده خیالی نبوده و واقعاً وجود داشته است حیرت‌زده و هاج‌وواج گفت: «من اون مرد رو دیدم.» مأموران اف‌بی‌آی با شنیدن این حرف چارلی در صندلی‌های‌شان راست نشستند و سرپا گوش شدند. یکی از آن‌ها پرسید: «اون چه شکلی بود؟»

«نمی‌دونم.»

«اما تو که دیدیش.»

«آره، من یه نفر رو دیدم اما شاید اون همون کسی نبوده که مدی باهاش رفته.»

یکی از مأموران نگاه تندی به چارلی انداخت و پرسید: «بالاخره کسی رو دیدی یا نه؟»

چارلی با صدایی ضعیف گفت: «آره، دیدم. نمی‌دونم، شاید هم ندیدم.» کم‌کم داشت سرگیجه و حالت تهوع می‌گرفت. او هنوز نمی‌دانست مردی که دیده بود واقعاً وجود داشته یا فقط زاییده ذهن و خیالات او بوده است. شاید کسی که دیده بود اصلاً وجود خارجی نداشته و

ناشی از یکی از همان فیلم‌های ذهنی‌اش بوده است. شاید هم آن مرد واقعاً وجود داشته اما چارلی او را به شکلی دیگر دیده بود، مثلاً او را ترکیبی از شخصیت‌های معروفی مانند رابرت میچام^{۸۸}، برت لنکستر^{۸۹} و تیم برتون^{۹۰} دیده بود.

چارلی مجبور شد درباره فیلم‌های ذهنی‌اش برای مأموران توضیح بدهد؛ اینکه چطور و در چه زمان‌هایی به ذهنش خطور می‌کنند و خیلی وقت‌ها چیزهایی می‌بیند که اصلاً وجود خارجی ندارند، مثلاً مردهایی در کوچه‌های تاریک. با وجود همه این توضیحات، مأموران زیاد حرف‌هایش را باور نکردند و چند دقیقه‌ای تنه‌ایش گذاشتند تا شاید یادش بیاید آن شب دقیقاً چه دیده است.

وقتی به نتیجه نرسیدند روش هیپنوتیزم را امتحان کردند، اما آن هم ناموفق بود. بنابراین، چارلی را نزدیک روان‌پزشک فرستادند. اتفاقات بعدی توضیحاتی بود که چارلی بای میلی درمورد قتل مدی، مرگ پدر و مادرش و فیلم‌های ذهنی‌اش برای روان‌پزشک داد. روان‌پزشک هم قرص‌های نارنجی را برایش تجویز کرد که چارلی پس از مدتی آن‌ها را دور ریخت.

روان‌پزشک تأکید داشت مرگ مدی تقصیر چارلی نبوده است. او می‌گفت که مغز هرکسی به گونه‌ای

متفاوت عمل می‌کند و او نباید به خاطر فیلم‌های ذهنی‌اش خودش را سرزنش کند. مرگ مدی اتفاقی بوده که افتاده و چارلی نباید به خاطر آن خودش را گناهکار بداند.

اما چارلی این حرف‌ها را قبول نداشت. او می‌دانست چیزی که آن شب بیرون رستوران دیده یکی از همان فیلم‌های ذهنی‌اش بوده است ولی او باید صبر می‌کرد تا چند لحظه‌ای بگذرد و بتواند تصویر واقعی آن صحنه را ببیند. باید می‌فهمید که آن مرد واقعی بوده یا نه و شکل حقیقی‌اش را می‌دید. یا حتی می‌توانست به طرف مدی برگردد، از او عذرخواهی کند و خواهش کند که با هم به خانه برگردند.

اما به جای همه این کارها او خیلی ساده رویش را برگردانده و به خوابگاه برگشته بود.

با این اشتباه او نه تنها نتوانسته بود جان مدی را نجات دهد، بلکه قاتلش را هم نتوانسته بود شناسایی کند. وقتی از این زاویه به موضوع نگاه می‌کردی همه چیز تقصیر چارلی بود. زمان گذشت.

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها.

چارلی ارتباطش را با همه، غیر از رابی و نانا نورما، قطع کرد. او حتی در مراسم خاکسپاری مدی هم شرکت

نکرد. بچه‌های خوابگاه دو اتوبوس کرایه کردند تا برای مراسم خاکسپاری به پنسیلوانیا بروند. هنگام حرکت وقتی متوجه شدند که چارلی همراهشان نمی‌رود، شروع کردند به زخم زبان زدن و سرزنش کردنش: «باورم نمی‌شه تو نمی‌آی.»، «اون بهترین دوستت بود.»، «می‌دونم برات سخته، اما این آخرین فرصتت برای خداحافظی با مدیه. اگه نیای بعداً پشیمون می‌شی.»

فقط خود مدی بود که دلیل نرفتن چارلی را می‌دانست و او را درک می‌کرد. مدی همه چیز را درمورد مرگ پدر و مادر چارلی و مراسم خاکسپاری‌شان می‌دانست و می‌فهمید که شرکت کردن در چنین مراسمی و تحمل آن چقدر برای چارلی سخت است. پس قطعاً دلش نمی‌خواست تمام آن خاطرات تلخ دوباره برای چارلی یادآوری شود.

بنابراین، چارلی نرفت و هیچ‌وقت هم از این تصمیمش پشیمان نشد. او دوست داشت همان مدی زنده و سر حال که همیشه در حال خنده و اداواطوار در آوردن بود در ذهنش بماند. همان مدی که برای شرکت در کلاس استاتیک، مانند لایزا^{۹۱} در فیلم کاباره^{۹۲} لباس می‌پوشید. یا همان مدی که در آخرین جشن هالووین مثل مدونا^{۹۳} در فیلم دیک تریسی^{۹۴} لباس پوشیده بود

و با لهجه غلیظ مجارستانی حرف می‌زد. او نمی‌خواست
آخرین تصویرش از مدی جسم بی‌جان او در تابوت
باشد.

اما درحقیقت، دلیل اصلی شرکت نکردن چارلی در آن
مراسم احساس گناهش و ترس از روبه‌رو شدن با
خانواده مدی و دیدن غم و اندوه‌شان بود. او یکبار برای
عرض تسلیت با مادر مدی تماس گرفته بود و در همان
تماس، مادر مدی با گریه هرچه از دهانش درآمده بود
به چارلی گفت و حسایی او را سرزنش کرد؛ که البته
واکنشی طبیعی از سوی یک مادر داغ‌دیده بود.

«پلیس بهمون گفته که تو اون مرد رو دیدی. تو مردی
که دختر من رو کشته دیدی اما یادت نمی‌آد چه شکلی
بوده.»

چارلی با حق حق جواب داد: «نه، یادم نمی‌آد.»
مادر مدی گفت: «اما توی لعنتی باید یادت باید. تو این
رو به ما بدهکاری، به مدی هم بدهکاری. تو مدی رو
تنها گذاشتی، چارلی. شما هر دو با هم بیرون بودین، اما
تو بدون اون برگشتی. تو دوستش بودی. باید پیشش
می‌موندی. اما با اون مرد تنهاش گذاشتی. حالا دختر
من مرده و تو حتی به خودت زحمت نمی‌دی که قیافه
اون مرد رو به یاد بیاری. تو چجور دوستی هستی؟ اصلاً
تو چجور آدمی هستی؟ یه آدم پست و به‌دردنخور. آره
چارلی، تو یک آدم پست و به‌دردنخوری.»

چارلی هیچ حرفی برای دفاع از خودش نداشت. چون
خودش هم فکر می‌کرد حرف‌های مادر مدی کاملاً
درست است. او مدی را رها کرده بود؛ یکبار وقتی زنده
بود با تنها گذاشتنش بیرون رستوران، و یکبار بعد از
مرگش با به یاد نیاوردن حتی یک نشانه درست از
قاتلش. در ذهن چارلی حق کاملاً با مادر مدی بود؛ او
واقعاً یک آدم پست و به‌دردنخور بود.

بنابراین، روز خاکسپاری مدی، چارلی تنها در اتاقش
ماند و فقط فیلم دید. او هیچی نخورد و اصلاً نخواست.
فقط تمام روز را روی زمین و مقابل تلویزیون نشست.
رابی که در مراسم خاکسپاری شرکت کرده بود به
چارلی گفت که بهتر بود او هم می‌آمد. گفت که مراسم

خیلی هم بد نبوده است. تابوت بسته بوده و هنگام گذاشتن آن در قبر، همه با هم سرود خوانده بودند. در همان لحظه، مادر بزرگ مدی از شدت غم و اندوه از خود بی خود شده و شروع به داد و فریاد کرده و تا جایی که می توانست جیغ زده بود.

رابی گفت: «به نظرم اگه می اومدی حالت بهتر می شد.»

اما چارلی برای بهتر شدن حالش نیازی به این کارها نداشت. او می دانست که به مرور از این حالت خارج شده و آرام تر خواهد شد. قلب انسان نمی تواند برای همیشه سوگوار بماند. این چیزی بود که چند ماه بعد از مرگ پدر و مادرش، نانا نورما به او گفته بود و چارلی کاملاً قبولش داشت. او هنوز هم در غم از دست دادن پدر و مادرش بود و هیچ روزی نبود که به آن ها فکر نکند. اما غم و اندوهی که در روزهای اول برایش تحمل ناپذیر بود و حس می کرد از شدت آن متلاشی خواهد شد، حالا به حسی تحمل پذیرتر تبدیل شده بود. چارلی انتظار داشت که در مورد مرگ مدی هم همین اتفاق برایش بیفتد و غم و اندوهش کم کم سبک شود.

اما نشد. غم و دردی که در قلب چارلی بود هنوز به همان شدت و سنگینی روز اول بود و دیگر برایش قابل تحمل نبود. آن غم و اندوه، آن احساس گناه و آن

نگاه‌های ترحم‌انگیزی که هنگام رفتن به کلاس‌ها روی خودش حس می‌کرد، هیچ‌کدام برایش قابل‌تحمل نبود. برای همین تصمیم گرفت دانشگاه را ترک کند. هرچند می‌دانست فرار از صحنه جرم چیزی از احساس گناه و عذاب وجدانش کم نخواهد کرد. بااین‌حال، امیدوار بود که برگشتن به خانه نزد نانا نورما و غرق شدن در دنیای فیلم‌های قدیمی و بیسکویت‌های شکلاتی مادر بزرگ کمی کنار آمدن با این موضوع و تحمل آن را برایش راحت‌تر کند.

پس از سکوت طولانی چارلی، جاش دوباره شروع به صحبت می‌کند و می‌گوید: «آره، فکرش رو می‌کردم که تو همون دختر باشی. درمورد اون اتفاق تو روزنامه‌ها خوندم. می‌خوای... نمی‌دونم چطوری بگم... می‌خوای درموردش حرف بزنی؟»

چارلی رو به سمت پنجره خودش می‌کند که دوباره بخار گرفته است و می‌گوید: «حرفی برای گفتن نیست.»

«اما تو داری به خاطر این موضوع ترک تحصیل می‌کنی. پس، حتماً حرفی هست.»

چارلی نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «شاید حرفی باشه و من دلم نخواد درموردش صحبت کنم.»

جاش می‌گوید: «به هر حال، به خاطر از دست دادن

دوستت متأسفم. اتفاق خیلی وحشتناکی بوده و قطعاً تحملش برای تو خیلی سخت بوده و هست. راستی اسم دوستت چی بود؟ تامی^{۹۵}؟»

چارلی می گوید: «مدی، مخفف اسم مدلاین^{۹۶}—»
«آها. مثل چارلی که مخفف اسم چارلز.»

جاش نگاهی به چارلی می اندازد. انگار از یادآوری شوخی چند دقیقه قبل شان خوشحال است و فکر می کند این طوری می تواند حال و هوای چارلی را عوض کند. اما چهره سرد و بی روح چارلی هیچ تغییری نمی کند.

جاش می گوید: «قاتلش هم پیدا نکردن، درسته؟»
«نه.»

چارلی از یادآوری این موضوع ناخودآگاه می لرزد. به لطف احمق بودن او، قاتل مدی دستگیر نشده است و شاید هم هرگز دستگیر نشود. شاید تمام عمر لعنتی اش را آزادانه بچرخد و از کاری که کرده است لذت ببرد؛ از به قتل رساندن سه دختری گناه.

تا جایی که پلیس گفته بود به احتمال زیاد قاتل خوابگاه منتظر فرصتی بود که جنایتش را تکرار کرده و دختر دیگری را قربانی کند.

جاش می گوید: «اینکه قاتل دستگیر نشده نگرانت نمی کنه؟»

چارلی جواب می‌دهد: «بیشتر از اینکه نگرانم کنه، عصبانیم می‌کنه.»

پس از مدتی که آن شوک اولیه و احساس غم و اندوه در چارلی کمی سبک شده بود، احساس عصبانیت جایش را گرفته بود. در تمام آن شب‌های بی‌خوابی فکر آزاد بودن قاتل مدی، چارلی را دیوانه و خشمگین می‌کرد. گاهی تمام شب را راه می‌رفت و در ذهنش فیلم‌هایی را تجسم می‌کرد که در آن‌ها در حال انتقام گرفتن از قاتل مدی بود. در این فیلم‌های ذهنی چارلی همیشه قاتل خوابگاه را همان مرد تیره و مبهمی مجسم می‌کرد که بیرون رستوران دیده بود و خودش را در حال انتقامی سخت و وحشیانه از او می‌دید؛ در حال هل دادن و کتک زدنش، در حال خفه کردنش و حتی در حال بریدن سرش.

یک شب فیلم ذهنی چارلی به این شکل بود که او خودش را دید که در حال فرو کردن خنجر در سینه قاتل خوابگاه است. سپس، قلب او را از سینه‌اش بیرون کشید و درحالی که قلب بر سر خنجر می‌درخشید و می‌تپید، تماشایش می‌کرد. اما وقتی سرش را پایین انداخت و به بدن بی‌جان قاتل نگاه کرد جسمی که دید متعلق به آن مرد مبهم و تاریک نبود، بلکه جسم کسی بود که چارلی خیلی خوب می‌شناختش؛ جسم

خودش.

پس از آن شب، چارلی عزمش را جزم کرد که از آن جا فرار کند.

جاش می‌گوید: «اما به نظر من باید نگران باشی. منظورم اینه که اون قاتل هنوز آزاده و یه جایی اون بیرونه. ممکنه تو رو هم دیده باشه، مگه نه؟ حتی ممکنه تو رو بشناسه و تو طعمه بعدیش باشی.»

چارلی دوباره می‌لرزد، این بار شدیدتر از دفعات قبل. این همان چیزی است که چارلی دائم به آن فکر می‌کند. حق با جاش است. ممکن است قاتل خوابگاه او را دیده باشد و بشناسد. چارلی هم یکبار او را دیده بود، اما حتی اگر همان لحظه هم کنارش نشسته بود او را نمی‌شناخت.

چارلی می‌گوید: «اما دلیل من برای ترک دانشگاه این نیست.»

«پس حتماً به خاطر فرار از عذاب وجدانت این کار رو می‌کنی.»

چارلی چیزی نمی‌گوید و اجازه می‌دهد جاش به حرف‌هایش ادامه دهد: «به نظر من تو زیادی به خودت سخت می‌گیری.»

«نه، این طور نیست.»

«چرا هست. اما این اتفاق تقصیر تو نبوده.»

چارلی می‌گوید: «من اون مرد رو دیدم، اما هنوز نتونستم شناساییش کنم. گناه من همینه. حتی اگر هم می‌تونستم قاتل رو شناسایی کنم بازم گناهم اینه که اون شب مدی رو تنها گذاشتم. اگه پیشش می‌موندم هیچ کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.»

«اما من به خاطر هیچ کدوم از این‌ها سرزنش و قضاوت نمی‌کنم. اما به نظرم دیگران...»

چارلی می‌گوید: «بله، دیگران این کار رو می‌کنن.» و یاد حرف‌های مادر مدی می‌افتد؛ اینکه چطور بعد از آن تماس احساس پوچی و بیهودگی تمام وجودش را فرا گرفته بود، حسی که هنوز هم همراهش است. جاش می‌گوید: «خب چرا؟ یعنی حرف مردم انقدر برات مهمه؟»

«نه.»

حتی مهربانی‌ها و محبت‌های دیگران هم برای چارلی اهمیت نداشت؛ دخترانی که با چشم‌های اشک‌آلود و با غذا و کارت‌های تسلیت و گل به اتاقش می‌آمدند، تلاش‌شان برای راضی کردن چارلی که با آن‌ها بیرون برود، یا دعوت‌شان از چارلی برای پیوستن به دوره‌های دعا و عبادت. چارلی همه این‌ها را رد می‌کرد. او ترحم و دلسوزی هیچ‌کس را نمی‌خواست. درواقع، خودش را سزاوار آن محبت‌ها نمی‌دانست.

جاش می‌گوید: «به نظرم بهتره دیگه دست از آزار دادن خودت برداری، اونم به خاطر چیزی که در اختیار و کنترل تو نبوده.»

چارلی بارها این حرف را شنیده بود، تقریباً از همه به جز خانواده مدی. اما دیگر از شنیدنش خسته شده است. خسته شده است از بس شنیده که نباید چنین حسی داشته باشد، نباید خودش را مقصر بداند و باید خودش را ببخشد. خسته شده است از توده خشمی که مانند شعله‌ای کوچک در سینه‌اش روشن است و هر لحظه ممکن است منفجر شود.

ناگهان حرف‌های جاش این شعله را برمی‌انگیزد و باعث انفجارش می‌شود و چارلی فریاد می‌زند: «دلم می‌خواد به همه بگم که اون دهن لعنتی شون رو ببندن و درمورد چیزی که بهشون ربطی نداره اظهار نظر نکنن!» صورت چارلی روبه پنجره است اما مشخص است که مخاطبش جاش است.

جاش آنقدر از این طغیان و خشم ناگهانی چارلی جا می‌خورد که چند لحظه‌ای کنترل ماشین از دستش خارج می‌شود و ماشین با صدایی گوش‌خراش از جاده منحرف می‌شود. اما چارلی تعجب نمی‌کند. او می‌داند که این خشم درونی بالاخره یک جایی و یک وقتی فوران می‌کند اما فکرش را نمی‌کرد که این طغیان در ماشین و

در مقابل مردی که نمی‌شناسد، اتفاق بیفتد. او نفسی عمیق می‌کشد و خجالت‌زده و شرمسار، درحالی‌که تمام بدنش می‌لرزد، به پستی صندلی‌اش تکیه می‌دهد. سپس، خسته و بی‌رُمق می‌گوید: «معذرت می‌خوام. من...»

جاش با صدایی آرام می‌گوید: «خیلی وقت بود این حرف در دلت موندن بود.» لحنش سرد و بی‌روح است. چارلی با خودش فکر می‌کند که حتماً جاش آزرده و عصبانی شده یا شاید هم ترسیده است. حق هم دارد. اگر او هم به جای جاش بود، همین حس را داشت و در دلش می‌گفت که چه اشتباهی کرده چنین آدم روانی و احمقی را سوار ماشینش کرده است.

چارلی می‌گوید: «منظورم اصلاً تو...» جاش دستش را بالا می‌آورد و حرف چارلی را قطع می‌کند و می‌گوید: «بیا دیگه درموردش حرف نزنیم.»

«آره، شاید این جوری بهتر باشه.»

چند دقیقه هیچ کدام حرفی نمی‌زنند و در سکوت به جاده خیره می‌شوند. بارش برف خیلی ناگهانی متوقف شده است. چارلی با خودش فکر می‌کند که شاید نعره بلند او برف را هم ترسانده است و بعد با خودش می‌گوید: «چه فکرهای احمقانه‌ای به سرم می‌زنه.» این فقط یکی از بارش‌های کوتاه و ناگهانی ماه نوامبر است که معمولاً چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد اما چارلی حتی درمورد آن هم احساس گناه می‌کند.

همچنان سکوت در ماشین حکم‌فرما است. چند دقیقه بعد به تابلویی می‌رسند که نشان می‌دهد تنها سه کیلومتر با ورودی بزرگراه میان ایالتی شماره هشتاد فاصله دارند. کمی جلوتر تابلوی دیگری است که آخرین سوپرمارکتی را نشان می‌دهد که قبل از ورود به بزرگراه سرازیر شده است.

بعد از رفتاری که چارلی از خودش نشان داده است حتی اگر جاش او را همان‌جا کنار جاده از ماشین به بیرون پرت کند و خودش گاز دهد و برود باز هم او نمی‌تواند سرزنشش کند. اما جاش به جای این کار در زمین خالی کنار سوپرمارکت توقف می‌کند و درحالی که در ماشین را باز می‌کند، می‌گوید: «می‌خوام قهوه بگیرم، تو هم می‌خوری؟»

چارلی متوجه لحن دوستانه، اما در عین حال سرد او می‌شود. بنابراین، او هم با همان لحن و طوری که انگار دارد به زور با معلمی که دوستش ندارد صحبت می‌کند، جواب می‌دهد: «بله، لطفاً.»

«قهوه رو با چی می‌خوری؟»

چارلی همان‌طور که در کوله‌اش که روی زمین است دنبال چیزی می‌گردد، می‌گوید: «با شیر و شکر.»

جاش می‌گوید: «پول نمی‌خواد، مهمون من. الان برمی‌گردم.»

سپس، از ماشین خارج می‌شود و با عجله به طرف سوپرمارکت می‌رود. چارلی از پنجره بزرگ فروشگاه جاش را می‌بیند که با حرکت سر به صندوق‌دار سلام می‌کند. صندوق‌دار پسر بچه‌ای است با لباس پشمی و کلاه لبه‌دار. پشت سر پسر بچه، تلویزیون کوچکی نزدیک سقف قرار دارد که در حال پخش اخبار است و در آن رئیس‌جمهور بوش^{۹۷}، در حالی که همسرش در کنارش نشسته است، در حال مصاحبه با خانم گزارشگر است. جاش قبل از اینکه به طرف دستگاه قهوه‌ساز برود نگاهی به تلویزیون می‌اندازد.

چارلی می‌داند که کار مؤدبانه این است که همراه جاش به داخل فروشگاه برود. بالاخره او هم باید در این سفر یک کار مفید بکند. اما هیچ کاری به ذهنش نمی‌رسد.

او همیشه در این مواقع از فیلم‌هایی که دیده است کمک می‌گیرد تا بفهمد در هر موقعیتی چه کار باید بکند، اما شاید چون در هیچ فیلمی چنین شرایطی را ندیده حالا این‌طور سردرگم شده است؛ شرایط کسی که چون اجازه داده بهترین دوستش به قتل برسد حالا نمی‌تواند مثل یک آدم عادی رفتار کند.

چارلی با کمر بند بسته و درحالی که سعی می‌کند خودش را کنترل کند همچنان در ماشین نشسته است. او می‌ترسد در تمام طول سفر همین‌طور مضطرب و عصبی و بدخلق باقی بماند و نتواند احساساتش را کنترل کند. حقیقت این است که او هنوز خودش هم نمی‌داند چرا و چطور تصمیم گرفت این‌طور ناگهانی دانشگاه را ترک کند. شاید بهتر بود صبر می‌کرد تا رابی او را به خانه برساند. حداقل بهتر از این بود که سوار ماشین یک غریبه شود که هر لحظه امکان دارد او را وسط ناکجاآباد از ماشین پیاده کند. شاید علی‌رغم نیاز میرمش به ترک دانشگاه، او هنوز آمادگی سفر کردن همراه یک غریبه را ندارد.

بیرون ماشین، کمی آن‌طرف‌تر از سوپرمارکت، یک دکهٔ تلفن است. چارلی با خودش فکر می‌کند که بهتر است همین الان با رابی تماس بگیرد و از او بخواهد بیاید دنبالش و چارلی را از همان‌جا به خوابگاه برگرداند. او

حتی می‌تواند با گفتن جمله رمز، رابی را در جریان شرایطش قرار دهد؛ مثلاً می‌تواند بگوید: «داریم از جاده منحرف می‌شیم.»

بله. می‌تواند این کار را بکند. حالا تمام چیزی که چارلی می‌خواهد این است که رابی او را به خوابگاه برگرداند. هنوز زیاد دور نشده‌اند. از خوابگاه تا این‌جا فقط حدود نیم ساعت راه است. وقتی هم که به خوابگاه برگردد تنها کاری که باید بکند صبر کردن است. صبر کردن تا روز جشن شکرگزاری.

بعد هم می‌تواند همراه رابی به خانه برگردد و همه این چیزها را فراموش کند.

چارلی خیلی سریع کمربند ماشین را باز می‌کند تا قبل از اینکه تصمیمش عوض شود کاری را که می‌خواهد انجام دهد. کمربند با صدای کلیک بلندی جمع می‌شود. وقتی چارلی در را باز می‌کند چراغ داخل ماشین روشن می‌شود و نور زرد رنگ آن روی صورتش می‌افتد. او دارد از ماشین پیاده می‌شود که ناگهان ماشین دیگری می‌پیچد داخل پارکینگ سوپرمارکت و با سرعت در فاصله چند قدمی ماشین جاش می‌ایستد. چارلی دست نگه می‌دارد. چند نوجوان در آن ماشین نشسته‌اند و با وجود پنجره‌های بسته صدای بلند موسیقی‌شان به گوش می‌رسد. بلافاصله در صندلی

کنار راننده باز می‌شود و یک دختر بیرون می‌پرد. یک نفر از داخل ماشین فریاد می‌زند: «یه بسته پاپ‌کورن هم بگیر.» دختر تعظیم می‌کند و با خنده می‌گوید: «چشم، سرورم.»

او خیلی جوان است- حدوداً هفده ساله با لباسی کوتاه و چسبان- اما مشخص است که زیادی نوشیده است. چارلی از تلوتلو خوردنش با آن کفش‌های پاشنه بلند این را می‌فهمد. با دیدن او ناگهان چیزی درون چارلی فرو می‌ریزد و قلبش تیر می‌کشد؛ خاطرات مدی. آن دختر به نحوی شبیه مدی است، با همان موهای بور و صورت زیبا. با اینکه لباس‌هایش شبیه مدی نیستند، چون مدی هیچ وقت لباس‌های مد روز نمی‌پوشید، اما عقایدشان شبیه هم به نظر می‌رسد. هر دو بی‌پروا و پرشور و پرسروصدا هستند.

چارلی مدی را همه جا می‌بیند؛ در همه خیابان‌ها و همه شهرها. او همه دختران بور و زیبایی را که پرشور و پرسروصدا هستند و همه دخترانی که برای تولد دوستان‌شان، آن‌ها را به کیک و نوشیدنی دعوت می‌کنند شبیه مدی می‌بیند. این همان کاری بود که مدی هر سال در ماه مارس برای چارلی انجام می‌داد. حتی تصورش هم حس خوبی به چارلی می‌دهد. اما حقیقت این است که حالا مدی دیگر در هیچ شهر و

هیچ خیابان و هیچ جایی نیست. او برای همیشه مرده است.

صدای موسیقی‌ای که از داخل ماشین کناری به گوش می‌رسد حال چارلی را بدتر می‌کند. این همان موسیقی‌ای است که در آن شب کذایی از داخل رستوران به گوش می‌رسید؛ همان لحظه‌ای که چارلی داشت آخرین کلمات را به مدی می‌گفت: «کاش می‌دونستی چه دوست مزخرفی هستی.»

با یادآوری این خاطرات، ناگهان همه عزم و اراده چارلی برای برگشتن به خوابگاه، حتی برای ده روز، دود می‌شود و به هوا می‌رود. او دوباره خود را عقب می‌کشد و در ماشین را محکم می‌بندد. شاید این نشانه‌ای برای چارلی است که باید به راهش ادامه دهد. اگر چنین است، او نشانه را کامل و واضح دریافت کرده است. اما شنیدن آن موسیقی واقعاً دارد حالش را بد می‌کند. برای همین دست‌هایش را روی گوش‌هایش می‌گذارد تا چیزی نشنود. چشم‌هایش را هم می‌بندد تا دیگر آن دختر شبیه مدی را که دارد به سمت ماشین‌شان برمی‌گردد، نبیند.

هم‌زمان با خارج شدن ماشین نوجوان‌ها از پارکینگ، جاش هم با دو لیوان قهوه در دستش از سوپرمارکت بیرون می‌آید. او برای اینکه بتواند در ماشین را باز کند

دو لیوان را در یک دستش می‌گیرد و کیف پولش را هم زیر بغلش می‌زند. اما همین که می‌خواهد با دست آزادش در را باز کند کیف پول از زیر بغلش سر می‌خورد و روی زمین می‌افتد. این بار دیگر لازم نیست که چارلی از فیلم‌هایی که تابه‌حال دیده کمک بگیرد تا بفهمد در چنین موقعیتی چه کار باید بکند. خودش می‌فهمد که باید همین حالا از ماشین پیاده شود و کمک کند. همین کار را هم می‌کند و قبل از اینکه جاش خم شود تا کیف را بردارد با صدایی آهسته می‌گوید: «من می‌آرمش.» جاش می‌گوید: «ممنونم. می‌شه لطفاً در رو هم باز کنی؟» «حتماً.»

چارلی کیف پول خاکی را از روی زمین برمی‌دارد و در جیب ژاکتش می‌گذارد و در طرف راننده را برای جاش باز می‌کند. جاش هم لیوان قهوه چارلی را به دستش می‌دهد. لیوان قهوه به قدری بزرگ است که چارلی مجبور می‌شود دو دستی آن را بگیرد. هر دو لیوان به دست سوار ماشین می‌شوند. چارلی جرعه کوچکی از قهوه داغ را می‌نوشد تا سپاسگزاری‌اش را نشان دهد و می‌گوید: «به خاطر قهوه، ممنونم.» «خواهش می‌کنم.»

«به خاطر حرفی که چند دقیقه پیش زدم، خیلی متأسفم.»

جاش می گوید: «اشکالی نداره. بالاخره تجربه خیلی بدی برات بوده و طبیعیه که گاهی نتونی احساساتت رو کنترل کنی. نگران نباش. الان همه چیز مرتبه. آماده‌ای حرکت کنیم؟»

چارلی نگاهی گذرا و بی تفاوت به دکه تلفن بیرون می اندازد و همان طور که قهوه اش را جرعه جرعه می نوشد جواب می دهد: «آره. بریم.»

وقتی جاش ماشین را روشن می کند و از پارکینگ خارج می شود چارلی تازه متوجه می شود که چیزی در جیبش قلمبه شده است. کیف پول جاش است که چارلی کلاً فراموشش کرده است. آن را از جیبش بیرون می آورد و می گوید: «این تو جیب من مونده بود. چیکارش کنم؟»

«لطفاً فعلاً بذارش روی داشبورد.»

چارلی همین کار را می کند. وقتی جاش می پیچد داخل بزرگراه، کیف کمی به جلو سر می خورد. اما وقتی جاش سریکی از پیچ ها با سرعت می پیچد، کیف سر می خورد و از روی داشبورد می افتد روی پای چارلی و مانند پرنده ای که بال هایش را باز می کند از دو طرف باز می شود.

اولین چیزی که چشم چارلی به آن می افتاد کارت های جاش است که به صورت جداگانه و مرتب داخل جیب های کیف چیده شده اند و دقیق دیده نمی شود که چه کارت هایی هستند. تنها دو کارت بالایی مشخص هستند که یکی ویزا کارت و دیگری کارت شرکت خدمات مالی آمریکا است. در طرف دیگر کیف هم گواهینامه رانندگی جاش، پشت یک پوشش پلاستیکی، قرار دارد.

عکس گواهینامه جاش خیلی عالی است. احتمالاً بایک دوربین حرفه ای خیلی خوب گرفته شده است، طوری که همه ویژگی های خوب صورتش را بهتر نشان می دهد؛ مثلاً دهان و لبخند قشنگش و موهای خوش حالتش را. درست برخلاف عکس گواهینامه چارلی که در آن شبیه یک مرده متحرک افتاده است؛ دلیل دوم برای تمدید نکردن گواهینامه اش همین است.

چارلی می خواهد کیف پول را ببندد و سر جایش بگذارد که متوجه چیز عجیبی می شود. گواهینامه جاش توسط اداره راهنمایی رانندگی ایالت پنسیلوانیا صادر شده است، نه اوهایو. منطقی اش این است که گواهینامه از جایی صادر شود که شخص اهل آن جاست، یعنی اوهایو. یا حداقل باید از نیوجرسی صادر شده باشد؛ جایی که جاش گفته است به مدت چهار سال آن جا کار

کرده و احتمالاً مجبور شده همان جا گواهینامه‌اش را تمدید کند.

پس چرا پنسیلوانیا؟ این وسط یک چیزی جور در نمی‌آید و یک جای کار می‌لنگد. اگر هم جاش قبلاً همراه پدرش در پنسیلوانیا زندگی می‌کرده، مطمئناً در این مدت تاریخ گواهینامه‌اش منقضی شده و باید آن را از همان جایی که در حال حاضر زندگی می‌کند تمدید می‌کرده است.

نگاه چارلی ناخودآگاه روی تاریخ صدور گواهینامه قفل می‌شود.

ماه مه سال ۱۹۹۱؛ یعنی همین چند ماه پیش. ناگهان با دیدن نام چاپ‌شده پایین گواهینامه، نفس در سینه چارلی حبس می‌شود.

نوشته است **چیک**^{۹۸}؛ نه جاش یا جاشوا^{۹۹} یا هر اسمی که نزدیک جاش باشد. **جیک کالینز**^{۱۰۰}.

چارلی کیف پول را می‌بندد و دوباره آن را روی داشبورد می‌گذارد. حس می‌کند دارد در چیزی فرو می‌رود و غرق می‌شود و هر لحظه امکان دارد پاشنه‌های پاهایش به آسفالت زیر ماشین برخورد کند. به جاده روبه‌رویش خیره می‌شود و سعی می‌کند به یاد بیاورد در فیلم‌ها، در چنین موقعیتی، چه کار می‌کنند. روبه‌روی‌شان چیزی

جز سیاهی مطلق جاده نیست؛ سیاهی و تاریکی‌ای که
انگار تابی‌نهایت ادامه دارد.
به بزرگراه میان ایالتی شماره هشتاد می‌رسند.
جاده‌ای که آن‌ها را از نیوجرسی خارج می‌کند، از
پنسیلوانیا می‌گذرد و درنهایت به اوهایو می‌رسد.
و چارلی نمی‌داند مردی که قراز است او را به مقصد
برساند واقعاً چه کسی است.

ساعت ده شب

داخل خودروی گرند ای-ام- شب

چارلی همچنان به جادهٔ مقابلش خیره شده است. ماشین‌های دیگری هم در مسیر هستند اما تعدادشان زیاد نیست و فقط هرازچندگاهی چراغ‌های عقب یا جلوی ماشینی دیگر از دور دیده می‌شود؛ آنقدر دور که نمی‌شود برای درخواست کمک روی شان حساب کرد. چارلی فکر نمی‌کرد که جاده به این خلوتی باشد. نگاهی به آینهٔ بغل می‌اندازد. فقط یک ماشین در فاصلهٔ دوری پشت سرشان است. او با خودش حساب می‌کند که آن ماشین دوسه کیلومتری با آن‌ها فاصله دارد، شاید هم بیشتر.

چارلی لحظه به لحظه بیشتر احساس تنهایی می‌کند. تنها در یک ماشین. همراه یک غریبه.

جاش می‌گوید: «این جا خیلی ساکته.»

چارلی آنقدر غرق در افکار خودش دربارهٔ جاده و گواهینامهٔ رانندگی و کیف پول روی داشبورد است که اصلاً صدای جاش را نمی‌شنود. یا جیک.

یا هرکسی که هست.

فقط وقتی جاش با کنجکاوی اسمش را صدا می‌زند از فکر و خیال بیرون می‌آید و به دنیای واقعی برمی‌گردد.

چارلی می گوید: «چی گفتی؟» سپس، به دقت صورت جاش را نگاه می کند تا مطمئن شود که آیا عکس روی گواهینامه، عکس خود جاش است یا نه. هرچند، هیچ دلیلی وجود ندارد که او گواهینامه کس دیگری را همراه خودش داشته باشد.

جاش با لبخندی خبیثانه و در عین حال دلفریب می گوید: «می گم این جا خیلی ساکنه.» حالا دیگر چارلی مطمئن است که عکس روی گواهینامه عکس خود جاش است. مگر چند نفر در دنیا چنین لبخندی دارند؟ جاش می پرسد: «بازم داشتی در ذهنت فیلم می دیدی؟»

چارلی نمی داند چه کار باید بکند. بنابراین، سعی می کند باز هم از فیلم هایی که دیده است کمک بگیرد. چارلی به فیلم سایه یک شک و شخصیت هم نامش در آن فیلم فکر می کند. یعنی چارلی داخل فیلم در چنین شرایطی چه کار می کرد؟ مطمئناً کار احمقانه ای نمی کرد.

او دختر زرنگی بود و قبل از هر کاری خوب فکر می کرد. و مهم تر از همه اینکه شجاع است، یعنی با هر شرایطی روبه رو می شود و از چیزی فرار نمی کند. مثلاً خودش را از ماشین به بیرون پرتاب نمی کند که درجا بمیرد؛ همان کاری که ناخودآگاه به ذهن چارلی واقعی خطور کرد.

چارلی ناگهان می بیند که انگشتانش بی اراده روی دستگیره در قرار گرفته اند. خودش هم نمی داند که کی دستش را آن جا گذاشته بود. سپس، هرطور هست دستش را از آن جابرمی دارد و روی پاهایش می گذارد. کار دیگری که چارلی داخل فیلم می کرد این بود که قطعاً اجازه نمی داد جاش بفهمد او از دروغ گویی اش باخبر است. چارلی واقعی هم خیلی دارد سعی می کند تا جلوی خودش را بگیرد و نام واقعی جاش را نپرسد. این همان اشتباهی است که مدی کرده و شاید هم به همین خاطر جانش را از دست داده بود. احتمالاً وقتی از موضوع باخبر شده، داد و فریاد راه انداخته، طرف مقابلش را عصبانی کرده و کاری کرده بوده که او بهش آسیب برساند.

و طرف مقابلش هم کسی نبوده جز قاتل خوابگاه. بنابراین، چارلی با اینکه نام واقعی جاش نوک زبانش است و هر لحظه ممکن است سؤالات از دهانش بیرون بپرند، ساکت می ماند. او سعی می کند با نوشیدن جرعه ای دیگر از قهوه این فکرها را از سرش بیرون کند. اما هنوز لیوان قهوه به لبش نرسیده است که دست نگه می دارد. اگر جاش واقعاً درمورد نام و هویتش به او دروغ گفته بود، پس چارلی دیگر نباید بیش از این از قهوه ای می نوشید که جاش به او داده بود. هرگز از

کسی که مشکوک است، نوشیدنی قبول نکنید. این یک قانون است، به خصوص در خوابگاه و بعد از ماجراهای پیش آمده.

بالاخره چارلی به حرف می‌آید و جواب سؤال جاش را می‌دهد: «نه، دارم فکر می‌کنم.»

حقیقت هم همین است. او واقعاً دارد فکر می‌کند؛ درمورد گواهینامه داخل کیف پول جاش، درمورد معنای چیزی که دیده است و درمورد اینکه چرا با وجود این همه مدرک او هنوز امیدوار است که دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد و همه این‌ها یک سوءتفاهم ساده است.

جاش می‌گوید: «درمورد قهوه فکر می‌کنی؟ خوب نیست؟ نکنه زیاد شکر ریختم؟»

«نه، نه. قهوه خوبه، یعنی عالیه. ممنونم.»

چارلی همان‌طور که وانمود می‌کند مشغول جرعه جرعه نوشیدن قهوه‌اش است فکرهای مختلفی به ذهنش خطور می‌کند.

شاید گواهینامه جاش جعلی باشد. در این صورت دیگر دلیلی برای شک و ترس وجود نخواهد داشت. خود چارلی هم یک هویت جعلی داشت که وقتی می‌خواستند با مدی به رستوران‌هایی بروند که مخصوص افراد بالای بیست و یک سال بود، از آن

استفاده می‌کرد. اما جاش که سنش بالای بیست و یک سال است و مثل او نیازی به هویت جعلی ندارد. حتی اگر هم به هر دلیلی به آن گواهینامه جعلی نیاز داشته باشد نباید آن را در کیف پولش و در جایی قرار دهد که آنقدر در معرض دید است و با گواهینامه اصلی‌اش اشتباه گرفته می‌شود. موضوع دیگر تاریخ صدور گواهینامه است که مربوط به همین چند ماه پیش است. امکان ندارد که یک گواهینامه جعلی قدیمی، چنین تاریخ صدوری داشته باشد. همچنین عکس روی گواهینامه با سن الان جاش تطابق دارد و مشخص است که به‌تازگی گرفته شده است.

جاش می‌گوید: «اشکالی نداره موسیقی بذارم؟»
«نه.»

«این نه که گفתי یعنی اینکه نه موسیقی نذار، یا نه موسیقی بذار؟»

«منظورم این بود که نه، موسیقی بذار.» چارلی اضطراب و ترس را در صدای خودش حس می‌کند. او دستپاچه و عصبی شده است اما با این فکر که چارلی داخل فیلم هیچ‌وقت دستپاچه نمی‌شود نفسی عمیق می‌کشد تا خودش را آرام کند و می‌گوید: «هر موسیقی‌ای می‌خوای بذار. از نظر من اشکالی نداره.»
جاش می‌گوید: «تو مهمون منی، پس تو باید بگی چی

دوست داری؟»

چارلی برخلاف فیلم، در موسیقی هیچ سر رشته‌ای ندارد و خودش هم نمی‌داند چه دوست دارد. او همیشه همان موسیقی‌هایی را گوش می‌داد که مدی می‌گذاشت. آن روزی که پدرخوانده مدی آمد و وسایلش را از خوابگاه برد چارلی یکی از نوار کاست‌های مورد علاقه مدی را برداشت و برای خودش نگه داشت. گاهی آن را در ضبط صوت می‌گذاشت و گوش می‌داد و حس می‌کرد که مدی هم در اتاق کنارش نشسته و دارد همراهش موسیقی گوش می‌کند.

چارلی می‌گوید: «برای من فرقی نداره.»

«باشه. پس می‌ذاری به عهده راننده.»

جاش در کنسولی را که بین شان است، باز می‌کند تا نوار را بردارد. در کنسول به بازوی چارلی برخورد می‌کند و باعث می‌شود او ناخودآگاه از جا بپرد و خودش را عقب بکشد.

جاش می‌گوید: «چی شد؟ مثل اینکه خیلی زود می‌ترسی و از جامی‌پری؟»

«بله، بله. دقیقاً همین‌طوره.» اما چارلی نباید به روی خودش بیاورد و ترسش را بروز دهد. او لبخند کمرنگی می‌زند و می‌گوید: «نه، فقط انتظارش رو نداشتم. همین.»

«آهان!»

جاش یک پلاستیک نوار کاست از داخل کنسول بیرون می‌آورد. روی پلاستیک تصویر کودک برهنه‌ای در زیر آب است که دارد به طرف یک قلاب ماهیگیری شنا می‌کند؛ قلابی که یک اسکناس به آن وصل است. چارلی قبلاً این تصویر را دیده است. یکی از بچه‌های خوابگاه پوسترش را به دیوار اتاقش چسبانده بود. جاش یکی از نوارها را داخل ضبط صوت ماشین می‌گذارد و دکمه پخش را فشار می‌دهد. ناگهان صدای گیتار و طبل در ماشین می‌پیچد و پس از آن هم صدای خواننده.

چارلی این موسیقی را می‌شناسد. او بارها آن را از پشت دیوار اتاق کناری‌شان در خوابگاه شنیده بود، اما حالا که دیوار برداشته شده بود صدای آن مثل صدای غرش به گوش می‌رسد و چارلی دلش می‌خواهد همراه آن فریاد بزند.

جاش می‌گوید: «من عاشق این خواننده‌م. شگفت‌انگیزه.»

چارلی خوشحال است که صدای موسیقی ماشین را پر کرده و دیگر نیازی نیست زیاد حرف بزند. حالا او می‌تواند بنشیند و به جاش، یا جیک یا هرکسی که آن غریبه است و آن گواهی‌نامه رانندگی فکر کند.

فرضیه دیگری هم به ذهن چارلی خطور می کند: شاید جاش یک شهروند قانونی نیست و مجبور است برای رانندگی از گواهینامه جعلی استفاده کند. با این فرضیه، تاریخ صدور و عکس گواهینامه هم منطقی به نظر می رسند و شاید هم به همین دلیل محل صدورش پنسیلوانیا است، نه نیوجرسی یا اوهایو.

چارلی به یک ساعت پیش فکر می کند که جاش او را سوار کرد. او به شماره پلاک ماشین دقت نکرده بود، یعنی معمولاً هیچ وقت این کار را نمی کند. در عوض، روی بقیه قسمت های ماشین تمرکز کرده و دنبال نشانه ای مشکوک گشته بود تا بفهمد که آیا باید سوارش بشود یا نه. اگر چارلی قبلاً شماره پلاک های پنسیلوانیا را دیده بود و می شناخت حالا با دیدن شماره پلاک ماشین جاش می فهمید که آیا دروغ گفته است یا نه و اگر شماره پلاک هم متعلق به پنسیلوانیا بود او مطمئن می شد که جاش درمورد اسمش دروغ گفته است.

اما چارلی پلاک را ندیده است؛ نه موقع سوار شدن و نه وقتی که جاش رفته بود داخل سوپر مارکت. تا زمان توقف دوباره شان که ممکن است چند ساعت بعد باشد، تنها راه فهمیدن محل ثبت شماره پلاک ماشین بررسی کردن کارت ماشین یا کارت بیمه است که

ممکن نیست چارلی بفهمد کجا می‌تواند باشد. پدر و مادرش همیشه آن‌ها را در داشبورد ماشین نگه می‌داشتند، مادر بزرگش آن‌ها را در کیف پولش می‌گذاشت و مدی آن‌ها را پشت آفتاب‌گیر راننده پنهان می‌کرد.

چارلی دزدکی به داشبورد نگاه می‌کند که فقط چند سانتی‌متر با زانوهایش فاصله دارد. نمی‌تواند بازش کند، حداقل الان نه و نه بدون اینکه توضیحی درمورد تصمیم ناگهانی‌اش برای گشتن داخل آن داشته باشد. درمورد کیف پول هم همین‌طور؛ کیف پولی که همچنان بی‌حرکت، از روی داشبورد به چارلی چشمک می‌زند.

در حال حاضر چارلی هیچ انتخابی ندارد، جز اینکه ساکت سر جایش بنشیند و به موسیقی و صدای انگشتان جاش گوش کند که همراه موسیقی روی فرمان ضرب گرفته‌اند. نگاه کردن به جاش در آن حالت چارلی را یاد زمانی می‌اندازد که پدرش به او آموزش رانندگی می‌داد و هم‌زمان با آموزش دور سه‌فرمان و پارک دوبل، از او سؤال می‌پرسید: «سرعت مجاز در محدوده مدارس چقدره؟ موقع رانندگی در مه، نور بالای چراغ‌های جلو باید روشن باشه یا نور پایین؟ آیا موقع دیدن علامت حق تقدم باید ایست کامل داشته

باشیم یا نه؟»

چارلی همه جواب‌ها را می‌دانست، یعنی قبلاً همه آن‌ها را در کتابچه راهنما خوانده بود. اما موقع رانندگی، جواب‌های درست از ذهنش می‌پریدند و گیج و دستپاچه می‌شد و خیلی وقت‌ها فقط برای اینکه چیزی گفته باشد بدون فکر کردن جواب‌های غلط به سؤال‌ها می‌داد.

او می‌دانست که جاش به او دروغ گفته است. حداقل چیزی که در ظاهر به نظر می‌رسد، همین است. تنها چیزی که چارلی الان نیاز دارد مدرک است. حالا که او نمی‌تواند داخل داشبورد و کیف پول جاش را بگردد تا مدرکی پیدا کند تنها راهش این است که او را سؤال پیچ و گیج کند تا شاید از بین حرف‌هایش حقیقت را بفهمد. چارلی داخل فیلم هم احتمالاً در این موقعیت همین کار را می‌کرد؛ پرسیدن سؤال‌های در ظاهر بی‌غرض و عادی ولی در عین حال مهم و حیاتی، به گونه‌ای که جاش هیچ شکی به قصد و نیت او نکند. البته شاید هم این کارش جواب ندهد و او را به خواسته‌اش نرساند اما ضرری هم ندارد و بهتر از بیکار نشستن و هیچ کاری نکردن است.

همان‌طور که موسیقی در حال پخش شدن است چارلی می‌گوید: «راستی، جاش! من نام خانوادگی تو رو

شب رازنده بمان | داخل خودروی گرند ای-ام-شب

نمی‌دونم.»

«واقعاً؟ بهت نگفتم؟»

«نه.»

جاش بدون اینکه نگاهش را از جاده بردارد، جرعه‌ای دیگر از قهوه‌اش را می‌نوشد. چارلی نمی‌داند که نگاه نکردن جاش به او نشانه بی‌تفاوتی‌اش نسبت به این سؤال است یا اینکه متوجه شک چارلی شده و می‌داند چه در سرش است و نمی‌خواهد چارلی چیزی از نگاهش بخواند.

جاش می‌گوید: «خب تو هم نام خانوادگیت رو به من نگفتی.»

چارلی می‌گوید: «جردن^{۱۰۱}».

«منم بکستر^{۱۰۲}».

جاش بکستر.

چارلی با شنیدن این نام خانوادگی نفسش بند می‌آید اما سعی می‌کند چیزی نشان ندهد و ظاهرش تغییری نکند. درواقع، او امیدوار است که نام خانوادگی جاش کالینز باشد، همان که در گواهینامه‌اش نوشته شده است. در این صورت می‌تواند نتیجه بگیرد که نام جاش هم نام مستعارش است. مثل یکی از دختران خوابگاه که نام اصلی‌اش بانی^{۱۰۳} بود، اما ترجیح می‌داد همه مگان^{۱۰۴} صدايش کنند. این طوری می‌فهمید که احتمالاً دروغی در کار نبوده و کمی آرام می‌شد. اما حالا با شنیدن این جواب از جاش مضطرب‌تر شده و ترس و

دلهره‌اش دارد به اوج می‌رسد.

«تو همیشه در اکرون زندگی کردی؟»

«بهت که گفتم، من در تولیدو بزرگ شدم. یادت رفته؟»

لعنت بهش. چارلی امیدوار است که بتواند به راحتی جاش را گیج و سردرگم کند، البته اگر جاش اصلاً گیج و سردرگم بشود. چارلی همچنان منتظر بهانه‌ای است که مطمئن شود جاش دروغ نمی‌گوید؛ اینکه شاید وجود آن گواهینامه در کیف پول جاش که کاملاً متضاد گفته‌هایش در مورد خودش است، یک توضیح ساده و منطقی داشته باشد و اصلاً دلیلی برای این همه ترس و نگرانی وجود نداشته باشد.

او می‌گوید: «آها، راست می‌گی. یادم اومد. تولیدو. گفتمی که داییت در اکرون زندگی می‌کنه.»
جاش می‌گوید: «گفتم عمه‌م. دایم پنج سال پیش فوت کرد.»

«تو که اوهایو بزرگ شدی. چی شد که از دانشگاه اولیفانت سر در آوردی؟»

«یه جورایی همه چیز دست به دست هم داد تا اون جا موندگار بشم. اون جا کار پیدا کردم و مدتی موندم و کم کم کارم همون جا ادامه پیدا کرد.»

چارلی متوجه ابهام و گنگی جواب‌های جاش می‌شود و

حدس می‌زند که او عمداً این‌طور جواب می‌دهد.
بنابراین، به سؤالاتش ادامه می‌دهد.

«پس حتماً اون‌جا رو دوست داشتی؟ متصدی
نگه‌داری محوطه بودی دیگه؟»
جاش می‌گوید: «مستخدم.»

چارلی سرتکان می‌دهد و از اینکه باز هم نتوانسته است
به هدفش برسد احساس ناامیدی می‌کند. باید بهتر
عمل کند.

«از اینکه مجبور شدی کارت رو ول کنی، ناراحتی؟»
جاش می‌گوید: «نمی‌دونم، شاید. راستش تا حالا بهش
فکر نکردم. خب وقتی پدرت بهت نیاز داشته باشه باید
بری پیشش دیگه، مگه نه؟»
«فکر می‌کنی چند وقت باید تو خونه، پیش پدرت،
بمونی؟»

«اینم نمی‌دونم. بستگی داره سرعت بهبودی پدرم
چقدر باشه، البته اگه بهبودی‌ای در کار باشه.» صدای
جاش کمی خش برمی‌دارد و بغض‌آلود می‌شود. یک
خش کوچک در صدای همیشه رسا و روانش. او ادامه
می‌دهد: «گفتم که اوضاع خوبی نداره.»

باز هم یک جواب مبهم دیگر، با این تفاوت که این بار
چارلی کمی به عمدی بودنش شک می‌کند. جاش
بی‌ریا و راستگو به نظر می‌رسد، آنقدر بی‌ریا که چارلی

یک آن از اینکه به حرف‌هایش شک کرده است، عذاب وجدان می‌گیرد و با خودش فکر می‌کند که شاید هم جاش واقعاً حقیقت را می‌گوید. اگر این طور است، پس چرا چارلی اینقدر دلهره دارد؟ شاید او زیادی شکاک و ترسو است؟

نه. چارلی شکاک و ترسو نیست، بلکه فقط سعی می‌کند محتاط و هوشیار باشد. بعد از اتفاقی که برای مدی افتاد، او حق دارد این طوری شود. به همین دلیل به سؤالاتش ادامه می‌دهد و می‌گوید: «خیلی متأسفم که این رو می‌شنوم. گفتم بیماری شون چی بود؟ حمله قلبی؟»

جاش می‌گوید: «سکته. همین پنجاه دقیقه پیش بهت گفتم. حافظه خیلی بدی داری.»

سپس، برای اولین بار از آغاز گفت‌وگوی شان چارلی را نگاه می‌کند. چارلی موجی از سوءظن را در صورت جاش می‌بیند و می‌فهمد که او از قضیه بو برده است. البته شاید.

شاید شکش به خاطر سؤالات زیادی است که چارلی ناگهان شروع به پرسیدن شان کرده است، یا شاید به خاطر حافظه بد چارلی و به یاد نیاوردن جواب‌ها. بنابراین، چارلی دو مورد دیگر را هم به فهرست ویژگی‌های مورد نیازش اضافه می‌کند: هوش و

شجاعت. باید حواسش را خوب جمع کند.

موسیقی ای که در حال پخش شدن است تمام می شود و موسیقی دیگری شروع می شود که چارلی آن را هم از پشت دیوارهای اتاق های خوابگاه شنیده است. چند لحظه صبر می کند و می گوید: «ببخشید که اینقدر ازت سؤال کردم. اگه اذیت می کنه دیگه نمی پرسم.»

جاش می گوید: «نه، اشکالی نداره.» اما حالتی دروغین در صدایش هست که نشان می دهد حقیقت را نمی گوید و خودش هم از جوابش مطمئن نیست.

چارلی می گوید: «سؤال هام فقط از روی کنجکاویه. خب من همیشه اولیفانت رو از نگاه یک دانشجو دیدم. به نظرم دیدن اون جا از نگاه کسی که داره توش کار می کنه باید خیلی جالب باشه.»

«حتی اگر قرار نباشه دوباره برگردی اون جا؟»

چارلی می گوید: «شاید هم برگردم. هنوز هیچی معلوم نیست.»

«خب، راستش فکر نمی کنم اولیفانت از نگاه کسی که توش کار می کنه چیز خیلی جالب و قابل توجهی داشته باشه.»

چارلی می گوید: «یادم نمی آد که مستخدم های زیادی اون جا دیده باشم. معمولاً چه ساعت هایی کار می کردی؟ شب ها؟ آخر هفته ها؟»

«گاهی. بیشتر روزها کار می کردم. ساعت کاریم طبق برنامه بود.»

«داخل کلاس ها کار می کردی؟»

«کلاس ها و دفترها. درواقع، همه جا.»

جاش بار دیگر نگاهش را از جاده می گیرد تا دوباره نگاهی مشکوک یا غیرمشکوک به چارلی بیندازد. برای چارلی نگاه های جاش از جواب هایش هم گنگ تر و مبهم تر هستند. انگار روی چهره اش نقابی دارد که مانع بروز شخصیت واقعی اش می شود. خواندن ذهن جاش واقعاً کار سختی است.

اما چارلی باید از این شرایط به نفع خودش استفاده کند. او می پرسد: «در دانشگاه، ساختمان موردعلاقه ت کدوم بود؟ دوست داشتی تو کدوم ساختمان کار کنی؟»

«موردعلاقه من؟»

چارلی می گوید: «آره. در دانشگاه هرکسی از یک ساختمان خوشش می آید. مثلاً من خودم عاشق ساختمان مدیسون^{۱۰۵} هستم.»

جاش با تردید زیرچشمی نگاهش می کند و می گوید: «همون ساختمونی که...»

چارلی حرفش را قطع می کند: «آره، همون ساختمونی که یه چیزی اون بالاش داره.»

جاش سر تکان می دهد و می گوید: «درسته. اون رو هم دوست داشتم.»

چارلی چند لحظه‌ای سکوت می کند و حرفی را که می خواهد بزند سبک و سنگین می کند. او با خودش فکر می کند که چطور می تواند دقیق تر و هوشمندانه تر و شجاعانه تر عمل کند. بالاخره می گوید: «اما در دانشگاه اصلاً ساختمونی به اسم مدیسون وجود نداره. من فقط داشتم سر به سرت می داشتم.»

همان طور که انتظار دارد جاش کمی جا می خورد. سپس، دستی به گونه اش می کشد و با لبخند می گوید: «راستش تو منم گیج کردی. آنقدر با اعتماد به نفس حرف زدی که یک لحظه به خودم شک کردم و با اینکه تا حالا اسم ساختمون مدیسون رو نشنیدم، فکر کردم من دارم اشتباه می کنم.»

بالاخره چارلی به چیزی که می خواهد می رسد و می تواند جاش را فریب دهد، هرچند که اصلاً از نتیجه خوشحال نیست و از اینکه ترس هایش دارند ثابت می شوند احساس خیلی بدی دارد. جاش به او دروغ می گوید. حداقل در مورد کار کردنش در اولیفانت دروغ گفته است و شاید در مورد همه چیزهای دیگر.

حقیقت این است که ساختمانی به نام مدیسون واقعاً در دانشگاه وجود دارد، درست وسط دانشگاه.

ساختمانی عظیم و چند طبقه که مخصوص برگزاری مراسم‌های فارغ‌التحصیلی، کنسرت‌ها، نمایش‌ها و کنفرانس‌ها است. همه دانشجوها آن را می‌شناسند، همچنین همه کارکنان و حتی مستخدم‌ها.

این نشانه خوبی برای چارلی نیست و باعث می‌شود دلهره‌اش بیشتر شود. دوباره همان ترس و وحشتی به جانش می‌افتد که لحظه دیدن گواهینامه جاش به سراغش آمده بود.

جاش در اولیفانت کار نمی‌کند. هیچ وقت هم آن جا کار نکرده است.

پس اگر او نه دانشجو است، نه یکی از کارکنان، چه کسی است؟

و چرا آن روز در دانشگاه کنار تابلوی آگهی‌ها پرسه می‌زد؟

و بزرگ‌ترین و ترسناک‌ترین سؤال این است که او با چارلی چه کار دارد؟

داخل خودروی گرند ای-ام- شب

با رسیدن به سربالایی، جاش کمی سرعت ماشین را کم می‌کند. به منطقه‌ای شیب‌دار رسیده‌اند که باید از بین کوه‌ها و رودهایش عبور کنند تا به پنسیلوانیا برسند. هرچه بالاتر می‌روند، مه غلیظ‌تر می‌شود تا جایی که تمام ماشین را احاطه می‌کند. چارلی از شیشه جلو بیرون را نگاه می‌کند اما جز مه غلیظ و خاکستری چیزی دیده نمی‌شود. نگاهی به آینه بغل می‌اندازد اما پشت سرشان هم چیزی جز مه دیده نمی‌شود. اگر هم ماشینی نزدیک‌شان باشد در آن مه مشخص نیست. حس تنهایی مطلق چارلی را فرا می‌گیرد، درست مثل همان مه غلیظ. فقط او و جاش آن جا هستند. تنهای تنها.

با عوض شدن موسیقی، چارلی که حواسش کاملاً پرت شده است ناگهان به خودش می‌آید. خیلی در افکارش غرق شده و تمام فکر و ذکرش شده است جاش. اینکه او کیست؟ چه می‌خواهد؟ همان‌طور که غرق افکارش است ناخودآگاه دستش روی دستگیره در می‌رود اما این بار دستش را بر نمی‌دارد و اجازه می‌دهد همان‌جا بماند.

موسیقی جدیدی که در حال پخش است چارلی را به

یاد موسیقی‌ای می‌اندازد که پدر و مادرش گوش می‌دادند. خیلی عجیب است که هنوز هم اسم آن موسیقی را یادش هست: اگر هستی، بیا.

جاش ضبط صوت را خاموش می‌کند و سکوت ماشین را فرا می‌گیرد. سپس، می‌گوید: «بیا بازی کنیم.»

چارلی درحالی که سعی می‌کند صدایش مضطرب و نگران نباشد، می‌گوید: «چی بازی؟»

«بیست‌سؤالی. اگه قراره از هم سؤال پرسیم و بازی کنیم باید درست و قانونمند باشه.»

چارلی باز هم به امید دیدن ماشینی دیگر در نزدیکی‌شان آینه بغل را نگاه می‌کند و با دیدن یک جفت چراغ در فاصله‌ای نه چندان دور کمی احساس آرامش می‌کند. این نشان می‌دهد که اگر اتفاق بدی بیفتد کسی در آن نزدیکی هست. او فیلم‌های زیادی دیده بود که در آن‌ها اوضاع در عرض چند ثانیه به هم می‌ریخت و آنقدر تجربه داشت که بداند اگر چنین شود چه عاقبتی در انتظارش است.

البته هنوز مطمئن نیست که جاش بخواهد به او آسیب برساند اما در حال حاضر و با وجود یک غریبه در کنارش هر چیزی ممکن است. با این افکار چارلی خودش را بیشتر به در می‌چسباند که تا حد ممکن از جاش فاصله بگیرد. او باز هم به آینه بغل نگاه می‌کند تا ببیند چراغ‌ها

هنوز هم نزدیک شان هستند یا نه. جملات طلایی دوباره در ذهنش تکرار می شوند:

هوشیار باش. شجاع باش. حواست را خوب جمع کن.

چارلی می گوید: «اما من که بازی نمی کردم. سؤال هام کاملاً جدی و واقعی بود.»

جاش همان طور که فرمان را گرفته است شانه هایش را عقب می دهد و می گوید: «برای من که این طور به نظر

رسید. تو یه جوری پشت سر هم سؤال پرسیدی و سر

کارم گذاشتی که من فکر کردم داری بازی می کنی.»

چارلی باز هم خودش را به در می چسباند و می گوید: «منظوری نداشتم.»

جاش می گوید: «می دونم. منم دیوونه نیستم. فهمیدم.

ما تو این ماشین گیر افتادیم و حرف خاصی هم برای

گفتن نداریم. پس چرا نباید چندتا سؤال از هم پرسیم و

یه کم با هم شوخی کنیم؟ خب، حالا نوبت منه.

بیست سؤالی. آماده ای؟»

«راستش الان اصلاً حوصله بازی ندارم.»

جاش با حالتی چاپلوسانه می گوید: «شوخی نکن دیگه.

لطفاً، به خاطر من!»

چارلی کوتاه می آید و قبول می کند. بهترین کاری که

می تواند بکند همین است. اینکه تا زمان کم شدن مه و

پدیدار شدن ماشین های دیگر در اطراف شان بازی را

ادامه دهد و جاش را سرگرم کند.

بنابراین با لبخندی مؤدبانه می‌گوید: «باشه. بازی کنیم.»

«خیله خب. من به کلمه مورد نظرم فکر کردم. تو باید بیست‌تا سؤال پرسسی تا بفهمی اون چیه. شروع کن.»

چارلی این بازی را بلد است. وقتی دختر کوچکی بود و با پدر و مادرش به سفر می‌رفت در ماشین این بازی را با هم می‌کردند. آن‌ها همیشه در تابستان به سفر

می‌رفتند؛ به مناطق مختلفی مثل آبشار نیاگارا^{۱۰۶}، کوه

راش‌مور^{۱۰۷} و والت دیزنی ورلد^{۱۰۸}. در تمام این سفرها

چارلی عرق‌کرده روی صندلی عقب می‌نشست چون پدرش معتقد بود استفاده از کولر ماشین بنزین را هدر

می‌دهد و وقتی خیلی حوصله‌اش سر می‌رفت و نق‌نق

می‌کرد مادرش می‌گفت: «چارلی بیا بیست‌سؤالی بازی کنیم.»

در این بازی چارلی همیشه چند سؤال استاندارد و

مشخص داشت که با پرسیدن‌شان خیلی زود به جواب

می‌رسید. اما حالا در این بازی که خیلی با بازی دوارن

کودکی‌اش فرق می‌کند و مرگ و زندگی‌اش به آن بستگی دارد هیچ یک از آن سؤال‌ها را یادش نمی‌آید.

ترس و دلهره‌ای که به جانش افتاده است بی‌دلیل

نیست و خوب می‌داند که جاش این بازی را صرفاً برای

سرگرمی راه نینداخته است.

حتماً در پایان بازی پاداش یا تاوانی در کار است. پاداش یا تاوانی بزرگ‌تر از آنچه در بازی‌های کودک‌اش می‌گرفت.

جاش می‌گوید: «پرس دیگه.»

«باشه. یه کم دیگه بهم فرصت بده که خوب فکر کنم.»

چارلی چشمانش را می‌بندد و سفرهای دوران کودک‌اش را در ذهنش مجسم می‌کند. همه چیز مثل بخش‌های یک فیلم دارند به هم وصل می‌شوند: پدرش که عینک آفتابی بزرگی را روی عینک طبی‌اش زده و پشت فرمان نشسته است، مادرش که با موهای رها در باد روی صندلی کنار راننده نشسته و پنجره‌اش باز است و خودش که با پاهای عرق کرده روی صندلی عقب نشسته و دهانش را باز کرده تا چیزی بگوید.

بله، خاطرات واقعاً مؤثر هستند و نخستین سؤالی که چارلی همیشه در این بازی می‌پرسید کامل و واضح یادش می‌آید. او می‌پرسد: «بزرگه؟»

جاش سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه. یکی از سؤالات رو از دست دادی. نوزده تا سؤال دیگه.»

حافظه چارلی همچنان در تلاش و تکاپو است که دومین سؤالی را که همیشه می‌پرسید یادش بیاید.

می پرسد: «جانداره؟»

جاش می گوید: «سؤال خوبی. من می خواستم بگم نه اما اگه کسی باهوش باشه احتمالاً می گه آره.»

چارلی حرف جاش را بررسی و خوب فکر می کند. یعنی اگر خودش جای جاش بود چه کار می کرد تا افکار دختر همراهش را از سرش بیرون بکشد و بفهمد؛ افکار ترسناکش را، همان هایی که چارلی اصلاً دلش نمی خواهد درموردشان فکر کند. بنابراین، روی بازی تمرکز و وانمود می کند که یک بیست سؤالی واقعی است، هرچند می داند این طور نیست؛ حداقل نه برای او.

«به یه چیز زنده ربط داره؟»

«بله.»

«پس یه بخشی از یه چیزه.»

جاش می گوید: «بله. این سؤال با اینکه شبیه سؤال نیست ولی من جزء سؤالات حسابش می کنم.»

«مربوط به حیوانه یا گیاه؟»

این هم یکی دیگر از سؤالات همیشگی چارلی در بازی با پدر و مادرش بود. با اینکه این سؤال درواقع دوتا سؤال محسوب می شد مادرش چیزی نمی گفت و جوابش را می داد. اما جاش این کار را نمی کند و می گوید:

«می دونی که تو این بازی من فقط می تونم با بله و خیر

جوابت رو بدم. پس سؤالت رو اصلاح کن.»

چارلی سعی می‌کند دیگر به بازی دوران کودکی‌اش در آن ماشین گرم و چسبناک فکر نکند. او می‌ترسد که بازی کنونی خاطرات خوب بازی با پدر و مادرش را هم خراب کند. مطمئناً پس از این دیگر هرگز با شور و اشتیاق بیست‌سؤالی بازی نمی‌کند؛ حتی اگر جاش واقعاً بی‌آزار باشد و در نهایت همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود که خیلی بعید به نظر می‌رسد.

چارلی می‌پرسد: «مربوط به گیاهه؟» او سعی می‌کند تصویر پدرش با عینک آفتابی بزرگ و مادرش با موهای طلایی رها در باد را از ذهنش بیرون کند و در عوض به گیاهان و هر چیزی که متعلق به گیاه است فکر کند؛ برگ‌ها، شاخه‌ها، تیغ‌ها و میوه‌های گیاهان.

«نه.»

«پس مربوط به حیوانه.»

جاش می‌گوید: «بله.» با این پاسخ، گزینه‌های پیش روی چارلی کمتر می‌شوند اما هنوز به جواب اصلی نرسیده است.

«حیوان معمولی؟»

«بله.»

«وحشی یا اهلی؟»

«بازم دوتا سؤال پرسیدی، چارلی.»

«معذرت می‌خوام.»

تن صدای چارلی به قدری پایین آمده است که خودش هم از شنیدن صدای خودش جا می‌خورد. چقدر ضعیف و هراسان به نظر می‌رسد. اما او می‌داند که نباید این‌طور به نظر برسد. تحت هیچ شرایطی نباید طوری رفتار کند که جاش بفهمد او بهش شک کرده است. اگر آرام بماند و همچنین هوشیار و شجاع و حواس جمع، این شانس را دارد که اتفاق بدی برایش نیفتد.

چارلی سعی می‌کند بلندتر و محکم‌تر حرف بزند و می‌گوید: «الان سؤال رو اصلاح می‌کنم. مربوط به حیوانات وحشیه؟»

جاش با پوزخند جواب می‌دهد: «می‌تونه باشه، وحشی‌ترین حیوان.» لبخند و نگاه جاش طوری است که بیش از هر کلمه و جمله‌ای با چارلی حرف می‌زند. چارلی می‌گوید: «پس داری درمورد آدم‌ها حرف می‌زنی، درسته؟»
«بله.»

«و این چیزی که مد نظرته، بخشی از بدن انسانه؟»
جاش می‌گوید: «بازیت خیلی خوبه.» و درحالی‌که با انگشتانش چیزی را حساب می‌کند، ادامه می‌دهد: «تو هنوز فقط ده‌تا سؤال پرسیدی اما داری به جواب می‌رسی.»

چارلی نمی‌داند که در این بازی رسیدن به جواب خوب است یا بد. یعنی تا وقتی از پایان بازی و پاداش یا تاوانش باخبر نباشد نمی‌تواند بفهمد. اما تا وقتی که جاش به ادامه بازی علاقه‌مند است و عجله‌ای برای تمام کردنش ندارد بهترین کار ادامه دادن آن است.

او باید جاش را سرگرم نگه دارد. باید او را همچنان خوشحال و آرام و در حال رانندگی نگه دارد تا اینکه به جایی برسند که بتوانند توقف کنند و چارلی از ماشین بیرون برود و دیگر هرگز به آن ماشین برنگردد.

او تصمیم دیگری هم می‌گیرد. باید همان کاری را کند که وقتی کنار سوپرمارکت توقف کرده بودند تصمیم به انجامش گرفته بود. باید از ماشین پیاده شود، وسایلش را از صندوق عقب بردارد و به جاش بگوید که نظرش عوض شده و او مجبور است ادامه مسیر را بدون چارلی طی کند. شاید مجبور شود برای این کار کمی اغراق‌آمیز رفتار کند و حتی ممکن است جاش از دستش ناراحت هم بشود و با خودش فکر کند که گیر چه آدم عجیب و غریبی افتاده است. اما چارلی می‌داند که الان امنیت از هر چیزی مهم‌تر است و در حال حاضر امنیت جایی بیرون از این ماشین است. چارلی می‌گوید: «آیا این چیزی که بخشی از بدنه،

بخش مفیدیه؟»

جاش با همان پوزخند قبلی می‌گوید: «آره، خیلی هم مفیده.» این بار همراه لبخندش یک ابرویش را هم بالا داده است که به چهره‌اش حالتی شهوانی و در عین حال شیطانی داده است طوری که چارلی ناخودآگاه خودش را در صندلی‌اش فرو می‌برد تا از جاش دورتر شود.

ناگهان این فکر به ذهن چارلی خطور می‌کند که نکند جاش یک متجاوز باشد. کسی که دختران دانشجو را با فریب و نیرنگ به داخل ماشینش می‌کشاند، بهشان تجاوز کرده و بعد آن‌ها را کنار جاده رها می‌کند. سپس به دانشگاه دیگری می‌رود و دامش را پهن می‌کند و همه این کارها را دوباره تکرار می‌کند. قطعاً او آنقدر از نظر بدنی قوی هست که از پس چنین کاری بریاید. هیکل درشتش اولین چیزی است که توجه چارلی را جلب کرد.

ترس و دلهره دوباره در وجود چارلی شعله می‌کشد و بیشتر و بیشتر می‌شود تا جایی که نفسش دارد بند می‌آید. احساس می‌کند دارد خفه می‌شود. نفسی عمیق می‌کشد و سعی می‌کند خودش را آرام کند و به خودش می‌گوید هنوز هم می‌تواند از این مهلکه جان سالم به در ببرد.

چارلی می‌پرسد: «همه آدم‌ها دارنش؟ هم مردها، هم زن‌ها؟» و در دلش دعا می‌کند که پاسخ جاش به این سؤال بله باشد تا همه تصاویر و حدسیاتش درمورد مسائل مربوط به آزار و اذیت که فکر می‌کند شاید مد نظر جاش باشد منتفی شده و مطمئن شود که منظور جاش چیز دیگری است.

جاش کمی جدی‌تر از دفعات پیش جواب می‌دهد: «بله. خودمون هم داریمش.» شاید جدیتش به این خاطر است که خودش حس کرده است دارد کمی زیاده‌روی می‌کند و پایش را از خط قرمزهای نامرئی بین‌شان فراتر می‌گذارد. اما چارلی همچنان دلهره دارد. فکر اینکه جاش فردی آزارسان است در سرش افتاده و هر کاری می‌کند نمی‌تواند آن را از ذهنش بیرون کند. انگشتانش هنوز روی دستگیره در هستند. آن را محکم‌تر می‌گیرد. کاش می‌دانست که اگر کار به جاهای باریک کشیده می‌شد کشیدن دستگیره و باز کردن در و بیرون پریدنش حدوداً چند ثانیه طول می‌کشید. ولی او هنوز ته دلش امیدوار است که کار به چنین جاهایی نکشد و اتفاق بدی نیفتد.

چارلی می‌پرسد: «این قسمتی از بدن که مد نظرته، بالای کمره؟»
جاش می‌گوید: «بله.»

«بالای گردنه؟»

«بله.»

«چیزی که ما باهاش متولد می‌شیم؟»

جاش چند لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و با ابروهای درهم گره خورده به شیشه جلو و مه در حال محو شدن خیره می‌شود. چارلی هم همین کار را می‌کند و کمی خیالش راحت می‌شود چون نه تنها مه خاکستری رنگ در حال رقیق شدن است بلکه چراغ‌های عقب یک ماشین هم جلوی آن‌ها و در فاصله‌ای نه چندان دور دیده می‌شود. او آینه بغل را هم نگاه می‌کند. یک ماشین هم پشت سرشان است. یک ماشین دیگر هم اضافه می‌شود و کمی بعد یکی دیگر.

کورسویی از نور امید در دل چارلی روشن می‌شود. شاید اگر یکی از آن ماشین‌ها بخواهد از آن‌ها سبقت بگیرد چارلی بتواند برایش دست تکان دهد و تقاضای کمک کند.

جاش درحالی که هنوز به بیرون خیره شده است می‌گوید: «سؤال جالبی پرسیدی. اما جوابت منفیه. ما باهاش متولد نمی‌شیم.»

در یک آن، همه امیدهای چارلی دود می‌شود و به هوا می‌رود. او کلمه مورد نظر جاش را می‌فهمد و حس می‌کند خون در رگ‌هایش یخ زده و هیچ حرکتی

نمی‌تواند بکند. حتی نمی‌تواند درست نفس بکشد. جاش می‌گوید: «جواب رو می‌دونی، مگه نه؟» چارلی به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد. مضطرب‌تر و هراسان‌تر از آن است که بتواند حتی یک کلمه حرف بزند.

«پس جواب رو بگو دیگه، زبل خان.»

چارلی آب دهانش را قورت می‌دهد و سعی می‌کند چیزی بگوید. کم‌کم کلمات به‌سختی از دهانش بیرون می‌آیند و صدای ضعیفش در فضای خفقان‌آور ماشین می‌پیچد: «کلمه مورد نظرت دندانه؟»

جاش لبخندی مغرورانه می‌زد و می‌گوید: «بله. درسته. آفرین بهت. تو تونستی با شانزده تا سؤال به جواب برسی. خیلی خوب بود.»

چارلی می‌پرسد: «چرا این کلمه رو انتخاب کردی؟»

جاش جواب می‌دهد: «نمی‌دونم. همین جوری به ذهنم رسید.» اما ناگهان چهره‌اش حالتی شرمسار و دلسوزانه می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «وای، لعنت به من! واقعاً متأسفم که ناراحت کردم، چارلی. قیافه‌ت یه جوری شده که انگار روح دیدی. می‌دونم به خاطر دوسته چون اون قاتل بعد از کشتنش یکی از دندون‌هاش رو کشیده بوده. درسته؟»

چارلی سرش را تکان می‌دهد. در آن لحظه فقط دلش

می‌خواهد که جاش دهانش را ببندد و ساکت شود. دلش می‌خواهد راهی پیدا کند تا بدون منحرف شدن ماشین از جاده به طرف صندلی راننده حمله کند، دستانش را روی دهان او بگذارد و خفه‌اش کند. چون هرچه بیشتر حرف می‌زند، اوضاع بدتر می‌شود.

اما چارلی هنوز یک سؤال دیگر دارد که حتماً باید بپرسد. او باید جواب جاش به این سؤال را بشنود. با اینکه تک‌تک سلول‌های بدنش فریاد می‌زنند که نباید حرف‌های جاش را باور کند، اما او هنوز دلش می‌خواهد همان کورسوی امید را در دلش حفظ کند و فکر کند جاش دارد حقیقت را می‌گوید.

«تو موضوع دندان رواز کجا فهمیدی؟»

«در روزنامه‌ها در موردش خندم.»

چارلی می‌گوید: «اما در روزنامه‌ها و مطبوعات در مورد دندان چیزی نگفتن.»

جاش می‌گوید: «اما من مطمئنم که در یکی از روزنامه‌ها در موردش خندم.»

جاش دروغ می‌گوید. اگر پلیس می‌خواست اطلاعات مربوط به دندان کشیده‌شده مدی را به رسانه‌ها بدهد پس چرا از او قول گرفته بودند که در این باره به هیچ کس حرفی نزنند؟ در ضمن، اگر حرف جاش درست و واقعاً این موضوع در روزنامه مطرح شده باشد حتماً

همان زمان به گوش چارلی می‌رسید.

چارلی سعی می‌کند تمام راه‌هایی که ممکن است جاش از طریق آن‌ها موضوع دندان را فهمیده باشد بررسی کند. بهترین و کم‌خطرترین احتمال این است که جاش از آشنایان خانواده مدی باشد و این موضوع را از طریق مادر مدی فهمیده باشد. اما این گزینه اصلاً منطقی نیست. اگر جاش از آشنایان مدی بود پس چارلی باید موقع زنده بودن مدی چیزی درموردش می‌شنید چون مدی عاشق صحبت کردن درمورد خانواده و آشنایان‌شان بود. حتی اگر هم مدی چیزی درمورد او نگفته بود دلیلی نداشت که جاش از ابتدای سفر این موضوع را مخفی کند و به چارلی چیزی نگوید.

احتمال بعدی که به ذهن چارلی می‌رسد این است که شاید جاش پلیس باشد، یا شاید قبلاً پلیس بوده است. اما این احتمال هم خیلی بعید است چون هر پلیسی که به‌نوعی با پرونده مدی در ارتباط باشد چارلی را به عنوان هم‌اتاقی او می‌شناسد.

تنها یک احتمال درمورد دلیل آگاهی جاش نسبت به موضوع دندان باقی مانده است. احتمالی که آنقدر برای چارلی ترسناک است که دلش می‌خواهد جیغ بزند و در همان لحظه خودش را از ماشین در حال حرکت به بیرون پرتاب کند.

شب را زنده بمان | داخل خودروی گرند ای-ام- شب

جاش موضوع دندان کشیده شده مدی را می داند زیرا خودش همان کسی است که آن دندان را از دهان مدی بیچاره بیرون کشیده بود.

فکر کردن به این موضوع بیش از هر چیزی حال چارلی را بد می کند و او را می ترساند. اگر این احتمال درست باشد پس قاتل خوابگاه کسی نیست جز جاش.

داخل خودروی گرند ای-ام- شب

چارلی همچنان بی حرکت روی صندلی کنار راننده نشسته است و به تصورنکردنی ترین چیزی که ممکن است برایش پیش بیاید فکر می کند. اینکه شاید او الان کنار مردی نشسته که مدی را کشته است.

مردی که احتمالاً نقشه کشتن او را هم در سر دارد و برای همین دارد با هوشیاری و به طور غیرمستقیم او را هم در جریان نقشه اش می گذارد و به او هشدار می دهد.

چارلی درحالی که از شیشه جلو به نور زرد رنگ چراغ های ماشین خیره شده است که از میان قطرات مه جاده مقابل شان را روشن می کند به حرف های چند دقیقه قبل جاش فکر می کند: اون قاتل هنوز بیرونه.

ممکنه تو رو بشناسه.

ممکنه دنبالت باشه و نفر بعدی تو باشی.

او روی کلمه ممکن در جمله های جاش تمرکز می کند. درواقع، هیچ مدرکی ندارد که ثابت کند جاش قاتل خوابگاه است. حدس هایش فقط بر حسب شک ها و سوءظن های مبهمی است که به خاطر حرف های خود جاش در او ایجاد شده اند.

امانه.

دلیل سوءظن‌هایش بیشتر از حرف‌های جاش است. دلایل زیادی دارد. مثلاً اینکه فهمیده است جاش به او دروغ گفته است و همچنان هم دارد به دروغ‌هایش ادامه می‌دهد. در حقیقت تعداد دروغ‌هایی که جاش از لحظه حرکت‌شان به چارلی گفته خیلی بیشتر از تعداد حرف‌های راستش است.

اما این هم ثابت نمی‌کند که او قاتل است، به خصوص قاتل مدی.

این دیگر فیلم نیست و واقعیت دارد. درست است که چارلی سعی می‌کند مثل چارلی داخل فیلم سایه یک شک فکر و رفتار کند اما معنی‌اش این نیست که شرایطش هم دقیقاً باید مثل شرایط داخل فیلم باشد. فیلم‌ها حقیقت ندارند و این همان چیزی است که وقتی چارلی غرق تماشای فیلم می‌شود ناخودآگاه کاملاً آن را فراموش می‌کند. برای همین هم او عاشق فیلم است. چون فیلم‌ها به‌طور شگفت‌انگیزی درخشان‌تر و زیباتر از دنیای واقعی سرد و خاکستری و ملال‌آور هستند.

زندگی واقعی برای چارلی یکنواخت و خسته‌کننده است و پر از رنج و ناامیدی. در زندگی واقعی آدم‌ها با تمام وجود آواز نمی‌خوانند، با هیولاها نمی‌جنگند و آن‌ها را شکست نمی‌دهند و مهم‌تر از همه اینکه

ناخواسته و ناغافل سوار ماشین یک قاتل زنجیره‌ای نمی‌شوند.

جاش می‌گوید: «چرا اینقدر ساکتی، چارلی؟»

چارلی می‌کوشد فکرش را متمرکز کرده و جواب جاش را بدهد. او نمی‌خواهد جاش چیزی از شک و ترس و دلهره‌اش بفهمد. یکی از چیزهایی که از فیلم‌ها یاد گرفته این است که شکارچی‌ها ترس طعمه را حس می‌کنند.

چارلی می‌گوید: «همین جوری.»

«از دست من که عصبانی نیستی؟ به خاطر موضوع دندون؟ باور کن من هیچ منظوری نداشتم. اصلاً عمدی نبود.»
«می‌دونم.»

«پس یعنی از دستم دلخور نیستی دیگه؟»

چارلی می‌گوید: «نه، نیستم.» اما در همان لحظه در ذهنش به چیزهایی فکر می‌کند که باعث دلخوری و عصبانیتش از جاش شده‌اند؛ مثلاً اینکه اسم واقعی او اصلاً جاش نیست، دروغ‌هایش درباره‌ی شغلش در اولیفانت و همچنین دروغ‌هایش راجع به اطلاعاتش در مورد دندان کشیده‌شده‌ی مدی توسط قاتل.

چارلی زیرچشمی جاش را نگاه می‌کند تا ببیند آیا او با سایه‌ی تاریک مردی که شب کشته شدن مدی در آن

کوچه دیده بود، شباهتی دارد یا نه. اما تمام چیزی که از آن مرد در ذهن چارلی باقی مانده است در هاله‌ای از ابهام و تاریکی است و هیچ چیز واضحی یادش نمی‌آید. شاید جاش با آن مرد هم‌قد بود و عرض شانه‌های‌شان هم یکی بود. اما همین نیز فقط در حد حدس و گمان است. حقیقت این است که هیچ راهی وجود ندارد تا چارلی مطمئن شود جاش همان مرد است.

هوای داخل ماشین به طرز تحمل‌ناپذیری گرم شده است و چارلی حس می‌کند هر لحظه امکان دارد از شدت گرما ذوب شود. خودش را تصور می‌کند که در حال آب شدن است و درنهایت فقط یک مشت استخوان ازش باقی مانده است؛ و البته یک دندان.

حدس چارلی این است که بازی بیست‌سؤالی و جواب مورد نظر جاش، حتماً دلیلی داشته است. احتمالاً او می‌خواسته از این طریق به چارلی بفهماند که کیست و چه کار کرده است.

یک اعتراف غیرمستقیم. یا شاید هم یک هشدار.

شاید هم برخلاف همه شک و تردیدهای چارلی جاش واقعاً هیچ منظوری نداشته است. شاید دلیل انتخاب کلمه دندان این بوده که فکر کرده حدسش برای چارلی سخت است و شانس برد خودش را زیاد می‌کند اما بدبختانه و از آن جایی که این کلمه خیلی در ذهن

چارلی پررنگ است او زود آن را حدس زده و به قتل مدی ربطش داده است.

با همه این‌ها تنها دو گزینه در ذهن چارلی است؛ اول اینکه جاش یک دروغگوی بی‌آزار است و بدون هیچ قصد و غرضی آن حرف‌ها را زده است و دوم اینکه او همان قاتل وحشی و بی‌رحمی است که بهترین دوست چارلی و دو زن دیگر را به قتل رسانده است. به نظر چارلی، جاش هیچ چیزی به جز این دو نمی‌تواند باشد. در آن لحظه چارلی فقط از یک چیز مطمئن است؛ اینکه باید فوراً و هرچه زودتر از این ماشین بیرون برود.

مهم نیست که جاش قاتل است یا نه. مهم این است که چارلی نباید ریسک کند، بلکه باید محتاط باشد. او باید هوشیار و شجاع و حواس جمع باشد. اگر با جاش در این ماشین مانده است یعنی هیچ کدام از آن ویژگی‌ها را نداشته و ریسک کرده است.

آن‌ها کم‌کم به نزدیکی پنسیلوانیا می‌رسند. حالا مه کاملاً از بین رفته است و آسمان پرستاره شب به خوبی دیده می‌شود. سمت چپ‌شان رودخانه است و جاده آسفالت سیاه رنگ در مقابل‌شان تا بی‌نهایت ادامه دارد.

چارلی همچنان به جاده مقابلش زل زده است و به هیچ عنوان نمی‌تواند سرش را بچرخاند و حتی یک لحظه به

جاش نگاه کند. اما با تمام وجود حضور او را در فاصله چند سانتی متری خودش حس می کند؛ بدن تنومندش را که بیشتر فضای جلوی ماشین را پر کرده است و آهنگ منظم نفس هایش را. هیچ راهی نیست تا بتواند او را نادیده بگیرد.

و همچنین هیچ راهی نیست تا بتواند از چنگ او فرار کند؛ جز پرتاب کردن خودش به بیرون ماشین که همچنان به عنوان تنها راه حل ممکن در ذهنش است. هنوز هم دستش روی دستگیره در است و انگشتانش را محکم دور آن قفل کرده است تا در صورت نیاز فوراً بیرون بپرد.

چارلی مطمئن نیست که در صورت بیرون پریدن زنده خواهد ماند یا نه اما اگر لازم شود در هر صورت این کار را می کند. او با خودش فکر می کند که اگر بپرد احتمال زنده ماندنش پنجاه درصد خواهد بود، یا شاید هم کمتر. به خصوص که الان جاده هم شلوغ تر شده است. در حال حاضر چهار ماشین پشت سرشان هستند که اگر چارلی خودش را به بیرون پرتاب کند امکان ندارد بتوانند آنقدر سریع مسیرشان را منحرف کنند و قطعاً از رویش رد می شوند.

شاید اگر در مسیر سمت راست جاده حرکت می کردند شانس زنده ماندنش بیشتر می شد. چون در آن صورت

می‌توانست خودش را روی چمن‌های نرم کنار جاده پرتاب کند و زیر ماشین‌های دیگر له نشود. اما جاش فقط در مسیر وسط رانندگی می‌کند. رانندگی‌اش هم مثل تنفسش منظم و بی‌نقص است. کاملاً با سرعت مجاز می‌راند و اصلاً از خط خودش منحرف نمی‌شود. ناگهان یکی از ماشین‌های پشت سرشان مسیرش را عوض می‌کند و به خط سمت راست می‌رود و چارلی می‌تواند درخشش چیزی روی آن ماشین را در آینه بغلش ببیند. ماشین به آن‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. او کمی در صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود تا ماشینی را که دارد از سمت راست بهشان نزدیک می‌شود بهتر ببیند. مشخص است با اینکه سبقت از راست ممنوع است راننده‌اش قصد دارد هرطور شده از همان سمت راست از آن‌ها سبقت بگیرد. با نزدیک‌تر شدن ماشین، چارلی متوجه چراغ روی سقفش می‌شود. سپس، می‌تواند کلماتی را که روی بدنه ماشین، درست بالای چرخ جلویی، نوشته شده است بخواند:

پلیس ایالتی

تپش قلب چارلی شدت می‌گیرد. یک ماشین پلیس ایالتی درست کنار آن‌ها است. شاید بتواند از آن کمک بگیرد. حالا تنها کاری که باید بکند این است که بدون

اینکه جاش بفهمد توجه پلیس را به خودش جلب کند.
چارلی پیشانی‌اش را به پنجره می‌چسباند. سرمای
شیشه تا اعماق مغزش نفوذ می‌کند.
جاش می‌پرسد: «تو حالت خوبه، چارلی؟»
«آره، خوبم.»

«اما زیاد خوب به نظر نمی‌رسی.»
«راستش یه کم حالت تهوع دارم. چیزی نیست. فکر
کنم به خاطر حرکت ماشین.»
با گفتن این حرف و به خاطر نفس گرم چارلی شیشه
مقابل دهانش بخار می‌گیرد و دایره کوچکی روی آن
ظاهر می‌شود. چارلی تا وقتی که بخار روی شیشه محو
شود چشم از آن بر نمی‌دارد. سپس، دوباره شروع به
صحبت می‌کند و می‌گوید: «نگران نباش. قرار نیست
توی ماشینت بالا بیارم. همیشه همین جوری می‌شم و
کم کم خودش رفع می‌شه.»

شیشه دوباره بخار می‌کند و این بار دایره‌ای بزرگ‌تر
تشکیل می‌شود. چارلی شروع به شمردن می‌کند تا
بفهمد محو شدن بخار روی شیشه چند ثانیه طول
می‌کشد.

یک.

دو.

سه.

چهار.

پنج.

شش.

هفت.

هشت.

نه.

جاش هم ماشین پلیس را دیده است. چون کمی پایش را روی ترمز فشار می دهد تا سرعتش را کمتر کند و سریع تر از حد مجاز نراند. او می گوید: «مطمئنی؟»
«آره، مطمئنم.»

باز هم شیشه بخار می گیرد و چارلی مدت زمان محو شدنش را می شمرد.
همان نه ثانیه.

زمان زیادی نیست اما می تواند کافی باشد.

چارلی انگشتش را روی شیشه می کشد و حروفی بی معنا می نویسد. بعد به طرف جاش برمی گردد تا مطمئن شود او هنوز چشمش به جاده است. سپس، دوباره پیشانی اش را روی شیشه می گذارد و زیرچشمی به ماشین پلیس پشت سرشان نگاه می کند تا ببیند چقدر با آن ها فاصله دارد. با مماس شدن سپر جلوی ماشین پلیس با سپر عقب ماشین جاش، چارلی باید سریع کارش را شروع کند.

چارلی می گوید: «یه کم بهتر شدم. خنکی شیشه که به پیشونیم می خوره حالم رو جامی آره.»
این بار چون جمله اش طولانی تر است، شیشه بیشتر بخار می گیرد و دایره بزرگ تری ایجاد می شود. چارلی شمارش معکوس را شروع می کند.
نه.

دوباره نگاه کوتاهی به جاش می اندازد.
هشت.

و باز به سمت پنجره برمی گردد.
هفت.

بدنش را طوری نگه می دارد که جلوی دید جاش را بگیرد.
شش.

دوباره به عقب نگاه می کند تا ماشین پلیس را ببیند.
پنج.

انگشت اشاره اش را روی شیشه می کشد و شروع به نوشتن می کند.

چهار.

حرف اول را می نویسد: ک
سه.

حرف دوم: م
دو.

و بالاخره حرف آخر: دوباره ک.
یک.

بخار محو می‌شود و کلمه بدخطی که چارلی نوشته
است نیز کمرنگ می‌شود.

کمک

چارلی از جاش می‌پرسد: «تو هم تا حالا این جوری
شدی؟ از حرکت ماشین حالت بد شده؟»

شیشه دوباره بخار می‌کند و کلمه کمک که چارلی روی
آن نوشته است هم نمایان می‌شود. به قدری خوانا و
واضح است که اگر ماشین پلیس از کنارشان رد شود و
حواسش باشد می‌تواند به راحتی آن را بخواند.

وقتی ماشین پلیس به آن‌ها می‌رسد جاش دوباره پایش
را روی ترمز فشار می‌دهد و سرعتش را کمتر می‌کند.
کاهش سرعت باعث می‌شود دو ماشین دقیقاً کنار هم
قرار بگیرند و چند لحظه‌ای به موازات هم حرکت کنند.
قلب امیدوار چارلی دارد از سینه‌اش بیرون می‌زند و با
دیدن پلیس پشت فرمان هیجان زده‌تر و امیدوارتر
می‌شود. پلیس مردی است قلچماق و قوی‌هیکل. و
حالا تنها کاری که چارلی باید برای جلب کردن توجه او
انجام دهد نفس کشیدن است.

اگر هم موفق نشود و از این طریق به هدفش نرسد جیغ
می‌کشد؛ آنقدر بلند که آن مأمور پلیس بتواند از پشت

دو لایه شیشه ضخیم صدایش را بشنود. سپس، حتماً آن چراغ‌های قرمز و سفید زیبای روی سقفش را روشن می‌کند و جاش هم چاره‌ای جز توقف کردن ندارد. این طوری چارلی می‌تواند فرار کند. حتی برایش اهمیت ندارد که ممکن است بعداً مشخص شود جاش اصلاً قصد آسیب رساندن به او را نداشته و همه تصوراتش غلط و احمقانه بوده است. در آن لحظه تنها چیزی که چارلی می‌خواهد این است که از این ماشین، از جاش و از تمام آن شک‌ها و سوءظن‌ها فرار کند و دور شود. چارلی هوا را به داخل ریه‌هایش می‌کشد و نفسش را نگه می‌دارد، به این امید که بخار بیشتر و غلیظتری روی شیشه ایجاد کند که دیرتر محو شود. سپس، هوا را از دهانش خارج می‌کند. شیشه دوباره بخار می‌گیرد. با ایجاد بخار، منظره بیرون و ماشین پلیس تاریک‌تر می‌شود و کلمه‌ای که چارلی نوشته بود نمایان و واضح.

کمک

جاش دوباره ترمز می‌کند اما این بار محکم‌تر. طوری که چارلی به جلو پرتاب می‌شود اما کمربند بسته او را محکم سر جایش نگه می‌دارد. در همین حین ماشین پلیس را می‌بیند که از آن‌ها جلو می‌زند و آن‌ها کاملاً پشت سرش قرار می‌گیرند. سرعت آن‌ها کمتر می‌شود و ماشین پلیس از شان دور و دورتر می‌گردد. با دور شدن

آن، ضربان قلب چارلی که چند لحظه پیش شدت گرفته بود آرام می‌شود طوری که چارلی حس می‌کند قلبش دارد از حرکت می‌ایستد. او شانسش را از دست داده است.

فقط به این خاطر که جاش یک دفعه آن‌طور ترمز کرده و سرعتش را کم کرده بود.

یعنی عمداً این کار را کرده بود؟

شک و سوءظن چارلی بیشتر می‌شود. آنقدر زیاد که حالا حاضر است به هر قیمتی شده از آن ماشین بیرون برود.

او دوباره دستش را روی دستگیره در می‌گذارد و کمی آن را می‌فشارد. حس می‌کند کم‌کم دارد به آن مرحله‌ای می‌رسد که مجبور است خودش را از ماشین به بیرون پرتاب کند.

خوشبختانه جاده باریک‌تر شده است و این‌گونه احتمال اینکه بیرون پریدن چارلی موفقیت‌آمیز باشد بیشتر است. حتماً دلیل سبقت گرفتن ماشین پلیس از سمت راست آن‌ها هم همین است و شاید جاش هم به همین خاطر آن‌طور ناگهانی ترمز کرده و تمام نقشه‌های چارلی را نقش بر آب کرده است.

چارلی زیرچشمی سرعت‌سنج ماشین را نگاه می‌کند. حالا که ماشین پلیس کاملاً از آن‌ها دور شده و درافق

محو شده است جاش هم سرعتش را زیاد کرده است و خیلی سریع می‌راند؛ به قدری سریع که چیزی از منظره‌های اطرافشان دیده نمی‌شود و همه چیز با سرعت از کنارشان می‌گذرد.

و البته به قدری سریع که چارلی نتواند خودش را به بیرون پرتاب کند. حتی اگر هم چارلی بتواند بیرون بیرون و به طور معجزه‌آسایی سالم بماند- که البته با این سرعت غیرممکن است- آن بیرون جایی نیست که او بتواند برود و خودش را نجات دهد. سمت جاش که بزرگراه، یک دیواره سنگی کوتاه و رودخانه است. سمت خودش هم چیزی جز کوه‌های سر به فلک کشیده و درخت و پرتگاه نیست.

چارلی همیشه این قسمت جاده را به خاطر طبیعت وحشی و بکر و متناقضش دوست دارد. قله‌های بلند و درخت‌های کاج و رودخانه پریچ و خمش برایش دیدنی و جذاب هستند. همیشه وقتی با نانا نورما یا رای از این مسیر می‌گذشتند او پنجره را پایین می‌داد و هوای تازه بیرون را دورن ریه‌هایش می‌کشید و از منظره‌ای لذت می‌برد که در تمام فصول قشنگ و تماشایی بود.

اما آن‌ها همیشه در روشنائی روز از این مسیر می‌گذشتند. چارلی تا به حال این وقت شب از این مسیر عبور نکرده بود. تاریکی همه چیز را تغییر می‌دهد. همه

چیزهای آشنا را برایت غریبه و ناآشنا می‌کند و باعث می‌شود به همه چیز و همه کس شک کنی.

چارلی با خودش فکر می‌کند که نکند شک و سوءظنش نسبت به جاش و حرف‌ها و کارهایش به خاطر همین تاریکی باشد. شاید در روشنایی روز همه چیز طور دیگری جلوه کند و دیگر آنقدر ترسناک و دلهره‌آور به نظر نرسد.

اما نه، این طور نیست. رفتارهای مشکوک جاش ربطی به زمان ندارد و در هر صورت برای چارلی ترسناک است.

چارلی دوباره به سرعت‌سنج نگاه می‌کند و متوجه می‌شود که سرعت‌شان کم نشده است اما جاش هیچ اعتنایی نمی‌کند. وقتی به پیچ جاده می‌رسند جاش باز هم سرعت را کم نمی‌کند و با همان سرعت می‌پیچد طوری که خوش‌بوکننده‌ هوایی که از آینه وسط ماشین آویزان است مثل جنازه‌ای روی چوبه دار به شدت این طرف و آن طرف می‌رود.

چارلی دستش را محکم‌تر به دستگیره در می‌گیرد، هم برای اینکه در پیچ‌های بعدی که ماشین کج می‌شود خودش را ثابت سر جایش نگه دارد و هم برای اینکه حس می‌کند بالاخره باید ریسک کند و خودش را به بیرون پرتاب کند؛ حتی اگر این کارش حکم خودکشی را

داشته باشد. کناره کوه خیلی به ماشین نزدیک است، البته به اندازه حضور جاش برای چارلی ترسناک نیست، ولی خطرناک است. تخته سنگ‌های بزرگی که از دامنه کوه ریزش کرده و پایین آمده‌اند کنار جاده ریخته و همه جا به چشم می‌خورند.

اگر چارلی خودش را به بیرون پرتاب کند چه بلایی سر جمجمه‌اش می‌آید؟

قطعاً متلاشی می‌شود و تکه استخوان‌هایش بین صخره‌ها پخش می‌شود.

در عرض چند ثانیه به پلی می‌رسند که از روی رودخانه رد می‌شود. حالا دیگر امکان ندارد چارلی بتواند خودش را به بیرون پرتاب کند چون جایی برای پریدن نیست. تنها چیزی که دیده می‌شود باریکه‌ای از آسفالت و سنگریزه است و نرده بتنی پل. پشت آن هم تا چشم کار می‌کند آب است؛ آبی سیاه و تیره.

حالا دیگر پریدن خودکشی محض است.

ناگهان نوری مقابل‌شان پدیدار می‌شود. یک عوارضی بین‌راهی که در سمت غرب جاده و درست آن طرف پل قرار دارد و چارلی تا آن لحظه به کلی فراموشش کرده بود.

وقتی به آن جا می‌رسند جاش مجبور می‌شود سرعتش را کم کند.

همان‌طور که ماشین دارد از روی پل رد می‌شود و چراغ‌های عوارضی نزدیک‌تر و درخشان‌تر می‌شوند چارلی نقشه‌اش را که بیشتر شیشه فیلم‌های اکشن است در ذهنش مرور می‌کند: «باید صبر کنم تا جاش سرعت ماشین رو کم کنه. بعد، باید قبل از اینکه کامل توقف کنه در ماشین رو باز کنم و پیرم بیرون و بعدش تا جایی که می‌تونم با سرعت بدوم و فرار کنم.»

چارلی می‌خواهد همان‌طور که فرار می‌کند آنقدر جیغ بکشد تا بالاخره یک ماشین متوجه شود و برایش توقف کند، یا یکی از کارکنان عوارضی او را ببیند یا در نهایت به جای امنی برسد. جاده‌ها و راه‌های دیگری هم آن اطراف وجود دارند. جاده‌هایی که به اندازه جاده الان خلوت نیستند و دوروبرشان خانه‌ها و مغازه‌ها و رهگذرهایی هستند که بتوانند به چارلی کمک کنند و نجاتش دهند.

به عوارضی نزدیک‌تر می‌شوند. حالا چارلی می‌تواند نرده‌های چوبی اطراف آن را ببیند؛ نرده‌هایی بسیار باریک و زیرتی که هر ماشینی می‌تواند به راحتی آن‌ها را خرد کند و ازشان رد شود، همان کاری که چارلی می‌ترسد جاش انجام دهد. چند ثانیه بعد، جاش پایش را روی ترمز فشار می‌دهد و سرعتش را کمتر و کمتر می‌کند.

چارلی دستگیره در را محکم تر فشار می دهد و در دلش می گوید: «صبر کن، صبر کن، صبر کن. صبر کن تا سرعت ماشین به پایین ترین حد ممکن برسه. به پانزده، ده یا پنج کیلومتر در ساعت.»

چارلی حس می کند یک نفر دارد در سرش فریاد می زند. شاید صدای مادرش است، شاید صدای مدی است یا شاید هم ترکیبی از صدای هردویشان که بلند و آشکار با هم فریاد می زنند: «همین حالا فرار کن.»

چارلی بدنش را منقبض و خودش را آماده می کند؛ آماده برای دویدن با نهایت سرعت.

هنوز صدای مادرش و مدی را در سرش می شنود که فریاد می زنند: «فرار کن. همین حالا!»

ناگهان در میان صدای آن ها صدای دیگری می شنود. صدای جاش است که دارد به آرامی از روی صندلی راننده حرف می زند: «چارلی؟»

داخل خودروی گرند ای ام- شب

چارلی صدای موسیقی می شنود.

همان موسیقی ای که دقایقی قبل گمان می کرد، شنیده بود.

نیروانا.

اگر هستی، بیا.

جاش می گوید: «باید فیلم خیلی بدی باشه.»

چارلی ناگهان از جا می پرد و دستش روی دستگیره در بی حرکت می ماند. سپس، به جای اینکه در را باز کند و

بیرون بپرد برمی گردد و به جاش نگاه می کند.

چارلی باید همین الان در را باز کند.

باید برای رسیدن به امنیت فرار کند.

اما حرف جاش باعث می شود سر جایش میخکوب شود و بپرسد: «منظورت چیه؟»

جاش می گوید: «فیلمی که همین الان داری در ذهنت می بینی رو می گم.»

به عوارضی می رسند و ماشین کامل توقف می کند.

جاش خم می شود و دستش را به طرف صندلی چارلی می آورد. یک آن چارلی حس می کند جاش دارد به

قلمرو او دست درازی می کند و می خواهد همان جا ذات

کثیفش را نشان دهد و کار را تمام کند؛ همان کاری که

از ابتدای مسیر فکر چارلی را مشغول کرده و باعث شک

و تردیدش شده بود. چارلی ناخودآگاه خودش را عقب می کشد و تکان نمی خورد.

اما جاش فقط می خواهد کیف پولش را از روی داشبورد بردارد. اگر او متوجه واکنش عجیب چارلی شده باشد، که امکان ندارد متوجه نشده باشد، اصلاً به روی خودش نمی آورد. فقط یک اسکناس پنج دلاری از داخل کیف پول برمی دارد و آن را از پنجره به سمت مسئول عوارضی می گیرد که زنی چاق و در حال خمیازه کشیدن است. سپس، درحالی که بقیه پول را از او می گیرد با لبخندی جذاب می گوید: «خیلی خسته به نظر می رسی. بهتره یه لیوان قهوه بخوری.» زن جواب می دهد: «آره. واقعاً خسته ام و به یک قهوه غلیظ نیاز دارم.»

جاش اسکناس ها را در کیف پول قرار می دهد و کیف را هم در جیب پشتی سمت چپش می گذارد. چارلی همان طور که حرکات جاش را زیر نظر دارد بی اختیار بدنش می لرزد. با خودش فکر می کند: «جاش درمورد چی حرف می زند؟ منظورش چیست؟ در ذهن من که فیلمی نبود.» او همچنان دستگیره را محکم گرفته است. هنوز همان صداها در سرش فریاد می زنند که دستگیره را بکش و در را باز کن. فرار کن و از این جا دور

شو. اما چارلی نمی‌تواند از جایش تکان بخورد و این کار را انجام دهد. او می‌خواهد بداند که منظور جاش چه بوده است.

جاش از مسئول عوارضی می‌پرسد: «شیفت تازه شروع شده؟»

«آره و تمام شب ادامه داره.»

«امیدوارم برات زود بگذره.»

همان‌طور که جاش دارد پنجره را می‌بندد چارلی حس می‌کند که باید همین حالا فریاد بزند و از مسئول عوارضی کمک بخواهد. دهانش را هم کمی باز می‌کند اما نمی‌داند چه باید بگوید. جاش به او گفته است که احتمالاً باز هم دارد در ذهنش فیلم می‌بیند و چارلی نمی‌داند چرا او باید چنین حرفی بزند و منظورش چه بوده است. حالا دیگر برای هر کاری دیر شده است چون پنجره بسته شده و ماشین در حال حرکت کردن است. آن‌ها دروازه عوارضی را رد می‌کنند و از آن خارج می‌شوند. با سرعت گرفتن ماشین چارلی از آینه بغل چراغ‌های عوارضی را می‌بیند که کوچک و کوچک‌تر شده و درنهایت از دید خارج می‌شوند.

ماشین دوباره سرعت می‌گیرد؛ پانزده مایل در ساعت، بیست و پنج، سی و پنج.

با رسیدن سرعت ماشین به پنجاه و پنج مایل در ساعت،

حس کنجکاوی چارلی هم به اوج خودش می‌رسد. او گلویش را صاف می‌کند و درحالی که می‌کوشد هیچ ردی از ترس و اضطراب در صدایش نباشد می‌گوید: «اون موقع داشتی درمورد چی حرف می‌زدی؟» جاش می‌گوید: «گفتم که فکر کنم بازم داری توی ذهنت فیلم می‌بینی. چشم‌هات باز بود اما خودت این جانبودی.»

اما چنین چیزی اصلاً با عقل جور در نمی‌آید. چارلی وقتی در ذهنش فیلمی می‌بیند به محض تمام شدنش از آن دنیای خیالی خارج می‌شود و کاملاً آگاه است که آنچه دیده واقعیت نداشته و فقط در ذهنش بوده است. حتی اگر هم خیلی به واقعیت نزدیک باشد باز هم چارلی گول نمی‌خورد و در عرض یکی دو ثانیه فرق بین خیال و واقعیت را تشخیص می‌دهد. حتی یکبار هم اتفاق نیفتاده است که فکر کند آنچه در ذهنش دیده واقعیت داشته است.

چارلی می‌پرسد: «اون حالت چقدر طول کشید؟»
«زیاد طول نکشید.»

چارلی به داشبورد نگاه می‌کند تا شاید از روی ساعت بتواند بفهمد که دقیقاً چه مدت در آن حالت بوده است اما هیچ ساعتی روی داشبورد نیست. البته زیاد هم عجیب نیست. ماشین مدی هم ساعت نداشت. فقط

ماشین‌های گران‌قیمت‌تر، مثل ماشین نانا نورما ساعت داشتند.

او می‌گوید: «می‌شه لطفاً بیشتر فکر کنی و دقیق‌تر بهم بگی که چه مدت اون جوری بودم؟»
«چه اهمیتی داره؟»

برای چارلی اهمیت دارد چون باید بفهمد که کدام اتفاق‌ها واقعی بوده و کدام‌ها فقط در ذهنش بوده‌اند. اصلاً شاید هنوز هم دارد در ذهنش فیلم می‌بیند و هیچ‌کدام از این اتفاقات واقعی نیستند. شاید تازه همین الان از عالم خیالاتش خارج شده است. در این صورت هرآنچه تا کنون دیده و باعث ترس و شک و تردیدش شده فقط در ذهنش بوده است. اما فیلم‌های ذهنی چارلی همیشه سبک مخصوصی داشتند. آن‌ها نسخه‌ای بزرگ‌نمایی‌شده و مبالغه‌آمیز و درخشان‌تر از زندگی واقعی بودند، درحالی‌که چیزهایی که الان می‌بیند این‌گونه نیستند و حتی از زندگی واقعی هم کندتر و تاریک‌تر و کدرتر هستند.

چارلی می‌گوید: «لطفاً سعی کن یه زمان دقیق بهم بگی.»

چارلی امیدوار است که جاش زمانی طولانی را بگوید، آنقدر طولانی که تمام چیزهای عجیب و غریب و ترسناکی را که از ابتدای سفر و در طول مسیر در این

ماشین دیده است پاک کرده و نشان دهد که هیچ‌یک از آن‌ها واقعیت ندارند و همه چیز فقط در ذهنش بوده است. امکانش زیاد است که چنین اتفاقی افتاده باشد. بالاخره مسیر طولانی است، شب است، چیزی از مناظر بیرون دیده نمی‌شود و همه چیز به شدت کسل‌کننده و ملال‌آور است، درست مثل زمان بچگی چارلی که وقتی با پدر و مادرش به سفر می‌رفت و در مسیر حوصله‌اش سر می‌رفت سعی می‌کرد از واقعیت دور شده و خودش را با افکار هیجان‌انگیز و جدید سرگرم کند.

جاش می‌گوید: «حدوداً پنج دقیقه.» اما مشخص بود که زمان دقیق را نمی‌داند و فقط برای اینکه جواب چارلی را داده باشد آن را گفته است.

«مطمئنی؟»

«شاید هم شش دقیقه یا بیشتر. راستش دقیق نمی‌دونم.»

چارلی با خودش فکر می‌کند احتمالاً جاش عمداً جواب درستی نمی‌دهد و حالا که خودش فهمیده با به زبان آوردن موضوع دندان اشتباه کرده و خودش را لو داده است می‌خواهد با این حرف‌ها حواس چارلی را پرت کند. شاید هم این‌طور نیست و جاش واقعاً نمی‌داند که چارلی چه مدت در عالم خیالاتش بوده است.

چارلی می‌گوید: «آخه چطور متوجه نشدی که من چه

مدت اون طوری بودم؟ من که تمام مدت کنار تو نشسته بودم.»

جاش در حالی که کمی آزرده به نظر می‌رسد می‌گوید:
«واقعاً نمی‌فهمم که چرا اینقدر از من سؤال می‌کنی. از لحظه‌ای که سوار ماشین شدیم تو داری پشت سر هم از من سؤال می‌پرسی. اگه می‌دونستم قراره بازجویی بشم اصلاً بهت پیشنهاد نمی‌دادم که همراهم بیای.»

«مگه من چی پرسیدم؟» الان بهترین فرصت است که از زیر زبان جاش حرف بکشد و بفهمد که در این ماشین واقعاً چه اتفاقاتی افتاده و چه اتفاقاتی فقط در ذهن چارلی بوده‌اند.

«چی پرسیدی؟ همه چی. در مورد پدرم، محل زندگی‌م، شغلم و خیلی چیزهای دیگه.»

پس آن قسمت واقعیت دارد و چارلی واقعاً آن سؤال‌ها را پرسیده است. با این حساب اتفاقات قبل از آن هم واقعی هستند، مثلاً دیدن گواهینامه جاش و نام واقعی‌اش که مسبب اصلی تمام شک و تردیدها و ترس‌های چارلی است.

شک و سوءظن هنوز هم وجود دارد.

جاش هنوز هم می‌تواند خطرناک باشد.

جاش می‌گوید: «چارلی! تو از من می‌ترسی؟ آخه من حس می‌کنم حضورم باعث نگرانی و اضطرابت می‌شه.

البته نمی‌تونم سرزنشت کنم. به خاطر اتفاقی که برای دوستت افتاده یه جورایی حق داری. درواقع، اگه نگران نباشی جای تعجب داره. خب من برای تو یک غریبه‌م و تو اصلاً من رو نمی‌شناسی. نمی‌دونی من کی‌م و چه کارهایی ازم برمی‌آد.»

چارلی به جاش نگاه می‌کند اما از حالت صورتش هیچ چیزی دستگیرش نمی‌شود. صورت جاش مثل یک تکه سنگ است؛ غیرقابل خواندن و دارای ابهامی دیوانه‌کننده که هیچ چیز نمی‌شود از آن فهمید. چارلی به جاش حسودی‌اش می‌شود. چطور او می‌تواند آنقدر خوب احساساتش را پنهان کند و هیچ چیزی را بروز ندهد، درحالی‌که صورت چارلی آینه تمام‌قد احساسات درونی‌اش است و هرکسی با نگاه کردن به چهره‌اش می‌تواند بفهمد که چه درس‌ش می‌گذرد.

چارلی می‌گوید: «بله. حضور تو من رو مضطرب می‌کنه.» حالا که جاش خودش این موضوع را فهمیده است دیگر دلیلی برای انکار کردنش وجود ندارد. «چرا؟»

چون بهترین دوستش به قتل رسیده بود و چارلی فکر می‌کند جاش همان کسی است که او را به قتل رسانده است. چارلی حتی اگر هم به ذهن خودش مطمئن نباشد و نداند که دراین ماشین کدام اتفاقات واقعی

بوده و کدام‌ها خیالی، از یک چیز مطمئن است؛ اینکه جاش به او دروغ گفته است و او نباید به چنین آدمی اعتماد کند.

ناگهان چارلی بی‌اختیار می‌گوید: «چون من می‌دونم که تو داری دروغ می‌گی. من می‌دونم که اسم تو جاش بکستر نیست. گواهینامه رانندگی‌ت رو دیدم.»

جاش با ابروهای گره خورده می‌گوید: «من واقعاً نمی‌دونم تو داری درمورد چی حرف می‌زنی، چارلی؟»
«می‌گم گواهینامه‌ت رو دیدم، جاش. البته بهتره بگم، جیک.»

جاش اخم‌هایش را بیشتر در هم می‌کشد و با حالتی گیج و سردرگم می‌گوید: «جیک دیگه کیه؟»
چارلی می‌گوید: «اسم واقعیه. خودم روی گواهینامه رانندگی‌ت دیدم. وقتی کیف پولت از روی داشبورد افتاد روی پای من، درش باز شد و من گواهینامه‌ت و اسم واقعیت رو دیدم. جیک کالینز.»

جاش می‌خندد؛ خنده‌ای کوتاه و حاکی از ناباوری. سپس می‌گوید: «یعنی تو واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟ اینکه من راجع به اسمم بهت دروغ گفتم؟»

چارلی با خودش فکر می‌کند حالا که کار به این جا رسیده بهتر است همه شک‌ها و سوءظن‌هایش را فاش کند و بیرون بریزد. بنابراین می‌گوید: «فقط این نیست.

تو درمورد شغلت هم به من دروغ گفتی. تو اصلاً در دانشگاه ما کار نکردی. چون اگه اون جا شاغل بودی، می‌دونستی که در اون جا ساختمونی به نام مدیسون وجود داره.»

جاش چند لحظه‌ای سکوت می‌کند. به نظر چارلی این سکوت نشانه گیر افتادن جاش است، اینکه فهمیده دروغ‌هایش دارد لو می‌روند و باید همین حالا کاری کند.

بالاخره جاش به حرف می‌آید. «درسته. حق با تونه. من هیچ وقت در اون دانشگاه کار نکردم. حتی تا روزی که تو رو اون جا دیدم پام رو هم اون جا نداشته بودم. همه اون قصه‌ها رو هم از خودم درآوردم. من چهار سال در شرکت ریویوشاک^{۱۰۹} که یک شرکت خرده‌فروشی وسایل الکترونیکیه کار کردم. اون شرکت بیرون دانشگاه شماسه و ما موقع رفت‌وآمد از جلوی دانشگاه‌تون رد می‌شدیم.»

چارلی به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد. بالاخره جاش دارد حقیقت را می‌گوید و البته سعی می‌کند دروغ‌هایش را توجیه کند و آن‌ها را کوچک و کم‌اهمیت جلوه دهد.

چارلی می‌گوید: «سؤال اصلیم اینه که چرا در این باره به من دروغ گفتی؟»

«اگه حقیقت رو می‌گفتم، قبول می‌کردی سوار ماشینم بشی؟»

چارلی بدون لحظه‌ای فکر کردن می‌گوید: «نه.» معلوم است که اگر حقیقت را می‌دانست چنین کاری نمی‌کرد. هیچ دانشجوی عاقلی با یک غریبه که هیچ ربطی هم به دانشگاه ندارد سوار ماشین نمی‌شود. چارلی ادامه می‌دهد: «سؤال بعدی‌م اینه که اصلاً چرا باید با فریب و نیرنگ یک نفرو گول بزنی و بکشونی توی ماشینت؟»

جاش می‌گوید: «من تو رو گول نزدَم.»

چارلی نگاه تندى به جاش می‌اندازد و می‌گوید: «گول نزدی؟ پس حتماً من احمق بودم که همین جوری سوار ماشین یک غریبه شدم.»

«من فقط نمی‌خواستم تنها باشم. این جواب قانعت می‌کنه؟ پدرم سخته کرده بود و من در شرایط روحی خیلی بدی بودم. واسه همین نمی‌خواستم مسیر به سمت اوهایو رو تنهایی طی کنم تا افکار منفی بیاد تو ذهنم و آزارم بده. به خاطر همین اون لباس فرم مسخره دانشگاه رو پوشیدم و رفتم کنار تابلوی آگهی‌ها تا یک نفر رو پیدا کنم که همراهم باشه.»

صدای جاش پایین می‌آید و غمگین به نظر می‌رسد و وقتی به چارلی نگاه می‌کند او غم صدایش را در صورتش نیز می‌بیند. برای چارلی کافی است تا کمی احساس گناه به قلبش راه پیدا کند در این صورت دیگر نمی‌تواند از شرش خلاص شود و تا آخر عمر عذاب وجدان همراهش خواهد بود. جاش هم این را فهمیده است و برای همین دارد مظلوم‌نمایی می‌کند. اما اگر جاش واقعاً راست بگوید، چه؟ چارلی این احساس او را که دلش می‌خواسته با غم و اندوهش تنها نباشد و آن را با کسی تقسیم کند به خوبی درک می‌کند چون خودش هم بارها آن حس را تجربه کرده است. اما باز با خودش

فکر می کند: «شاید بازم داره فریبم می ده.»

چارلی هنوز هم مدرکی مبنی بر خطرناک بودن جاش ندارد. هیچ یک از اتفاقاتی که افتاده اند بدین معنا نیستند که جاش قصد آسیب رساندن به او را دارد. او می گوید: «می تونستی از همون اول همه چیز رو بهم بگی.»

«اما تو حرف هام رو باور نمی کردی. رفتارت طوری بود که از همون اول حس کردم یک کلمه از حرف هام رو هم باور نمی کنی.»

چارلی می گوید: «راستی یادت رفت بگی چرا درمورد اسمت بهم دروغ گفتی. گفتم که من اسم واقعیت رو می دونم.»

جاش می گوید: «من اسم واقعیم رو بهت گفتم.» سپس، با دست آزادش کیف پولش را از جیبش درمی آورد و آن را به طرف چارلی می گیرد. چارلی طوری به آن نگاه می کند که انگار دارد به یک مار سمی نگاه می کند؛ ماری که هر لحظه ممکن است نیشش بزند.

جاش می گوید: «بگیرش دیگه. خودت ببین.» چارلی طوری گوشه کیف را با نوک انگشتانش می گیرد که گویی هنوز می ترسد نیشش بزند. سپس، مردد آن را روی پایش می گذارد. می داند قرار است با چه چیزی

روبه‌رو شود. یک گواهینامهٔ رانندگی صادر شده از پنسیلوانیا با عکس جاش و نام جیک کالینز.

اما وقتی کیف پول را باز می‌کند چنین چیزی نمی‌بیند. داخل کیف پول و پشت آن پوشش پلاستیکی، آن گواهینامه‌ای که چارلی قبلاً دیده بود قرار ندارد. یکی دیگر است. عکس همان است؛ همان عکس با کیفیتی که جاش در آن خیلی خوب افتاده بود اما محل صدور گواهینامه نیوجرسی است و پایانش هم با خط درشت و خوانا نام جاش بکستر نوشته شده است.

جاش می‌گوید: «حالا قانع شدی؟»

«یعنی چی؟ من پاک گیج شدم.»

جاش می‌گوید: «منم گیج شدم.»

چارلی می‌داند که منظور جاش از این حرف‌ها این است که حتماً چیزی که او دیده یکی دیگر از فیلم‌های ذهنی‌اش بوده است.

می‌گوید: «نه، من می‌دونم چی دیدم. مطمئنم درست دیدم.»

جاش می‌گوید: «فکر می‌کنی که درست دیدی.»

چارلی بدون پلک زدن به گواهینامهٔ روی پایش خیره شده است، گویی منتظر است دوباره عوض شده و همان چیزی شود که او قبلاً دیده بود یا به قول جاش فکر کرده بود که دیده است. او همان‌طور که به

گواهینامه زل زده است با خودش فکر می‌کند تهمت زدن به جاش درمورد دروغ گفتن راجع به اسمش چقدر مسخره بوده است. اما قسمت ترسناک ماجرا این است که اگر چارلی درمورد گواهینامه این اشتباه را کرده پس احتمالاً درمورد خیلی چیزهای دیگر هم اشتباه کرده است؛ درمورد همه اتفاقاتی که از لحظه سوار شدنش به این ماشین رخ داده‌اند.

مغز چارلی دارد منفجر می‌شود. هرچه بیشتر به گواهینامه جاش نگاه می‌کند، بیشتر گیج می‌شود و سرش سوت می‌کشد. او کیف پول را محکم می‌بندد، در کنسول بین دو صندلی را باز می‌کند و کیف را در آن می‌اندازد.

موسیقی اگر هستی، بیا تمام شده و موسیقی دیگری از ضبط ماشین در حال پخش شدن است. تغییر ناگهانی موسیقی چیزی را به ذهن چارلی می‌آورد. جاش قبل از شروع آن بازی بیست‌سؤالی مسخره ضبط صوت را خاموش کرده بود اما وقتی چارلی در حال دیدن آن فیلم‌های ذهنی بود- فیلم‌هایی که هنوز شک دارد آیا واقعاً در ذهنش دیده یا واقعیت داشته‌اند- موسیقی خاموش نبود و در حال پخش شدن بود. پس یعنی چیزهایی که هم که موقع خاموش بودن ضبط صوت اتفاق افتاده هیچ‌کدام واقعی نبوده‌اند. با این حساب آن

مسابقه و جوابی که چارلی به جاش داده بود هم واقعی نبوده است.

دندان.

یعنی آن هم فقط در ذهن چارلی بود؟ یعنی همه آن چیزهایی که چارلی به خاطرشان به جاش شک کرده و او را قاتل خوابگاه فرض کرده بود فقط در ذهنش بوده و واقعیت نداشته‌اند؟

چارلی می‌گوید: «ما بیست‌سؤالی بازی کردیم؟»

جاش که قهقهه‌اش را مزه‌مزه می‌کند، آن را از دهانش

دور می‌کند و می‌گوید: «چی؟»

«بیست‌سؤالی. یک نوع بازی.»

«می‌دونم بیست‌سؤالی چیه، چارلی.»

«خب پس بهم بگو ما بیست‌سؤالی بازی کردیم یا نه؟»

بعد از اینکه تو ضبط صوت رو خاموش کردی؟»

چارلی دکمه ضبط صوت را فشار می‌دهد و آن را قطع

می‌کند تا جاش دقیق منظورش را بفهمد. سکوت

ناگهانی‌ای که در ماشین ایجاد می‌شود آزاردهنده

است. چارلی با خودش فکر می‌کند که چرا جاش برای

جواب دادن اینقدر فکر می‌کند. یعنی واقعاً نمی‌فهمد

که چارلی دارد از چه حرف می‌زند؟ یا شاید هم به این

دلیل است که او دقیقاً می‌داند چارلی دارد درمورد چه

حرف می‌زند و حالا دارد فکر می‌کند که درموردش

دروغ بگوید یا نه.

جاش می گوید: «اما من اصلاً ضبط صوت رو خاموش نکردم.»

«چرا، کردی. تو ضبط صوت رو خاموش کردی و بعدش ما بیست سؤالی بازی کردیم. تو سؤال پرسیدی و من جواب دادم. حالا من باید...» ناگهان صدای چارلی می لرزد اما او تمام توانش را جمع می کند و به سختی ادامه می دهد: «حالا من باید بدونم اینایی که گفتم واقعاً اتفاق افتاده یا نه.»

«چرا؟ چرا انقدر برات مهمه که بدونی؟»

چون جواب این سؤال به چارلی نشان می دهد که آیا او در ماشین یک قاتل زنجیره ای گیر افتاده است یا نه. اما چارلی نمی تواند این پاسخ را به جاش بدهد. اگر جاش بفهمد که چارلی دارد به چه فکر می کند و چرا این سؤال ها را می پرسد بی شک حقیقت را پنهان می کند و به او دروغ می گوید. البته این امکان هم وجود دارد که جاش حتی بدون دانستن افکار واقعی چارلی به او دروغ بگوید. با این حال، چارلی نمی خواهد جاش از نیتش آگاه شود. او می گوید: «لطفاً فقط بهم بگو که ما بیست سؤالی بازی کردیم یا نه؟»

این بار جاش خیلی سریع و بدون هیچ فکر و مکثی درجا جواب می دهد: «نه.»

با وجود این جواب، چارلی هنوز هم مضطرب و هراسان است. می‌گوید: «مطمئنی؟»
«بله، چارلی. کاملاً مطمئنم که ما بیست‌سؤالی بازی نکردیم.»

چارلی چند لحظه‌ای ساکت می‌نشیند و اجازه می‌دهد تا کلمات جاش در مغزش رسوخ کنند، مثل همان قرص‌های نارنجی رنگی که قبلاً مصرف می‌کرد. هنوز هم باید به مصرف‌شان ادامه دهد چون بدون آن‌ها فیلم‌های ذهنی‌اش هیچ‌جور متوقف نمی‌شوند و او مرز بین واقعیت و توهم را گم می‌کند. این هم یکی دیگر از تأثیرات بد هالیوود و فیلم و سینما است.

پس یعنی همه‌آن اتفاقات در ذهن چارلی رخ داده‌اند؟ دیدن نام واقعی جاش روی گواهینامه رانندگی‌اش. رد شدن ماشین پلیس از کنارشان. بخار گرفتن شیشه و نوشتن کلمه کمک روی شیشه بخار گرفته.

نقشه کشیدن برای بیرون پریدن از ماشین در حال حرکت.

یعنی چنین چیزی ممکن است؟ یعنی واقعاً چارلی تمام این مدت در افکار و عالم خیالاتش غرق شده بود اما فکر می‌کرد تمامش واقعیت داشته است؟
قبلاً هیچ‌وقت چنین اتفاقی برایش نیفتاده است.

فیلم‌هایی که تا به حال در ذهنش دیده بود همگی خیلی کوتاه بودند، مثل یک درِ بچه کوچک به عالم خیال که برای لحظه‌ای فرار از واقعیت‌های تلخ به رویش باز می‌شوند. وقتی هم که فیلم ذهنی‌اش تمام می‌شود خودش می‌فهمد که تمام شده و به دنیای واقعی و زمان حال برگشته است مثل وقتی که در سالن تئاتر، نمایش تمام شده و برق‌ها روشن می‌شوند.

اما آنچه چارلی در این چند ساعت دیده چیزی فراتر از رؤیا و خیال است؛ واقعی، عجیب و زنده.

موضوع دیگر این است که چارلی معمولاً وقت‌هایی که در زندگی واقعی تحت فشار قرار می‌گیرد و می‌خواهد به‌نوعی از واقعیت‌های تلخ فرار کند وارد عالم خیال و فیلم‌های ذهنی‌اش می‌شود تا شرایط بهتر و قابل‌تحمل‌تری را تجربه کرده و چیزهای زیباتری را تجسم کند و حالش بهتر شود. پس چرا حالا باید گیر افتادن در ماشین یک قاتل زنجیره‌ای را تصور کند و خودش را در چنین شرایط وحشتناکی ببیند؟ قطعاً چنین فیلم ذهنی و چنین خیالی حالش را بهتر نمی‌کند. اصلاً چرا باید به جای ذهن خودش به جاش اعتماد کند؟

دوباره برمی‌گردد به همان نقطه اول؛ اینکه حرف‌های جاش را باور کند اما نمی‌تواند. همچنان که در جاده و در

دل تاریکی شب پیش می‌روند چهار احتمال در ذهن چارلی شکل می‌گیرد:

ممکن است هیچ‌یک از آن اتفاقات رخ نداده باشند.

ممکن است همه آن اتفاقات رخ داده باشند.

ممکن است جاش واقعاً بی‌گناه و بی‌آزار باشد.

و همچنین ممکن است جاش همان قاتل خوابگاه

باشد. اما چارلی نمی‌داند کدام احتمال درست است

و حقیقت چیست.

داخل خودروی گرند ای ام- شب

«اشکالی نداره ضبط صوت رو دوباره روشن کنم؟»
صدای جاش، چارلی را از فکر و خیال‌هایی که در آن غرق شده است بیرون می‌آورد. چارلی به جاش نگاه می‌کند، به انگشتش که روی دکمه ضبط صوت است. نکند اتفاقات ده دقیقه پیش هم یکی دیگر از فیلم‌های ذهنی‌اش بوده و هیچ کدام واقعیت نداشته است؟ چارلی می‌پرسد: «آخرین چیزی که بهم گفتی، چی بود؟»

جاش می‌گوید: «گفتم که اشکالی نداره ضبط صوت رو دوباره روشن کنم؟»
«قبل از این.»

«گفتم که ما بیست سؤالی بازی نکردیم.»
چارلی به علامت تأیید و با رضایت سر تکان می‌دهد. پس خوشبختانه اتفاقات ده دقیقه پیش واقعی بوده‌اند و فیلم ذهنی دیگری در کار نبوده است مگر اینکه هنوز هم داخل یکی از فیلم‌های ذهنی‌اش باشد. او به نوشیدنی نیاز دارد، یک نوشیدنی قوی. دلش می‌خواهد به جاش بگوید که نزدیک یک رستوران توقف کند اما چنین حرفی نمی‌زند و در عوض سر جایش می‌نشیند و همین‌طور که به تابلوهای کنار جاده نگاه می‌کند صبر می‌کند تا به توقفگاه بعدی برسند که

احتمالاً چند کیلومتر جلوتر است. سپس می‌گوید: «من باید برم سرویس بهداشتی.»
«همین الان؟»

چارلی می‌گوید: «آره. الان. فکر کنم به خاطر قهوه است.» در حالی که چارلی بعد از دیدن گواهینامه جاش حتی یک جرعه از قهوه‌اش را هم نخورده بود. اما تنها چیزی که در آن لحظه می‌خواهد این است که از ماشین پیاده شود و از جاش دور باشد، حتی برای چند لحظه. دلش می‌خواهد هوای تازه و خنک شب را روی صورتش حس کند تا بتواند کمی متمرکز شده و ذهنش را از فکر و خیال آزاد کند. ادامه می‌دهد: «زود برمی‌گردم.»

جاش هم خمیازه‌ای می‌کشد، از همان خمیازه‌هایی که پدرش در سفرهای جاده‌ای طولانی می‌کشید، و می‌گوید: «منم بدم نمی‌آد چند لحظه‌ای از ماشین پیاده بشم. پاهام خشک شده.»

کمی جلوتر جاش راهنمای سمت راست را می‌زند و ماشین را به حاشیه جاده هدایت می‌کند. روبه‌روی شان یک استراحتگاه بین‌راهی کوچک است که احتمالاً سرویس‌های بهداشتی هم دارد ولی بیش‌ازحد ساکت و بی‌صدا به نظر می‌رسد. ساختمانی مستطیل شکل و زشت و بدقواره با در و دیوارها و سقف قهوه‌ای بدرنگ.

وارد پارکینگ می شوند. غیر از آن‌ها هیچ ماشین دیگری در آن نیست. قلب چارلی با دیدن پارکینگ خالی فرو می‌ریزد. او امیدوار است که آن‌جا شلوغ باشد و حداقل با دیدن چند نفر دیگر کمی احساس آرامش و امنیت کند اما این‌جا اصلاً امن نیست. در چنین مکان خلوتی جاش خیلی راحت می‌تواند سر چارلی را گوش تا گوش ببرد، دندانش را بکشد و بعد بدون اینکه کسی متوجه شود راهش را بگیرد و برود.

اگر او واقعاً قاتل خوابگاه باشد چنین کاری می‌کند. جاش ماشین را درست زیر تیر چراغ برق پارک می‌کند. اگر او قاتل باشد چنین جای روشنی را برای پارک ماشین انتخاب نمی‌کند. شاید این نشانه‌ای است که به چارلی ثابت می‌کند باید به جاش اعتماد کند. اما شاید هم جاش برای ردگم‌کنی و جلب اعتماد چارلی چنین کاری کرده است.

چارلی همان‌طور که در ماشین پارک شده زیر نور تیر چراغ برق نشسته است به همه این احتمالات و سوءظن‌ها فکر می‌کند. این افکار خسته‌اش کرده‌اند. فکر کردن به دو احتمال کاملاً متضاد هیچ فایده‌ای ندارد و فقط باعث می‌شود این شب کذایی بیشتر برایش طول بکشد و دیرتر بگذرد. او باید تنها یک احتمال را در نظر بگیرد و طبق همان تصمیم‌گیری کند.

با این افکار او تصمیم می‌گیرد همان کاری را بکند که باید در خوابگاه و موقع سوار شدن به ماشین می‌کرد؛ بررسی کردن پلاک ماشین. چارلی از ماشین پیاده می‌شود و درحالی‌که وانمود می‌کند در حال کش‌وقوس دادن به بدنش است به پشت ماشین می‌رود. سپس همان‌طور که گردنش را تکان می‌دهد و دست‌هایش را می‌کشد زیرچشمی نگاهی به پلاک می‌اندازد.

نیوجرسی.

حداقل جاش درمورد این یکی دروغ نگفته است. چارلی می‌گوید: «الان برمی‌گردم.» اما خودش هم از حرفی که زده است مطمئن نیست. او می‌تواند همان لحظه تصمیم بگیرد که از آن‌جا فرار کند و دیگر هرگز به آن ماشین برنگردد اما این امکان هم وجود دارد قبل از اینکه فرصتی برای فرار پیدا کند جاش خود واقعی‌اش را نشان دهد و او را بکشد.

چارلی سرعت قدم‌هایش به سمت ساختمان استراحتگاه را بیشتر می‌کند. این مکان به طور هراس‌انگیزی، دورافتاده و خلوت و ساکت است. پشت سرشان، حدود چند متر دورتر از پارکینگ، بزرگراه قرار دارد و روبه‌روی‌شان، کمی آن‌طرف‌تر از ساختمان، جنگلی تاریک و خوفناک است که انگار انتها ندارد و تا

بی نهایت ادامه دارد.

کنار در ساختمان یک دکه تلفن است. چارلی لحظه‌ای مقابل آن مکث می‌کند. می‌داند که هنوز هم برای تماس گرفتن با رابی دیر نشده است. این همان کاری است که باید موقع توقف کنار آن سوپرمارکت و قبل از ورودشان به بزرگراه می‌کرد و حالا از انجام ندادنش پشیمان شده است. ولی هنوز فرصت دارد. فقط کافی است آن گوشی لعنتی را بردارد و جمله رمز را بگوید: «داریم از جاده منحرف می‌شیم.»

چارلی جلو می‌رود تا تلفن را بردارد اما متوجه یک تکه نوار چسب می‌شود که روی قسمت وارد کردن سکه چسبانده شده است. باین حال، گوشی تلفن را برمی‌دارد اما تلفن کار نمی‌کند. اصلاً بوق آزاد نمی‌زند. در دلش می‌گوید: «اینم از شانس گند من.»

گوشی تلفن را محکم سر جایش می‌کوبد. تازه آن جا است که به این فکر می‌افتد که نکند جاش او را در حال تلفن کردن دیده باشد. او هنوز بیرون ساختمان و در معرض دید هرکسی است که در پارکینگ است. بنابراین، خیلی سریع و محتاطانه نگاهی به طرف ماشین می‌اندازد. جاش آن جا است. بیرون ماشین ایستاده است و دارد بدنش را کش و قوس می‌دهد اما اصلاً حواسش به چارلی نیست و مطمئناً چیزی ندیده

است.

چارلی وارد ساختمان می‌شود. داخل هم مثل بیرون ساکت و ترسناک است. دیوارهای خاکستری، زمین کثیف و چراغ‌هایی که یکی در میان روشن هستند. کنار دیوار سمت چپ یک ماشین فروش خودکار وجود دارد که شامل انواع و اقسام خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها است. سمت راست هم سرویس‌های بهداشتی قرار دارند؛ مردانه و زنانه. روی دیوار بین سرویس بهداشتی‌های مردانه و زنانه یک نقشه بزرگ نصب شده است که پنسیلوانیا و نیوجرسی و اوهایو و مسیرهای بین آن‌ها را نشان می‌دهد. مسیر مورد نظر چارلی برای رسیدن به خانه هم روی نقشه مشخص است. یک فلش سفید کوچک هم روی نقشه است که موقعیت کنونی‌شان را نشان می‌دهد و کنارش با خط ریزی نوشته شده است: شما این جا هستید.

چارلی زیر لب می‌گوید: «زیاد هم مطمئن نباش که الان این جا باشی.» او با خودش فکر می‌کند که شاید هنوز در ماشین جاش است و همه این‌ها ادامه همان فیلم‌های ذهنی‌اش است.

لعنت، لعنت! چرا تمام نمی‌شود؟ چرا نمی‌تواند این افکار را در ذهنش متوقف کند؟ اصلاً شاید تمام امشب و تمام این اتفاقات فقط در ذهن چارلی بوده‌اند. شاید اگر

همین الان از عالم رؤیا خارج شود ببیند که هنوز در خوابگاه دانشگاه است. یا بهتر از آن، شاید ببیند که به دو ماه پیش برگشته و الان ماه سپتامبر است، صبح روز بعد از آن شب ناگوار و آن رستوران کذایی، او و مدی به خوابگاه برگشته و خوابیده‌اند و حالا هم مثل همیشه سرحال و شاداب بیدار شده‌اند. همه آن اتفاقات وحشتناکی هم که طی این دو ماه افتاده تنها یک کابوس هولناک بوده است.

چارلی به این امید که همه این اتفاقات را در خیالاتش دیده باشد چشمانش را می‌بندد. بی حرکت سر جایش می‌ایستد و کمی صبر می‌کند تا بدنش آرامش بگیرد. سعی می‌کند از عالم رؤیا خارج شود و به زمان حال برگردد اما وقتی چشمانش را باز می‌کند هنوز همان جا است؛ روبه‌روی آن نقشه و آن فلش سفید که انگار دارد مسخره‌اش می‌کند و می‌گوید:

شما این جا هستید.

لعنتی!

اگر نقشه این را می‌گوید پس حتماً درست است و او واقعاً همان جاست. در آن لحظه، آن نقشه و آن فلش و آن جمله، تنها چیزهایی هستند که چارلی می‌تواند بهشان اطمینان کند.

داخل سرویس بهداشتی استراحتگاه- شب

چارلی ناامید و مأیوس وارد سرویس بهداشتی زنانه می‌شود. از آن جایی که تنها یک ردیف از چراغ‌هایش روشن است فضا تاریک و وهم‌آلود است. نور کمی بخش روشویی‌های دستشویی را روشن می‌کند، اما اتاقک‌های توالت در سایه و تاریکی هستند. بوی خیلی بدی می‌آید؛ ترکیبی از بوی ادرار و مواد ضدعفونی‌کننده که باعث می‌شود چارلی حالت تهوع بگیرد.

او بایک دست جلوی بینی و دهانش را می‌گیرد و وارد راهروی توالت‌ها می‌شود و آخرین اتاقک را انتخاب می‌کند. سعی می‌کند فکرش را متمرکز کند و از این به بعد طبق یک برنامه دقیق جلو برود.

یکی از گزینه‌های پیش رویش این است که صبر کند. آنقدر در همین ساختمان منتظر بماند تا ماشین دیگری هم وارد پارکینگ شود. آن وقت می‌تواند از آن‌ها کمک بخواهد و خواهش کند که او را به نزدیک‌ترین ایستگاه پلیس برسانند. اگر هم دلیلش را از او بپرسند حقیقت را می‌گوید؛ اینکه مرد همراهش احتمالاً یک قاتل زنجیره‌ای است. هرچند دلیل قانع‌کننده‌ای نیست و درواقع کمی هم دور از ذهن و باورنکردنی است. اگر او مطمئن است که جاش واقعاً خطرناک است نباید

بیش از این وقت را تلف کند. یا باید همین الان در توالت را روی خودش قفل کند و منتظر کمک بماند، یا به سمت بزرگراه فرار کند و یا جایی در جنگل پنهان شود. اما مشکل این است که در این شرایط چارلی از هیچ چیز مطمئن نیست. شاید او درمورد جاش اشتباه کرده باشد و همه این‌ها یک سوء تفاهم بزرگ باشد. شاید این فکر و خیال‌های عجیب و غریبی که به ذهنش هجوم می‌آورند ناشی از فشارها و فراز و نشیب‌هایی باشند که او طی این دو ماه از سر گذرانده است.

یک نفر در راهروی قسمت زنانه را می‌زند، محکم و پشت سر هم، طوری که باعث می‌شود چارلی از جا پپرد و یک آن نفسش بند بیاید.

جاش.

چارلی با اینکه در سرویس بهداشتی زنانه است اصلاً به این فکر نمی‌کند که ممکن است یک زن پشت در باشد. فقط بلند می‌شود و کمی جلو می‌رود. صدای باز شدن در راهروی قسمت زنانه را می‌شنود و پس از آن صدای قدم‌هایی آهسته روی زمین خیس.

تنها چراغ روشن شروع به چشمک زدن می‌کند و هر لحظه امکان دارد مانند بقیه چراغ‌ها خاموش شود. یک لحظه تاریکی مطلق همه جا را فرا می‌گیرد. اما بعد چراغ با همان نور کم روشن می‌شود و فضا را از آن تاریکی

درمی آورد.

چارلی هنوز هم صدای در زدن را می شنود. یک نفر دارد در اولین توالت راهرو را می زند. حتماً جاش است که می خواهد بداند کسی آن جا هست یا نه. بعد از ضربه ای دیگر، چارلی می شنود که در به شدت باز می شود اما جاش داخل توالت نمی رود. درعوض، در توالت دوم را می زند و آن را هم محکم باز می کند. حتماً دارد دنبال چارلی می گردد.

دوتا توالت مانده است تا به چارلی برسد. او مثل یک مجسمه روی توالت نشسته و پاهایش را در بغلش جمع کرده است تا از زیر در دیده نشوند. شاید اگر همان طور ساکت و بی حرکت آن جا بنشیند جاش فکر کند چارلی این جا نیست و بدون اینکه او بفهمد بیرون رفته و ناپدید شده است.

بعد هم خودش از آن جا بیرون می رود.

جاش پشت در توالت سوم است، توالت کنار چارلی. نور چراغ چشمک زن، سایه اش را روی زمین انداخته است اما با خاموش و روشن شدن چراغ، سایه هم جابه جا می شود و چارلی نمی تواند جای دقیق جاش را بفهمد. در یک آن، سایه جابه جا می شود و نزدیک تر می آید. چارلی صدای در توالت کناری را می شنود که باز می شود. او همچنان از زیر در به زمین خیره شده و

حرکت سایه را دنبال می‌کند. یک دستش را روی دهانش می‌گذارد تا صدای نفس‌هایش را هم خفه کند اما کار بیهوده‌ای است چون قلبش به قدری محکم در سینه‌اش می‌کوبد که چارلی می‌ترسد صدایش از توالت هم بیرون برود.

حالا جاش درست مقابل در توالتی ایستاده که چارلی داخلش است. سایه‌اش از زیر در کشیده شده و وارد توالت شده است طوری که چارلی حس می‌کند همان سایه هم می‌تواند کارش را تمام کند. یک ضربه به در می‌خورد. ضربه‌ای دیگر.

این بار محکم‌تر، طوری که در می‌لرزد. همان لحظه چارلی با ناامیدی و وحشت متوجه می‌شود احتمالاً طبق عادت همیشگی‌اش در را قفل نکرده است. باین‌وجود، نگاهی مستأصل به در می‌اندازد و می‌بیند که همین‌طور است و در قفل نیست. چند لحظه بعد، در به آرامی به سمت داخل باز می‌شود و چارلی زیر نور کم‌رنگ چراغ چشمک‌زن، چمباتمه‌زده روی توالت نمایان می‌شود. آن طرف در نیمه‌باز یک زن ایستاده است. زنی حدوداً بیست‌وچند ساله با شلوار جینی تنگ و موهای بوری که ریشه‌های قهوه‌ای رنگش کمی درآمده‌اند. او با دیدن چارلی در آن حالت جیغ کوتاهی

می کشد و یک قدم عقب می رود و می گوید: «ببخشید.
من فکر کردم کسی این جا نیست.»
چارلی مثل حیوانی وحشی و آماده حمله همچنان روی
توالت چمباتمه زده و از جایش تکان نمی خورد. زن
جوان برمی گردد که به سمت روشویی های دستشویی
برود.

چارلی می گوید: «ببخشید که ترسوندمت.»
زن دوباره به طرف چارلی برمی گردد، نگاهش می کند و
می گوید: «انگار من بیشتر ترسوندمت.»
چارلی لرزان از روی توالت پایین می آید و می گوید: «من
تو رو با یکی دیگه اشتباه گرفتم. چرا در همه توالت ها رو
می زدی و داخل همه رو نگاه می کردی؟»
«چون الان نصف شبه، منم تنهام و باید در چنین جای
تاریک و خلوتی احتیاط کنم و کار احمقانه ای نکنم.»
زن کمی مکث می کند انگار در ادامه جمله اش
می خواهد بگوید مثل تو که احمقانه خودت را در توالت
حبس کرده بودی اما حرفش را ادامه نمی دهد.
چراغ راهرو هنوز خاموش و روشن می شود و فضا را
ترسناک تر می کند. اما حالا دیگر دلیلی برای ترس وجود
ندارد. درواقع، کسی که ترسیده است آن زن جوان
است چون وقتی چارلی از توالت بیرون می آید او کمی
خودش را عقب می کشد.

چارلی می‌گوید: «اون مردی که در پارکینگ، کنار خودروی گرند ای‌ام ایستاده رو دیدی؟»

زن که هنوز پشت به روشویی دستشویی و رو به توالت ایستاده است جواب می‌دهد: «آره، تو با اونی؟»

چارلی یک قدم دیگر به زن نزدیک می‌شود. «آره، اما راستش دیگه نمی‌خوام باهاش باشم. یعنی... منظورم اینه که... می‌شه من رو تابه جایی برسونی؟»

زن می‌گوید: «من فقط تا بلومزبرگ^{۱۱} می‌رم.»

چارلی اصلاً نمی‌داند بلومزبرگ کجاست اما برایش اهمیتی ندارد. او فقط می‌خواهد جایی غیر از این‌جا باشد. می‌گوید: «اشکالی نداره. هر جا خواستی من رو پیاده کن. خودم برای بقیه مسیریه فکری می‌کنم.» خیلی سعی می‌کند صدایش مهربان باشد اما بیشتر ناامید و مستأصل است.

«خب چرا با همون مردی که می‌گی نمی‌ری؟ نامزدته؟»

«نه، اون....»

می‌خواهد بگوید که او نامزد نیست اما همان لحظه در راهروی سرویس بهداشتی باز می‌شود و او مدی را می‌بیند که وارد می‌شود و با خنده می‌گوید: «سلام بچه‌ها.»

چارلی او را نگاه می‌کند که به طرف روشویی‌های

دستشویی می‌رود. لباس‌هایش بهتر از لباس‌های همیشگی‌اش هستند؛ پیراهن بنفش و کفش‌های پاشنه‌بلند مشکی و گردنبند مروارید دور گردنش.

مدی، بی‌اعتنا به زن جوان، پشت یکی از روشویی‌های دستشویی می‌ایستد، خودش را در آینه نگاه می‌کند و شروع به پررنگ کردن رژ لب قرمزش می‌کند و می‌گوید: «چیه؟ چرا قیافه آدم‌های فلک‌زده رو به خودت گرفتی؟ ولی کت من خیلی بهت می‌آد.»

چارلی ناخودآگاه انگشتانش را روی دکمه‌های بزرگ کت می‌کشد. «تو این جا چیکار می‌کنی؟»

مدی می‌گوید: «اومدم یه صفایی به سرو صورتم بدم و خودم رو مرتب کنم.» و طوری این حرف را می‌زند که گویی زنده شدن برای چنین کاری عادی‌ترین کار دنیا است. سپس، ادامه می‌دهد: «و یه چیزی هم به تو بگم.»

چارلی نمی‌خواهد پرسد که مدی چه می‌خواهد بگوید اما چاره دیگری ندارد. باید بفهمد.

«چی می‌خوای بهم بگی؟»

«اومدم بهت بگم که تو نباید من رو رها می‌کردی.» سپس، موهای چارلی را چنگ می‌زند و سرش را محکم به لبه روشویی دستشویی می‌کوبد.

داخل سرویس بهداشتی استراحتگاه- شب

چارلی با یک تکان شدید به زندگی واقعی برمی گردد. بدنش منقبض شده طوری که انگار کسی واقعاً سرش را به لبه روشویی دستشویی کوبیده است. هنوز هم صدای وحشتناک ضربه در سرش است؛ صدایی مثل صدای شکستن استخوان.

اما آن جا هیچ صدایی نمی آید، لاقلاً نه صدایی که برای آن زن دیگر هم قابل شنیدن باشد. حالا فقط یک نفر دیگر آن جا است. مدی رفته و در جایی که چند لحظه پیش ایستاده بود چیزی جز زمین کثیف و پراز لکه نیست.

زن جوانی که شلوار جین پوشیده است می گوید: «چی شد؟ حالت خوبه؟»

چارلی نمی داند چه جوابی باید بدهد. همین چند لحظه قبل او دوست مرده اش را در یک سرویس بهداشتی بین راهی دیده است. پس قطعاً نمی تواند حال خوبی داشته باشد اما آن زن که مدی را ندیده است. مثل همیشه فیلم ذهنی اش تنها یک بیننده داشت و آن هم خودش بود.

چارلی دلش می خواهد حقیقت را بگوید. جواب می دهد: «نه.»

«چیزی خوردی؟ از خودی خودی؟»

«نه.»

زن حق دارد چنین فکری بکند. حالت‌های چارلی تا حدودی شبیه حالت‌های افراد از خودبی خود است اما او که چیزی نخورده بود. بنابراین، سعی می‌کند حالت طبیعی‌تری به خودش بگیرد. «من فقط باید برم خونه.»

سپس، در یک حرکت سریع و ناگهانی به طرف زن می‌رود و با سه گام بلند خودش را به او می‌رساند. حالا فقط چند سانتی‌متر با هم فاصله دارند اما این کارش اوضاع را بدتر می‌کند. زن با اینکه می‌داند پشت سرش روشویی دستشویی است و راهی برای فرار ندارد با ترس و لرز کمی خودش را عقب می‌کشد که تا حد ممکن از چارلی دور شود و می‌گوید: «من نمی‌تونم تورو با خودم ببرم.»

چارلی دستش را دراز می‌کند تا آستین زن را بگیرد و با خواهش و التماس می‌گوید: «لطفاً. ببین، می‌دونم چیزی که می‌گم یه کم عجیب به نظر می‌آد ولی راستش من به اون مردی که بیرون منتظرمه اعتماد ندارم.»

«چرا؟»

«چون حدس می‌زنم که اون یک قاتله.»

زن به جای اینکه تعجب کند نگاهی محتاطانه و

مشکوک به چارلی می اندازد. «حدس می زنی؟ یعنی مطمئن نیستی؟»

«می دونم باور کردنش سخته. گفتم که عجیب به نظر می آد.»

زن بادی به غبغبش می اندازد. «دروغ که نمی گی؟»

«نه. باور کن دروغ نمی گم. راستش من هنوز خودم هم مطمئن نیستم که اون قاتل باشه اما حدسم اینه و اگه فقط یک درصد حدسم درست باشه عاقلانه ترین کار اینه که دیگه برنگردم توی اون ماشین. عقل حکم می کنه که نگران باشم و احتیاط کنم، مگه نه؟»

زن چارلی را از سر راهش کنار می زند و همان طور که به طرف در می رود، می گوید: «اگه نظر من رو بخوای می گم کسی که باید نگران باشه اون مرده است، نه تو. اون مرده باید نگران سوار شدن کسی مثل تو توی ماشینش باشه چون به نظرم حالت اصلاً خوب نیست. بهتره یه کم آب یا قهوه بخوری تا حالت جا بیاد.»

زن در را هل می دهد و بیرون می رود. چارلی دوباره تنها می شود، در یک سرویس بهداشتی تاریک و بدبو و ترسناک. نگاهی به اطراف می اندازد تا شاید نشانه ای از حضور مدی در آن جا ببیند. یک احتمال خیلی ضعیف وجود دارد؛ اینکه شاید مدی هنوز هم آن جاست تا به چارلی ثابت کند چقدر از واقعیت دور شده است و

چیزهایی که دیده فراتر از فیلم‌های ذهنی همیشگی‌اش هستند.

چارلی به طرف یکی از روشویی‌های دستشویی می‌رود و به تصویر خودش در آینه جرم گرفته و کثیف روبه‌رو خیره می‌شود. هر بار که چراغ چشمک‌زن بالای سرش روشن می‌شود نور بدرنگش روی صورتش می‌افتد و پوستش را رنگ‌پریده و زرد رنگ نشان می‌دهد، مثل رنگ پوست یک آدم مریض. فکر می‌کند که شاید رنگ صورتش واقعاً به همان اندازه پریده و زرد است و به خاطر نور چراغ نیست.

او شک ندارد که آن زن ازش ترسیده و برای همین آنقدر سریع از آن جا فرار کرده است. مطمئناً هرکس دیگری هم جای آن زن بود و چارلی چنین حرف‌هایی به او زده بود همین کار را می‌کرد و فکر می‌کرد چارلی یا از خودبی خود است یا دیوانه.

اما چارلی مضطرب و هراسان است، نه از خودبی خود و دیوانه و دیگر نمی‌تواند به چیزهایی که می‌بیند اعتماد کند. او کم‌کم دارد به خودش هم شک می‌کند و مرز بین واقعیت و خیال را گم کرده است. باید به آن زن هم همین را می‌گفت. باید دقیق و صادقانه می‌گفت که مضطرب و نگران است، نه اینکه بگوید به جاش اعتماد ندارد.

چارلی که از زل زدن به تصویر خودش در آینه خسته شده است آب سردی به صورتش می‌زند تا شاید رنگ‌پریدگی‌اش کمتر شود اما بی‌فایده است. سپس، با عجله به طرف در می‌رود تا قبل از اینکه دوباره سروکله‌مدی پیدا شود از آن ساختمان و هم‌آلود بیرون برود. اما خودش خوب می‌داند که مهم نیست چقدر سریع از آن جا خارج شود چون مدی می‌تواند در هر مکان و در هر لحظه مقابلش ظاهر شود. حتی هر لحظه ممکن است اتفاقی را ببیند که در واقعیت اصلاً رخ نداده است. هر لحظه ممکن است درگیر یکی دیگر از فیلم‌های ذهنی‌اش شود و خودش هم متوجه نشود که کی و کجا درگیرش شده است. فیلم پشت فیلم. انگار در یک سینما نشسته و پشت سر هم فیلم پخش می‌شود، بدون لحظه‌ای مکث و استراحت.

این حالت کم‌کم دارد چارلی را نگران می‌کند. برای اولین بار در عمرش فکر می‌کند که شاید این حالت‌ها نشانه مبتلا شدنش به بیماری روان‌پریشی باشد و دیگر هرگز نتواند از عالم خیالات و توهمات و فیلم‌های ذهنی‌اش بیرون بیاید. چیزهایی درمورد این بیماری شنیده است؛ کسانی که در دنیای خیالی و ساخته و پرداخته ذهن‌شان گم می‌شوند و دیگر هرگز به دنیای واقعی برنمی‌گردند.

شب را زنده بمان | داخل سرویس بهداشتی استراحتگاه- شب

حتی شاید همین الان هم در دنیای خیالی اش باشد، نه دنیای واقعی.

او چند لحظه‌ای مقابل در سرویس بهداشتی مکث می‌کند. باید قبل از برگشتن نزد جاش و سوار شدن به آن ماشین- که چاره‌ای جز آن ندارد- کمی خودش را جمع و جور کند تا آرام‌تر شود. بنابراین، دوباره پرمی‌گردد داخل سرویس بهداشتی تا تصمیمی درست بگیرد. تصمیمش کاملاً عوض می‌شود:

اگر نمی‌تواند به خودش اعتماد کند، پس باید به جاش اعتماد کند.

پارکینگ استراحتگاه- شب

جاش هنوز در حال کش و قوس دادن بدنش است که آن زن وارد پارکینگ می‌شود. همان‌طور که دست‌هایش را بالای سرش گرفته و انگشتانش را می‌کشد تا خستگی گردن و شانه‌هایش را رفع کند ماشین آن زن را می‌بیند که به طرف دیگر پارکینگ می‌رود و زیر یکی دیگر از تیرهای چراغ برق می‌ایستد. زنی جوان از ماشین پیاده می‌شود و قبل از اینکه با عجله به طرف ساختمان استراحتگاه برود نگاهی نگران و مضطرب به جاش می‌اندازد.

دلیلی برای نگرانی آن زن وجود ندارد چون او گزینه مورد نظر جاش نیست.

درعوض، چارلی گزینه مورد نظر بود.

اما انگار قرار است آن زن دردسرساز شود: او پنج دقیقه پیش از ماشین پیاده شد و رفت داخل ساختمان. حالا جاش نگران است که نکند چارلی درمورد چیزی با او حرف بزند. نباید اجازه دهد که چارلی تنها برود داخل ساختمان. باید به بهانه خرید کردن از دستگاه‌های خرید خودکار دنبالش برود.

کارهای زیادی هست که امشب باید انجام می‌داد اما انجام‌شان نداده بود. اولین و مهم‌ترینش هم این است که آن دهان کوفتی‌اش را بسته نگه دارد.

جاش به این نتیجه می‌رسد که بازی بیست‌سؤالی انتخاب اشتباهی بود. او با خودش فکر می‌کند که تقصیر چارلی بوده است. با سؤال‌های عجیب و غریب و پشت سر همش اعصاب جاش را به هم ریخت و او هم برای سرگرم کردنش آن بازی را پیشنهاد داد. اما انتخاب کلمه دندان به عنوان جواب انتخاب خیلی خوب و حرکت هوشمندانه‌ای بود. حس کنجکاوی و فضولی جاش نسبت به عکس‌العمل چارلی به این کلمه باعث این انتخاب شده بود. می‌خواست ببیند که آیا چارلی با شنیدن این کلمه حس خاصی پیدا می‌کند و به چیزی مشکوک می‌شود یا نه؟ اما حالا چارلی با آن زن جوان در ساختمان تنها است و فقط خدا می‌داند که درمورد چه حرف می‌زنند.

جاش آنقدر با خودش صادق است که اعتراف کند تقصیر خودش بوده که به چارلی اجازه داده تنها وارد آن ساختمان شود.

تا آن لحظه همه کارها خیلی ساده انجام شده‌اند؛ آنقدر ساده که خود جاش هم باورش نمی‌شود. او تنها یک ساعت قبل از پیدا کردن چارلی وارد محوطه دانشگاه شد. وقتی داشت لباس فرم دانشگاه را می‌پوشید و سعی می‌کرد آن را در تنش اندازه کند با خودش فکر کرد که حتماً چند روز طول می‌کشد تا چارلی را پیدا

کرده و راضی‌اش کند سوار ماشین او شود. اما این‌طور نشد و همه کارها در عرض چند ساعت انجام شد. او داشت نوشیدنی‌اش را می‌خورد و جمعیت را نگاه می‌کرد که چارلی را آگهی به دست، کنار تابلوی آگهی‌ها دید. این‌طوری کار خیلی برایش آسان شد. فقط کافی بود با لبخندی دل‌فریب به چارلی نزدیک شود و درمورد رفتن به اکرون چندتا دروغ سرهم کند. بعد هم منتظر شود تا چارلی کمی براندازش کرده و به پیشنهادش فکر کند. جاش خوب می‌دانست که چارلی با دیدن او درموردش چه فکری می‌کند و مطمئن بود می‌تواند قانعش کند. نقطه قوت جاش نگاهش است که به راحتی اعتماد هرکسی را جلب می‌کند؛ تنها چیز باارزشی که از پدرش به ارث برده بود. او خوش‌تیپ است و البته چهره مرموز و خاموشی دارد که هیچ‌کس نمی‌تواند با دیدنش به درونش پی ببرد. جاش با دیدن چارلی در همان لحظه اول فهمید که او دختر ساده‌ای است و فقط دنبال فردی قابل اعتماد می‌گردد تا او را به خانه‌اش برساند و نه تنها به جاش شک نمی‌کند، بلکه از پیشنهاد او استقبال هم می‌کند.

کارها به‌طور عجیبی سریع و ساده پیش رفته بودند اما انگار مشکلات تازه دارند خودشان را نشان می‌دهند. جاش قبول دارد که درمورد بازی بیست‌سؤالی اشتباه

کرده و درواقع گند زده است اما درمورد بقیه اتفاقات آن شب نمی‌تواند خودش را مقصر بداند. خیلی چیزها شانس‌پیش آمده بود. حالا هم به جای حرکت به سمت مقصد، مقصدی که اوهایو نیست و حتی نزدیک اوهایو هم نیست، چارلی با یک غریبه داخل آن ساختمان لعنتی است و حتماً دارد درمورد شک و سوءظنش به جاش با او حرف می‌زند.

جاش متوجه شک و سوءظن چارلی شده است. از همان لحظه‌ای که کیف پول افتاد روی پای چارلی و او گواهینامه را دید به جاش مشکوک شد و جاش هم همان لحظه این را فهمید.

اما یکی از خوش‌شانسی‌های جاش در این سفر حالت روحی نامتعادل و غیرعادی چارلی است. البته بعد از اتفاقات تلخی که برای او افتاده است طبیعی‌ست که روحیه خوبی نداشته باشد، اما جاش اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشت؛ فیلم‌های ذهنی؟ دنیای خیالی؟

این حالت چارلی به جاش کمک می‌کند تا خودش را از شرایط بدی که به خاطر آن بازی بیست‌سؤالی بی‌موقع ایجاد کرده بود، بیرون بکشد. گند زده بود اما توانست سریع جمعش کند. جاش استاد فکر کردن و عمل کردن در لحظه است، یعنی باید این‌طور باشد.

او وقتی فهمید که چارلی می‌خواهد نزدیک عوارضی

خودش را از ماشین به بیرون پرت کند همان لحظه تصمیم گرفت دوباره ضبط صوت را روشن کند، موسیقی را از اول پخش کند و وانمود کند تمام اتفاقات ده دقیقه گذشته، مثل بازی بیست سؤالی، موضوع دندان و ترمز کردن های پی در پی به خاطر ظاهر شدن آن ماشین پلیس لعنتی پشت سرشان، فقط در ذهن چارلی بوده و هیچ کدام واقعاً رخ نداده است.

در ظاهر تصمیمی عجولانه و شاید مسخره به نظر می رسید اما جواب داد و در کمال تعجب چارلی باورش شد. به قول مادرش، خدا را شکر به خاطر معجزات کوچک.

جاش در سمت کمک راننده را باز می کند و روی صندلی ای می نشیند که چند دقیقه پیش چارلی روی آن نشسته بود. در داشبورد را باز می کند و از میان خرت و پرت هایی که در آن ریخته بود کیف پول را پیدا می کند. آن را برمی دارد و باز می کند و چشمش می افتد به گواهینامه رانندگی صادره از نیوجرسی اش که درست مثل دیگر گواهینامه های جعلی اش است و نام قلابی اش هم رویش نوشته شده است. سپس، گواهینامه را از زیر پوشش پلاستیکی اش بیرون می کشد. گواهینامه دیگری زیر آن پنهان شده است. پنسیلوانیا.

جیک کالینز.

جاش توانسته بود با زیرکی در همان عوارضی جای گواهینامه‌ها را عوض کند. وقتی داشت با آن زن چاقی که در دکه نشسته بود حرف می‌زد کیف پول در دستش بود و گواهینامه واقعی را با گواهینامه جعلی عوض کرد. سپس، آن را به چارلی نشان داد و سعی کرد طوری رفتار کند که چارلی به خودش شک کرده و فکر کند آن گواهینامه را هم در ذهنش دیده و حرف‌های جاش را باور کند. خوشبختانه همین‌طور هم شد و جاش به هدفش رسید.

اما او هنوز هم نگران اتفاقاتی است که در سرویس بهداشتی در حال رخ دادن است و همچنین چیزهایی که ممکن است چارلی به آن زن بگوید. او باید هرچه زودتر از همه چیز سر در بیاورد تا چاره‌ای پیدا کند.

بنابراین، از ماشین پیاده می‌شود، صندوق عقب را باز می‌کند و وسایل و چمدان‌های چارلی را کنار می‌زند. مطمئناً چارلی وقتی بفهمد کجا دارند می‌روند، از آوردن آن همه اسباب و وسایل پشیمان می‌شود. سپس، همان چیزهایی را که موقع سوار کردن چارلی از دید او پنهان کرده بود برمی‌دارد.

جعبه‌های خودش.

یکی از آن‌ها جعبه‌ای مقوایی است پر از شماره

پلاک‌های مختلف؛ پلاک‌هایی صادر شده از نیویورک، دلاور و پنسیلوانیا. برخلاف گواهینامه رانندگی‌اش، جاش عوض کردن پلاک را فراموش نکرده است. چون فکر کرده بود که ممکن است چارلی با دیدن شماره پلاکی غیر از شماره پلاک نیوجرسی به همه چیز شک کند و سوار ماشین نشود. هرچند چارلی موقع سوار شدن اصلاً شماره پلاک را نگاه نکرد.

زیر شماره پلاک‌ها، طناب‌هایی در اندازه‌های مختلف قرار دارد. گوشه جعبه هم تکه پارچه‌ای سفید رنگ است که کمی بزرگ‌تر از دستمال کاغذی و کمی کوچک‌تر از حوله است. دهان‌بند وفادارش.

کنار جعبه پلاک‌ها یک جعبه ابزار فلزی قرار دارد؛ همان جعبه‌ای که پدرش وقتی او بچه بود در گاراژ خانه‌شان نگه می‌داشت. حالا پدرش مرده و آن جعبه برای جاش شده است. جاش در جعبه را باز می‌کند و شروع به زیرورو کردن وسایل داخلش می‌کند؛ وسایلی مانند چکش میخ‌کش، پیچ گوشتی و انبردست.

بالاخره چیزی را که دنبالش است پیدا می‌کند: یک دستبند و چندتا کلید که به یک جاکلیدی آویزان هستند. کلیدها را در جیبش می‌گذارد. یک چاقو هم در جعبه هست؛ چاقوی شکاری و زیاد بزرگی نیست اما

یکی از مهم‌ترین و کاربردی‌ترین ابزار آن جعبه است. چاقویی که می‌شود هر جایی پنهانش کرد و برای هر کاری از آن استفاده کرد.

جاش دستبند و چاقو را برمی‌دارد و در صندوق عقب را می‌بندد. قبل از اینکه به طرف ساختمان استراحتگاه برگردد چاقو را در یکی از جیب‌های جلوی شلوارش و دستبند را در جیب دیگرش می‌گذارد.

نمی‌خواهد از آن‌ها استفاده کند.

اما اگر مجبور شود این کار را می‌کند.

شب رازنده بمان | ساعت یازده شب

ساعت یازده شب

داخل ساختمان استراحتگاه- شب

وقتی چارلی از ساختمان بیرون می‌آید جاش آن جا است.

درست همان جا.

در فاصله چند سانتی متری در.

چارلی با دیدن او از جا می‌پرد و عقب عقب می‌رود، درست مثل همان زن جوانی که در توالت را باز کرده و چارلی را آن جا دیده بود.

جاش در حالی که دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو می‌برد، می‌گوید: «یه خانوم از ساختمون اومد بیرون و گفت پیام ازت خبر بگیرم. گفت انگاریه چیزی مصرف کردی و واسه همین حالت خوب نیست. منم اومدم دنبالت. حالا... واقعاً چیزی مصرف کردی؟»

چارلی به علامت نفی سر تکان می‌دهد اما در دلش آرزو می‌کند کاش واقعاً همین طور بود. در آن صورت حداقل می‌توانست توضیح دهد که چرا حالش بد است و چه در سرش می‌گذرد. او احساس گیجی و سردرگمی می‌کند. مثل کسی است که در دریا گم شده و هرچه شنا می‌کند به ساحل نمی‌رسد. می‌گوید: «نه، چیزی نیست. یه سوء تفاهم بود.»

جاش با کنجکاوی سرش را کج می‌کند و می‌پرسد: «بازم همون فیلم‌های ذهنی؟»

«آره.»

از جلوی در به سمت ماشین حرکت می کند و چارلی متوجه می شود که برف دوباره شروع به باریدن کرده است. این بار شدیدتر از قبل و دانه هایش هم درشت تر است. جاش می ایستد و می کوشد دانه های برف را با زبانش بگیرد. این کارش باعث می شود چارلی مطمئن شود برف فقط در ذهنش نیست و واقعی است.

او هنوز نمی داند آیا درمورد اعتماد کردن به جاش تصمیم درستی گرفته است یا نه. حقیقت این است که هنوز هم به جاش شک دارد اما با هر قدمی که به ماشین نزدیک می شوند شک و سوءظنش کمتر و کمتر می شود. جاش هنوز زبانش را بیرون آورده است و سعی می کند دانه های برف را بگیرد. چارلی با خودش فکر می کند که هیچ قاتلی چنین کاری نمی کند، بلکه این کار بیشتر شبیه کارهای بچه ها است و معمولاً آدم های خوب و دارای روحیه لطیف چنین کارهای بچگانه ای می کنند.

چارلی کم کم دارد قانع می شود که بدون در نظر گرفتن آن چندتا دروغ، شاید جاش واقعاً آدم خوبی باشد. او از دروغ هایی که گفته پشیمان است. چون قبل از اینکه سوار خودروی گرند ای ام بشوند از بالای سقف پوشیده از برف ماشین به چارلی نگاه می کند و می گوید:

«چارلی! من به عذرخواهی به تو بدهکارم. من نباید بهت دروغ می‌گفتم. باید همون اول که کنار تابلوی آگهی‌ها دیدمت همه چیز رو صادقانه بهت می‌گفتم. تو حق داری به من اعتماد نکنی.»

چارلی می‌گوید: «من بهت اعتماد دارم.» اما می‌داند که این‌گونه نیست و او نمی‌تواند به جاش اعتماد کند. دست خودش نیست. درواقع، در آن لحظه چارلی حتی به خودش هم نمی‌تواند اعتماد کند.

جاش گفته است که به خاطر فرار از تنهایی آن دروغ‌ها را سر هم کرده و هیچ قصد بدی نداشته است. چارلی این حس تنهایی را کاملاً درک می‌کند چون خودش هم از بعد مرگ مدی ارتباطش را با همه، جز رابی و نانا نورما، قطع کرده بود و تنهای تنها بود. آن‌ها هر دو تنها هستند. جاش می‌گوید: «پس دیگه از دستم ناراحت نیستی؟» چارلی سعی می‌کند تا جایی که می‌تواند صادقانه جواب بدهد. «نه، نیستم.»

«پس بزن بریم.»

چارلی با وجود شک و تردیدی که هنوز در دلش است سوار ماشین می‌شود چون انتخاب دیگری ندارد. تنها ماشین دیگری که در آن پارکینگ است متعلق به همان زنی است که چارلی او را در سرویس بهداشتی دیده بود. او سیگار به دست، کنار ماشینش ایستاده است و

آن‌ها را تماشا می‌کند که در حال خروج از پارکینگ هستند.

همان‌طور که از مقابل زن رد می‌شوند چارلی در هاله‌ای از دود سیگار نگاه نگران او را می‌بیند. نگاهش باعث می‌شود چارلی با خودش فکر کند که نکند وقتی او هنوز در سرویس بهداشتی بوده آن زن چیزهای دیگری هم به جاش گفته باشد. یعنی راجع به چیزهایی که چارلی درمورد بی‌اعتمادی‌اش به جاش گفته بود هم حرفی زده است؟ یا از اینکه چیزی نگفته پشیمان است؟ شاید هم از کمک نکردن به چارلی پشیمان است؟ یعنی چارلی بعداً از اینکه دوباره سوار این ماشین شده پشیمان خواهد شد؟

در دلش می‌گوید: «نه، پشیمون نمی‌شم. همه چیز خوب پیش می‌ره.» شاید باید به حرف آن زن گوش می‌داد و کمی قهوه می‌خورد تا حالش جا بیاید. بعد می‌توانست تا رسیدن به خانه با آرامش بنشیند و سفری بی‌خطرو بی‌دغدغه را تجربه کند.

مشخص است که جاش می‌خواهد چیزی بگوید. بالاخره شروع به حرف زدن می‌کند. «فیلمی که داشتی در ذهنت می‌دیدی چچور فیلمی بود؟ حتماً فیلم خوبی بوده که اون زنه فکر کرده تو چیزی مصرف کردی و تو حال خودت نیستی.»

چارلی هنوز می‌تواند مدی را ببیند که جلوی آینه ایستاده و دارد رژ لب قرمزش را پررنگ‌تر می‌کند. حتی صدایش هم هنوز در گوشش است که می‌گوید: «تو نباید من رو رها می‌کردی.»

چارلی جواب می‌دهد: «نمی‌خوام درموردش حرف بزنم.»

جاش می‌گوید: «پس حتماً فیلم بدی بوده.»
«آره.»

چارلی دلش می‌خواهد همه آنچه را دیده است فراموش کند و اصلاً دوست ندارد با جاش در این باره حرف بزند و مجبور شود تکرارش کند.

جاش می‌گوید: «راستش رو بگو. فیلم ذهنیت واقعاً بد بود یا چون هنوز به من اعتماد نداری این‌جوری می‌گی؟»

«من به کسانی که می‌شناسم، اعتماد دارم.»

لبخندی صمیمانه روی لب‌های جاش نقش می‌بندد.
«پس، سعی کن من رو هم بشناسی. شاید باید به بیست‌سؤالی واقعی بازی کنیم.»

چارلی لبخند جاش را با لبخند پاسخ نمی‌دهد. او هنوز هم از تصور اینکه همه دقایق مربوط به بازی بیست‌سؤالی را در ذهنش دیده بود عصبی و مضطرب می‌شود. چطور فیلمی که در ذهنش دیده آنقدر طول

کشیده بود و او این حجم از زمان را از دست داده بود؟
می گوید: «اما من اصلاً دلم نمی خواد بازی کنم.»
جاش می گوید: «خب، پس بیا به جای بیست سؤالی،
تک سؤالی بازی کنیم. من یه سؤال می پرسم و تو جواب
می دی. تو هم یه سؤال از من می پرسی و من جواب
می دم.»

«تو به اندازه کافی راجع به من می دونی.»
«اما تو در مورد پدر و مادرت چیزی به من نگفتی.»
چارلی می گوید: «مثلاً چی؟»
«اون ها دریه تصادف رانندگی از دنیا رفتن، درسته؟»
چارلی از شنیدن این سؤال جا می خورد اما برای پنهان
کردن بهت و حیرتش خودش را با قهقهه اش سرگرم
می کند و درحالی که از شیشه جلو به دانه های برف نگاه
می کند می گوید: «از کجا می دونستی؟»
جاش می گوید: «نمی دونستم. فقط حدس زدم.»
«خب، چجوری حدس زدی؟»

«خب، تو گفتی با مادر بزرگت زندگی می کنی. واسه
همین حدس زدم که احتمالاً پدر و مادرت فوت کردن.
بعدش هم گفتی رانندگی نمی کنی و چون مشکل
جسمی خاصی نداری فکر کردم که این انتخاب خودته
و حتماً یه دلیلی داره. وقتی همه این ها رو گذاشتم کنار
هم، به این نتیجه رسیدم که حتماً دلیل رانندگی

نگردنت اینه که پدر و مادرت رو در تصادف از دست دادی و تجربه بدی از رانندگی داری. حالا هم که معلوم شد حدسم درست بوده.»

حالا چارلی علاوه بر اضطراب احساس می کند که کسی مزاحمش شده و وارد حریم خصوصی اش شده است. چرا جاش باید اینقدر درمورد حرف های او فکر کند و درمورد زندگی خصوصی اش حدس و گمان سرهم کند؟

چارلی می گوید: «با این حساب، چون تو درمورد مادرت حرفی نزدی من باید حدس بزنم که مادرت فوت کرده، درستة؟»

جاش می گوید: «شاید فوت کرده باشه. نمی دونم. وقتی هشت ساله بودم ترک مون کرد و تا الان هم هیچ خبری ازش ندارم.»

چارلی نمی داند باید چه جوابی به جاش بدهد. بنابراین، سکوت می کند و چیزی نمی گوید.

جاش ادامه می دهد: «یادمه روز جشن هالووین بود. من اون سال لباس بتمن پوشیده بودم. نه از اون لباس های پلاستیکی و ارزون قیمت، یه لباس بتمن عالی و واقعی. مادرم خودش اون رو برام دوخته و هفته ها براش زحمت کشیده بود. خیاطیش خیلی خوب بود و لباس من رو عالی دوخت. من خیلی هیجان زده بودم،

انقدر که نمی‌تونستم صبر کنم تا همه بیان و من رو در لباس بتمن ببینن.»

«حالا چرا انقدر بتمن رو دوست داشتی؟»

«چون اون برام فوق‌العاده بود.»

چارلی با تعجب می‌گوید: «بتمن فوق‌العاده بود؟» او تمام فیلم‌های بتمن را دیده است اما به نظرش هیچ کدام‌شان فوق‌العاده نبودند.

جاش می گوید: «آره، برای یه پسر بچه هشت ساله واقعاً فوق العاده بود. به خصوص بچه دست و پا چلفتی و خجالتی و کمروبی مثل من که پدر و مادرش دائم در حال دعوا و جر و بحث بودن.» او با صدایی آرام تر ادامه می دهد: «وقتی پدرم بیش از حد از خود بی خود می شد و تنفر و رنج رو در چشم های مادرم می دیدم می دونستم که یه دعوای دیگه تو راهه. در این موقعیت ها سریع یکی از کتاب داستان های بتمن رو برمی داشتم، می خزیدم زیر پتوم و تصور می کردم که وارد دنیای کتاب شدم و بتمنم. اون لحظه ها فقط دلم می خواست از دنیای واقعی و از خونه ای که در اون دو نفر مدام سر هم داد می زدن فرار کنم.»

چارلی می گوید: «پس، انگار تو هم در ذهنت فیلم می دیدی.»

«آره، فکر کنم. مال من مدتش این جوری بود. واسه همین اون شب خیلی از پوشیدن لباس بتمن خوشحال بودم. وقتی لباسم رو پوشیدم پدرم من رو برد بیرون تا از همسایه ها شکلات بگیرم^{۱۱۱}. اون سال بیشترین شکلات رو گرفتم. مطمئن بودم به خاطر اون لباس بوده چون به نظر خودم خیلی عالی شده بودم. وقتی برگشتیم خونه دست هام از حمل کردن اون همه شکلات درد گرفته بود.»

جاش با گفتن این حرف لبخند تلخی می‌زند و ادامه می‌دهد: «اما وقتی برگشتیم خونه مادرم رفته بود. وقتی ما بیرون بودیم چندتا تکه لباس و وسیله ریخته بود در یه چمدون و خونه رو ترک کرده بود. یه یاداشت هم گذاشته بود و توش نوشته بود: «متأسفم.» تنها چیزی که گفته بود، همین بود. نه توضیحی، نه راهی که بتونیم باهاش ارتباط برقرار کنیم، فقط یه عذرخواهی بی‌فایده. بعد از اون انگار آب شد و رفت توی زمین. برای همینه که من مرگ رو درک می‌کنم. مرگ این طوره که یه نفر هست اما یهو می‌بینی دیگه نیست و تو مجبوری زندگیت رو بدون اون ادامه بدی. اما چیزی که برای من سخت بود، این بود که مادرم خودش انتخاب کرد ما رو ترک کنه. اون رفتنش رو از قبل برنامه‌ریزی کرده بود اما بدون خداحافظی رفت. برای همین هم اون لباس رو برام دوخت و اونقدر براش وقت گذاشت. قبلاً برای هیچ لباسی اونقدر وقت نذاشته بود. چون می‌دونست قراره بره و اون لباس مسخره آخرین چیزیه که ازش برام می‌مونه و آخرین کاریه که برام می‌کنه تمام عشق و توجهش رو گذاشت روش.»

جاش سکوت می‌کند و داستان بلند و غمگینش مثل دود در ماشین می‌پیچد.

چارلی می‌پرسد: «هنوز هم دلت براش تنگ می‌شه؟»

«گاهی، آره. تو چی؟ تو هم هنوز دلت واسه پدر و مادرت تنگ می شه؟»

چارلی سر تکان می دهد و می گوید: «و برای مدی.»
اما چیزی که چارلی به زبان نمی آورد این است که دلش برای مدی بیشتر از پدر و مادرش تنگ شده است. او این موضوع را تا به حال به هیچ کس نگفته است چون خودش هم نسبت به آن حس خوبی ندارد و گاهی از این احساسش عذاب وجدان می گیرد اما حقیقت همین است. چارلی هم شبیه پدرش و هم شبیه مادرش است. آرام و ساکت و درون گرا بودنش را از پدرش به ارث برده و عاشق فیلم و سینما بودنش را از مادرش و البته نانا نورما. چشم های قهوه ای اش به پدرش و بینی خوش ترکیبش به مادرش رفته است. او همیشه با دیدن خودش در آینه انگار پدر و مادرش را می بیند. خیلی طول کشید تا بتواند با غم نبودنشان و جای خالی شان کنار بیاید ولی هنوز هم حضورشان را همه جا حس می کند.

اما مدی فرق داشت. وجود مدی در زندگی چارلی مثل وجود یک گل شاداب وسط بیابان خشک و بی آب و علف بود؛ زیبا و درخشان و البته عجیب. برای همین است که چارلی اینقدر از نبود مدی عذاب می کشد و خودش را در رابطه با مرگ او مقصر می داند. مدی دیگر

هرگز در زندگی او تکرار نمی‌شود.

چارلی از جاش می‌پرسد: «چرا داستان زندگیت رو برای من تعریف کردی؟»

«چون می‌خواستم من رو بشناسی.»

«بشناسمت تا بتونم بهت اعتماد کنم؟»

«آره. به هدفم رسیدم؟»

چارلی جواب می‌دهد: «شاید.»

جاش برف‌پاک‌کن را روشن می‌کند تا برف‌های روی شیشه را کنار بزند. سپس، سرعت را کمتر می‌کند تا ماشین راحت‌تر از سربالایی جاده بالا برود.

چارلی این مسیر را خوب می‌شناسد. پوکی‌نو.

جایی که مدی در آن متولد و بزرگ شده بود.

جایی که چارلی امیدوار بود بتواند در آن از ماشین جاش پیاده شود و فرار کند.

از کنار تابلوی رنگ‌پریده و کهنه‌ای می‌گذرند که نام یک اقامتگاه رویش نوشته شده و عکس کم‌رنگی از آن نیز رویش کشیده شده است؛ اقامتگاهی روستایی با دیوارهای چوبی و سقف سفالی سبز رنگ که بیشتر شبیه یک کلبه چوبی بزرگ است. نامش «اقامتگاه بومی کوهستان» است. کنار عکس کلبه هم یک کاغذ بزرگ و چشمگیر سفید چسبانده‌اند که با رنگ مشکی و

خط درشت رویش نوشته شده است:

از آخرین فصلت لذت ببر!

با توجه به وضعیت تابلو که نیمی از آن شکسته و رنگش هم رفته است چارلی حدس می‌زند که آخرین فصل این اقامتگاه سال‌ها پیش به پایان رسیده است.

مادر بزرگ مدی هم تا همین اواخر در جایی مثل همین اقامتگاه کار کرده بود. بیشتر خاطراتی که مدی از مادر بزرگش تعریف می‌کرد مربوط به کار کردنش در چنین جایی بود و خاطرات خوشایندی برایش نبود. او می‌گفت همیشه مادر بزرگش را می‌دیده که سخت کار می‌کند، راهروها را تمیز می‌کند، اتاق‌ها و تخت‌های به هم ریخته مسافران را مرتب می‌کند و سرویس بهداشتی‌های کثیف‌شان را می‌سابد و برق می‌اندازد. مدی همیشه در مورد اقامتگاه محل کار مادر بزرگش می‌گفت: «خیلی بُنْجُل و به درد نخوره. مثلاً می‌خواستن مثل هتل درستش کنن اما هیچ شباهتی به هتل نداره و از مسافر خونه هم درب و داغون‌تره.»

اما چارلی می‌دانست که آن اقامتگاه همیشه هم آن‌طور نبوده و زمانی جزء اقامتگاه‌های عالی و درجه یک محسوب می‌شده است. مدی به او گفته بود که آن‌جا خیلی قدیمی است و سال‌ها پیش وقتی هنوز نوساز و سرپا بوده بسیاری از ستاره‌های سینما که برای

ماهی گیری، پیاده روی و قایق سواری از نیویورک خارج می شدند چند روزی را آن جا می گذرانند و استراحت می کردند و با کارگران و کارمندان آن جا هم دوست می شدند. مدی عکس مادر بزرگش با باب هوپ^{۱۱۲} را که کنار یک استخر ایستاده بودند به چارلی نشان داده و گفته بود: «مادر بزرگم بینگ کرازبی^{۱۱۳} رو هم دیده بوده ولی با هم عکس نگرفتن.»

چارلی آهی می کشد و به درختان بیرون خیره می شود که در هاله ای از تاریکی فرو رفته و شبیه ارواح شده اند. با دیدن آن ها به یاد افرادی می افتد که در این جاده مرده اند؛ افرادی مثل پدر و مادرش، آن هایی که در بین توده های خرده شیشه کشته شده بودند، آن هایی که میان شعله های آتش سوخته بودند و یا آن هایی که بین آهن پاره های ماشین ها له شده بودند. حالا ارواح شان این جا گیر افتاده و مجبورند تا ابد کنار این جاده نظاره گر ماشین هایی باشند که رهسپار مقصدی نامعلومند. او یکبار دیگر آهی بلند می کشد طوری که جاش صدایش را می شنود و می گوید: «بازم به خاطر حرکت ماشین حالت بد شده؟»

«نه. من فقط...»

چارلی ناگهان ساکت می شود و حرفش را نصفه می گذارد. کلمات مثل شکلاتی بزرگ که قابل بلعیدن

نیست در گلویش گیر می کنند.

او هیچ وقت به جاش نگفته است که از حرکت ماشین
حالش بد می شود.

یعنی در واقعیت چنین چیزی نگفته است.

طبق گفته های جاش همه آن اتفاقات فقط در ذهن
چارلی بودند؛ اتفاقاتی مثل وانمود کردن چارلی به
حالت تهوع گرفتن ناشی از حرکت ماشین، رد شدن آن
ماشین پلیس از کنارشان، نفس کشیدن چارلی جلوی
شیشه برای ایجاد بخار و با انگشت نوشتن روی آن.

پس اگر همه این ها فقط در ذهن چارلی بودند و واقعیت
نداشتند جاش موضوع حالت تهوع را از کجای دانند؟
چارلی سعی می کند اتفاقات قبلی را در ذهنش مرور
کند و همه احتمالات ممکن را در نظر بگیرد.

حالت منطقی و درستش این است که با شروع موسیقی
«اگر هستی، بیا» چارلی باید وارد عالم رؤیا شده و آن
فیلم ذهنی عجیب و طولانی اش شروع شده باشد و
وقتی تقریباً اواخر موسیقی بوده یا موسیقی تمام شده
بوده از عالم رؤیا خارج شده باشد. درست است که آن
فیلم ذهنی به نظر چارلی خیلی طولانی بود اما قبلاً هم
پیش آمده بود که رؤیاها و فیلم های ذهنی در حالی که
فقط چند دقیقه بودند برای چارلی خیلی طولانی به
نظر برسند.

چارلی با شروع موسیقی «اگر هستی، بیا» وارد عالم رؤیا شده بود اما وقتی از آن خارج شده و به دنیای واقعی برگشته بود، نه تنها اواخر موسیقی نبود و تمام هم نشده بود، بلکه هنوز همان اول موسیقی در حال پخش شدن بود. این اصلاً منطقی نیست. به خصوص که جاش به او گفته بود بیش از پنج دقیقه در دنیای خیالاتش غرق شده بوده است.

نقشه‌ای که در سرویس بهداشتی بود هم نشان می‌داد که آن‌ها در آن مدتی که چارلی فکر می‌کرد در عالم رؤیا بوده مسافت نسبتاً زیادی را طی کرده‌اند. پس امکان نداشت فیلم ذهنی چارلی فقط چند ثانیه طول کشیده باشد و موسیقی اصلاً جلو نرفته باشد.

این بدان معناست که موسیقی اصلاً جلو نرفته، بلکه در واقع جاش خودش آن را خاموش کرده بود. جلوی چشم چارلی. پس برخلاف حرف‌های جاش آن اتفاق‌ها در ذهن چارلی نبودند و واقعیت داشتند. آنچه چارلی دیده بود واقعاً اتفاق افتاده بود.

پس اگر آن‌ها واقعی بودند اتفاقات دیگر هم واقعیت داشتند؛ اتفاقاتی مثل بازی بیست‌سؤالی.

جاش گفته بود: «بیا بازی کنیم.»

امکان نداشت که آن سؤالات و آن گفت‌وگوها فقط در ذهن چارلی بوده باشند و واقعیت نداشته باشند. اگر

این‌طور بود پس جواب‌های جاش و درنهایت واژه اصلی که چارلی به آن رسیده بود هم واقعی بودند. واژه‌ای که در ظاهر خیلی اتفاقی و بی‌غرض انتخاب شده بود اما در حقیقت نیتی شیطانی و ترسناک پشتش بود. واژه دندان.

جاش می‌گوید: «تو فقط چی؟» و با این حرف به چارلی یادآوری می‌کند که حرفش را نصفه گذاشته است. چارلی می‌گوید: «خسته‌م، خیلی خسته.»

چارلی رو به پنجره این حرف را می‌زند و هُرم نفسش باعث بخار گرفتن شیشه می‌شود و یک دایره خیلی کوچک از بخار روی شیشه ایجاد می‌کند. ناگهان چارلی با دیدن کلمه‌ای که در پس بخار در حال نمایان شدن روی شیشه است نفسش بند می‌آید. از شدت ترس و تعجب چشم‌هایش گرد می‌شود و دارد از حدقه بیرون می‌زند. قلبش محکم می‌کوبد و نزدیک است از سینه‌اش بیرون برود. مثل لاک‌پشتی شده است که سعی می‌کند برای فرار از خطرهای خودش را در لاکش فرو کند اما دیگر برای فرار دیر شده است. خطر همین‌جا است؛ درست کنارش.

چارلی با صدایی که به سختی شنیده می‌شود می‌گوید: «خیلی خیلی خسته‌م. دارم از پا می‌افتم.»

با گرمای نفس چارلی بخار روی شیشه بزرگ‌تر می‌شود
و دایره‌ای خاکستری رنگ ایجاد می‌کند. درست وسط
آن کلمهٔ بدخطی نمایان می‌شود که چارلی با انگشتی
لرزان آن را نوشته بود. کلمه‌ای که چارلی آن را برعکس
نوشته بود تا از آن طرف شیشه قابل خواندن باشد:

کمک

داخل خودروی گرند ای-ام- شب

چارلی آنقدر به کلمه روی شیشه خیره می‌شود که چشمانش درد می‌گیرند. گویی چشمانش نمی‌خواستند بیش از این، واقعیت ترسناک مقابل‌شان را ببینند. این درد نشان‌دهنده این است که هیچ فیلم ذهنی‌ای در کار نبوده است.

او همچنان آرزو می‌کند، دعا می‌کند و می‌کوشد امیدوار باشد که آنچه الان می‌بیند اشتباه باشد. شاید این اولین بار است که آنقدر از ته دل چنین آرزویی دارد اما برف همچنان می‌بارد، برف‌پاک‌کن در حال حرکت است و برف‌های روی شیشه را کنار می‌زند، دایره کوچک بخار روی شیشه است و کلمه کمک روی آن نوشته شده است، جاش کنارش پشت فرمان نشسته است و چارلی می‌داند که همه این‌ها واقعیت دارند.

تمام چیزهایی که در این ماشین دیده است واقعیت دارند.

جاش به او دروغ گفت؛ درمورد همه چیز.

چارلی فکر می‌کند که تقصیر خودش هم بوده است. با حماقت خودش به جاش اجازه داده بود چنین دروغ‌هایی سر هم کند، با شک داشتن به ذهن خودش، با خود کم‌بینی و شکننده بودنش. خودش باعث شده بود جاش فکر کند که او همه حرف‌ها و کارهایش را باور

می‌کند. این هم شبیه یکی از فیلم‌هایی است که چارلی قبلاً چندین بار دیده بود: چراغ گاز^{۱۱۴}.

حالا چارلی علاوه بر اینکه ترسیده، خشمگین و عصبانی هم هست. عصبانی از خودش به خاطر ساده و زودباور بودنش و عصبانی از جاش به خاطر دروغ‌گو بودنش. اما درنهایت و در آن لحظه حس ترس و وحشتش بر هر حسی غلبه می‌کند چون فقط یک دلیل وجود دارد که جاش آن دروغ‌ها را گفته باشد: جاش همان قاتل خوابگاه است. نه احتمالاً. نه شاید.

خودش است. حالا دیگر چارلی مطمئن شده و هیچ شکی به آن ندارد. حسی که از همان اول سفر باعث شکش به این موضوع شده بود کاملاً درست بوده است. جاش همه‌چیز را درمورد دندان می‌دانست و همین برای چارلی کافی است تا مطمئن شود که جاش قاتل است. درضمن، جاش به او گفته بود که بیش از چهار سال است نزدیک دانشگاه زندگی می‌کند، یعنی درست طی همان زمانی که قتل‌ها رخ داده بودند.

قتل آنجلا دانلیوی، چهار سال پیش.

قتل تیلور ماریسون، دو سال و نیم پیش.

قتل مدلین فارستر، دو ماه پیش.

قتل با ضربات چاقو و دندان کشیده‌شده‌ای که علامت

می‌کند. این هم شبیه یکی از فیلم‌هایی است که چارلی قبلاً چندین بار دیده بود: چراغ گاز^{۱۱۴}.

حالا چارلی علاوه بر اینکه ترسیده، خشمگین و عصبانی هم هست. عصبانی از خودش به خاطر ساده و زودباور بودنش و عصبانی از جاش به خاطر دروغ‌گو بودنش. اما درنهایت و در آن لحظه حس ترس و وحشتش بر هر حسی غلبه می‌کند چون فقط یک دلیل وجود دارد که جاش آن دروغ‌ها را گفته باشد: جاش همان قاتل خوابگاه است. نه احتمالاً. نه شاید.

خودش است. حالا دیگر چارلی مطمئن شده و هیچ شکی به آن ندارد. حسی که از همان اول سفر باعث شکش به این موضوع شده بود کاملاً درست بوده است. جاش همه چیز را درمورد دندان می‌دانست و همین برای چارلی کافی است تا مطمئن شود که جاش قاتل است. درضمن، جاش به او گفته بود که بیش از چهار سال است نزدیک دانشگاه زندگی می‌کند، یعنی درست طی همان زمانی که قتل‌ها رخ داده بودند.

قتل آنجلا دانلیوی، چهار سال پیش.

قتل تیلور ماریسون، دو سال و نیم پیش.

قتل مدلاین فارستر، دو ماه پیش.

قتل با ضربات چاقو و دندان کشیده شده‌ای که علامت

مخصوص آن قاتل زنجیره‌ای بود.

حالا چارلی مطمئن است که همین سرنوشت در انتظار خودش هم هست و جاش این بلا را سراو هم خواهد آورد. برای همین هم او الان این‌جا، در این ماشین است. همه چیز برنامه‌ریزی شده و طبق نقشه‌های جاش است و هیچ تصادف و شائسی در کار نبوده است. جاش از قبل منتظر چارلی بوده تا او را به دام بیندازد. خودش گفته بود که ممکن است آن قاتل دنبال چارلی هم باشد.

و جاش این کار را کرده بود.

آنچه حال چارلی را بدتر می‌کند این است که او خودش کار را برای جاش آسان کرده بود. تنها کار جاش این بود که با آن لبخند دلفریبش به تابلوی آگهی‌ها و چارلی نزدیک شده و به او پیشنهاد داده بود که تا خانه با هم همسفر باشند. چارلی هم برای فرار از درد و رنج و عذاب وجدان خیلی سریع قبول کرده و درواقع بقیه کارها را خودش انجام داده بود.

چارلی با خودش فکر می‌کند که در هر صورت یک روز این اتفاق می‌افتاد و او بالاخره در چنین شرایط وحشتناکی قرار می‌گرفت. فرقی نداشت او کاری بکند یا نه، سرنوشتش این‌طور رقم خورده است و راهی برای فرار از آن نیست. مگر نه اینکه قبلاً فکر می‌کرد مستحق

چنین سرنوشتی است و این بلا باید روزی بر سر خودش هم بیاید. این تاوان غفلت و ناتوانی اش در نجات جان مدی است.

اما حالا دیگر مهم نیست که این اتفاق چرا و چگونه افتاده است، بلکه آنچه اهمیت دارد این است که چارلی الان باید راهی برای فرار از این وضعیت پیدا کند و خودش را نجات دهد، البته اگر راهی وجود داشته باشد. او احساس موشی را دارد که یک تله رویش فرود می آید و برای فرار کردن خیلی دیر شده است. حالا برای هرگونه واکنش و تصمیمی خیلی دیر شده است و او احساس می کند جز تسلیم و پذیرش سرنوشت غم انگیزش هیچ راهی ندارد.

جاش درحالی که همچنان خودش را بی گناه نشان می دهد، می گوید: «هنوز ساکتی.» او طوری حرف می زند گویی هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز سر جایش است. انگار نه انگار که او یک هیولای مهیب و وحشی است. «مطمئنی حرکت ماشین دوباره حالت رو بد نکرده؟»

حال چارلی بد است، اما نه به خاطر حرکت ماشین. اما او نباید اجازه دهد که جاش این را بفهمد. بهتر است همین طور ادامه دهد و نگذارد جاش بفهمد که او از همه چیز باخبر است. جاش نباید متوجه شود که او

ترسیده است و آنقدر وحشت زده و هراسان است که هر لحظه ممکن است بالا بیاورد.

بالین حال، بخشی از وجود چارلی که شجاع و جسور است دلش می خواهد همه چیز را به جاش بگوید و اعتراف کند که می داند او کیست و چه کارهایی کرده است. مشخص است که جاش دارد او را بازی می دهد. آن دروغ ها، آن موسیقی، آن حرف ها و داستان های پراحساس و پرسوز و گداز. همه این ها به این خاطر بود که جاش از بازی کردن با احساسات او لذت می برد. چرا چارلی باید این بازی را ادامه دهد و بگذارد جاش از این کارش لذت ببرد؟

چون اگر این کار را نکند جاش کار دیگری با او ندارد، جز کشتنش.

چارلی ترسیده است، آنقدر زیاد که هیچ وقت در عمرش آن طور نترسیده بود. فکر می کند جاش او را به این ماشین و این جاده کشانده تا راحت تر کارش را انجام دهد. حالا تنها کاری که باید بکند این است که ماشین را به کنار جاده بکشانند، گلوی چارلی را ببرد و او را از ماشین به بیرون پرت کند. به قدری سریع و راحت که حتی لازم نیست ماشین را خاموش کند. اگر هم کسی پیدا شود و جنازه غرق خون چارلی را پیدا کند جاش کیلومترها از آن جادور شده است.

بخش دیگر وجود چارلی که ترسو و محتاط است می‌داند بهترین کار این است که هیچ چیز را فاش نکند. در حال حاضر شجاعانه‌ترین، هوشمندانه‌ترین و بهترین کار این است که چارلی وانمود کند از همه چیز بی‌خبر است. شاید جاش تا وقتی نداند که چارلی از دروغ‌هایش خبر دارد آسیبی به او نرساند. شاید او قاتلی صبور است و نمی‌خواهد به این زودی‌ها کار را تمام کند. شاید چارلی بتواند اوضاع را همین‌طور آرام پیش ببرد تا بالاخره فرصتی برای فرار پیدا کند. فرار... اما به کجا؟ مشکل همین است.

هیچ جایی برای فرار وجود ندارد. آن‌ها در میان جاده‌ای کوهستانی هستند و هیچ ماشین دیگری هم در اطراف‌شان نیست. فقط ماشین آن‌ها است که وسط جاده برفی در حال حرکت است. چارلی از شدت اضطراب پاهایش را محکم به هم چسبانده است تا لرزشش دیده نشود. قلبش هم به شکل دیوانه‌کننده‌ای در سینه‌اش می‌کوبد و انشگانش دوباره روی دستگیره در قرار گرفته‌اند. با وجود همه این‌ها می‌داند که دیگر نمی‌تواند خودش را از ماشین به بیرون پرتاب کند. چارلی مدام با خودش تکرار می‌کند که تا وقتی سرعت ماشین زیاد است جاش نمی‌تواند به او آسیبی برساند. او

با خودش می‌گوید که اگر به هر دلیلی سرعت ماشین کم شود آن وقت باید در ماشین را باز کرده و خودش را به بیرون پرتاب کند، مثل همان کاری که می‌خواست نزدیک عوارضی انجام دهد و انجام نداد.

جاش با پافشاری و اصرار می‌گوید: «صدام رو می‌شنوی؟ پرسیدم مطمئنی حرکت ماشین حالت رو بدنکرده؟»

چارلی همچنان ساکت و بی حرکت نشسته است. باید چیزی بگوید. مجبور است چیزی بگوید. اما زبانش در دهانش خشک شده است و نمی‌تواند حرفی بزند. بالاخره بعد از چند ثانیه کشمکش درونی می‌تواند زبانش را حرکت دهد و یک کلمه حرف بزند: «بله.» «باور نمی‌کنم.»

چیزی نمانده که چارلی بزند زیر خنده. پس این ناباوری و شک یک حس دوطرفه است. ناگهان جاش می‌گوید: «بهتره از جاده خارج بشیم.» با این حرف، خنده چارلی در گلویش خشک می‌شود و وحشت جای آن را می‌گیرد.

می‌گوید: «چرا؟»

«که یه جایی برای توقف پیدا کنیم و یه چیزی بخوریم.»

«من گرسنه نیستم.»

جاش می‌گوید: «اما من گرسنه‌م. به نظرم یه کم غذا

حالت رو جامی آره.»

چارلی می داند همه این ها نقشه است و لحظه موعود فرا رسیده است. همان لحظه ای که از ابتدای سفر، جاش منتظرش بوده و این همه برایش برنامه ریزی کرده است.

خروجی جاده نمایان می شود و جاش ماشین را به خط سمت راست هدایت می کند. چارلی مدام با خودش تکرار می کند که باید آرام باشد.

نباید اجازه دهد جاش بفهمد او همه چیز را می داند.

شاید اگر بتواند این کار را بکند و همه چیز را پنهان کند زنده بماند.

اما او مطمئن نیست که بتواند این کار را انجام دهد و همچنان خودش را به بی‌خبری بزند. به خصوص حالا که ماشین دارد از جاده خارج می‌شود و به بی‌راهه می‌رود. از خروجی جاده خارج می‌شوند و از پمپ بنزین و رستوران تعطیلی که آن‌جا است هم رد می‌شوند. حالا دارند به سمت جنگل انبوهی می‌روند که تا چشم کار می‌کند چیزی نیست جز سیاهی و تاریکی. آن‌ها از ماشین‌های دیگر جدا شده‌اند. حالا فقط آن‌ها هستند و جنگل تاریک و سیاهی شب و برفی که به آرامی می‌بارد. با دیدن تابلویی که نام بی‌راهه‌ای که داشتند به طرفش می‌رفتند رویش نوشته شده است تمام بدن چارلی منقبض می‌شود. جاده رودخانه مرگ.

نام جاده طوری است که قطعاً هیچ کس با میل و رغبت به طرفش نمی‌رود. فقط ممکن است کسانی که راه‌شان را گم کرده‌اند ناخواسته از جایی مثل این جاده سردریاورند.

اما به نظر نمی‌رسد که جاش گم شده باشد، بلکه کاملاً مشخص است کجا می‌خواهد برود و با اعتماد به نفس فرمان را حرکت می‌دهد و همچنان که نور چراغ‌های جلوی ماشین روی درخت‌های کنار جاده می‌افتد در دل جنگل می‌راند. چارلی با خودش فکر می‌کند قطعاً

او از قبل جست و جویهایش را کرده و مقصدش را هم انتخاب کرده است.

او می داند که اگر بخواهد خودش را از ماشین به بیرون پرتاب کند همین الان وقتش است. اما ترس، آن حس سنگین و دست و پا گیر، همچنان همراهش است و او را مثل یک تکه سنگ به صندلی چسبانده است.

فکر می کند که حتماً مدی هم دو ماه پیش در همین شرایط بوده است اما چارلی آرزو می کند که این گونه نبوده باشد؛ یعنی مدی، مثل او، از آنچه قرار بوده به سرش بیاید باخبر نبوده باشد و در لحظات آخر زندگی اش مثل همیشه سرزنده و بانشاط و خوشحال بوده باشد.

چارلی که سعی می کند ترسش را نشان ندهد و برای همین صدایش مثل یک ربات سرد و بی روح شده است، می گوید: «باید دور بزنیم. این جا هیچی نیست.»

جاش می گوید: «چرا، هست. من یه تابلو دیدم که روش نوشته بود پشت جاده یه رستوران خوب هست.»

اما تنها تابلویی که چارلی دیده بود همان تابلوی رنگ و رو رفته و کهنه مربوط به آن اقامتگاه بود. می گوید: «اما الان خیلی دیره. احتمالاً اون جا هم تعطیله.»

جاش همان طور که انگشت هایش را محکم دور فرمان گرفته و به جاده خیره شده است، جواب می دهد:

«شاید هم هنوز باز باشه.»

با اینکه مشخص است جاش به حرف‌هایش اهمیتی نمی‌دهد چارلی همچنان به مخالفتش ادامه می‌دهد چون در این لحظه تنها کاری که از دستش برمی‌آید همین است. «الان خیلی دیره و ما داریم فقط وقت‌مون رو تلف می‌کنیم. من باید زودتر برسم خونه.» با گفتن آخرین کلمه، صدای چارلی ناخودآگاه می‌لرزد. خانه.

حتماً نانا نورما الان در خانه چشم به راهش است. چارلی او را تصور می‌کند که با لباس راحتی و لیوان نوشیدنی در دست روی کاناپه لم داده و در حال تماشای فیلم است. با این تصور، علاوه بر صدایش، دلش هم می‌لرزد. حالا کم‌کم میل به مبارزه و تلاش برای زنده ماندن دارد در وجودش شعله‌ور می‌شود، در وجود کسی که از ابتدای این سفر فقط به فرار فکر کرده بود.

الان تنها راهی که دارد مبارزه کردن است.

ضربه زدن به جاش قبل از اینکه او بتواند به چارلی ضربه‌ای بزند.

چارلی نگاهی به کوله پشتی‌اش می‌اندازد که روی پایش است. داخلش چیز خاصی نیست، جز همان وسایل معمولی که در هر کیفی پیدا می‌شود؛ کیف پول،

دستمال کاغذی، اسپری عطر و آدامس. قبلاً همیشه یک اسپری فلفل هم در کیفش داشت. وقتی داشت به اولیفانت می‌آمد مادر بزرگش آن را به او داده بود اما حالا بیش از یک سال است که آن را گم کرده و هیچ وقت هم به فکر دوباره تهیه کردنش نیفتاده بود. تنها چیزی که شاید برای مبارزه و دفاع به درد بخورد دسته کلیدش است که احتمالاً ته کوله‌اش افتاده است.

او زیپ کوله را باز می‌کند و دنبال دسته کلیدش می‌گردد. احتمالاً خیلی هم به درد بخور نیست، حداقل نه به اندازه اسپری فلفل. اما اگر آن‌ها را در دستش نگه دارد شاید بتواند حملات اولیه جاش را دفع کرده و از خودش دفاع کند. هرچند که قیافه جاش اصلاً شبیه کسانی نیست که قصد حمله دارند. او خیلی آرام پشت فرمان نشسته و به جاده تاریک مقابلش خیره شده است که با نور چراغ‌های ماشین روشن می‌شود. کمی بعد، رستوران کوچکی از دور نمایان می‌شود. آنقدر قدیمی و کهنه است که چارلی با خودش فکر می‌کند انگار از وسط یک فیلم قدیمی به آن جا آمده است.

ساختمان کهنه رستوران پنجره‌هایی با روکش کرومی و پهن دارد که از پشت‌شان می‌شود دیوارهای قرمز رنگ و نیمکت‌های آبی داخلش را دید. تابلویی روی در ورودی نصب شده که با حروف قرمز و مشکی رویش

نوشته شده است: «باز است.» تابلوی دیگری هم بالای در نصب شده که نئونی است و برق می‌زند و نام رستوران رویش نوشته شده است: «آسمان بی‌کران.» حرف آخر کلمه بی‌کران که «ن» است مدام چشمک می‌زند و خاموش و روشن می‌شود.

جاش درحالی که فرمان را می‌چرخاند تا وارد پارکینگ رستوران شود، می‌گوید: «دیدي گفتم بازه. تو باید به اطرافیان‌ت بیشتر اعتماد کنی، چارلی.»

چارلی بااینکه می‌داند دقیقاً باید مخالف این کار را انجام دهد به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد. اعتماد کردن به دیگران او را در این وضعیت خطرناک گیرانداخته است. اگر از همان اول و قبل از سوار شدن به این ماشین کمی به جاش شک کرده بود هیچ‌یک از این اتفاقات رخ نمی‌داد.

به محض اینکه وارد پارکینگ می‌شوند چارلی شروع به بررسی موقعیت‌شان می‌کند. گیج شده است. چرا جاش باید او را به چنین مکانی بیاورد که کمک در دسترسش باشد و بتواند دیگران را در جریان خطری قرار دهد که تهدیدش می‌کند.

جاش می‌گوید: «بریم یه چیزی بخوریم؟ تو رو نمی‌دونم ولی من دارم از گرسنگی می‌میرم.»

از ماشین پیاده می‌شوند و راه می‌افتند. جاش چند

قدمی جلوتر از چارلی راه می‌رود. چارلی کوله‌اش را در بغل می‌گیرد و با خودش فکر می‌کند که حالا باید چه کار کند. می‌تواند همین الان همه چیز را تمام کند. فقط کافی است وقتی وارد رستوران می‌شوند داد و فریاد راه بیندازد و با صدای بلند به همه بگوید که جاش می‌خواهد او را بکشد. همچنین بگوید که او قبلاً هم آدم کشته است و تا وقتی کسی جلوییش را نگیرد به این کارش ادامه می‌دهد.

سه ماشین دیگر هم در پارکینگ هستند: یک وانت مشکی کوچک، یک ماشین بدون صندوق جمع‌وجور و یک کادیلاک بزرگ آبی رنگ که در سمت راننده‌اش کمی غر شده بود. چارلی با خودش فکر می‌کند که بالاخره راننده یکی از این ماشین‌ها می‌تواند جلوی جاش را بگیرد و او را نجات دهد. کسی که هیکلی درشت و قوی داشته باشد و بتواند از پس جاش بر بیاید، البته اگر کسی حرف‌هایش را باور کند.

چارلی خیلی خوب می‌داند که با جیغ و داد کردن درمورد یک قاتل زنجیره‌ای هیچ کس حرفش را باور نخواهد کرد و همه فکر می‌کنند که او یا زیادی نوشیده، یا دیوانه است و یا ترکیبی از هر دو مشکل را دارد، مثل آن زن داخل سرویس بهداشتی. او هنوز حالت نگاه زن را یادش هست، نگاهی پر از شک و تردید که مشخص

بود اصلاً دلش نمی‌خواهد به آدمی مثل چارلی کمک کند. قطعاً کارکنان و مشتریان این رستوران هم همان فکر را درموردش کرده و او را به چشم یک آدم دیوانه نگاه می‌کنند. با این تفاسیر، قانع کردن کسی برای کمک کار بسیار سختی است. معمولاً مردم نمی‌خواهند باور کنند که مردی مثل جاش که ظاهری عادی و حتی مثبت دارد می‌تواند چنین جنایت‌های هولناکی را انجام دهد، بلکه دل‌شان می‌خواهد فکر کنند که همه مثل خودشان هستند.

خوب و مهربان و بی‌آزار.

درست همان چیزی که چارلی وقتی جاش را کنار تابلوی آگهی‌ها دیده بود درموردش فکر کرده بود و همچنین کنار ساختمان سرویس بهداشتی، وقتی جاش داشت با زبانش برف‌ها را می‌گرفت و چارلی فکر کرده بود که برگشتن به آن ماشین بهترین انتخاب است. اما چارلی اشتباه کرده بود.

پس، شاید تصورش مبنی بر اینکه در این رستوران کسی حرفش را باور نخواهد کرد هم اشتباه باشد. اما اگر واقعاً کسی حرفش را باور نکند و همان اتفاقی که در سرویس بهداشتی افتاد این‌جا هم تکرار شود نه تنها چارلی به هدفش نمی‌رسد بلکه باعث می‌شود جاش بفهمد او همه چیز را درموردش می‌داند. نه، این کار اصلاً گزینه

خوب و عاقلانه‌ای نیست. به خصوص حالا که جاش با بازنگه داشتن در ورودی برای او دارد در حقش خوبی می‌کند و به او احترام می‌گذارد.

چارلی همان‌طور که به طرف در ورودی می‌رود چشمش به یک گزینه بهتر و هوشمندانه‌تر و شجاعانه‌تر می‌افتد که در سمت راست رستوران و چند قدم دورتر قرار دارد.

یک ده‌کده تلفن عمومی که امیدوار است خراب نباشد. چارلی می‌تواند به بهانه‌ای از رستوران خارج شود و با پلیس تماس بگیرد.

آن‌ها حتماً حرف‌هایش را باور می‌کنند چون شغل و وظیفه‌شان همین است. بعد هم چارلی بیرون منتظر می‌ماند تا نیروهای پلیس برسند. سپس، هرچه را درباره جاش می‌داند به آن‌ها می‌گوید.

درنهایت، اگر پلیس هم حرفش را باور نکند و جاش همان‌طور که او را فریب داده بود پلیس را هم فریب دهد، آن وقت او شروع می‌کند به فیلم بازی کردن و خودش را می‌زند به دیوانگی. پلیس هم او را به جرم از خودبی خود شدن و سرکار گذاشتن مأموران و به هم زدن نظم عمومی دستگیر می‌کند و با خودش می‌برد. قطعاً زندان رفتن خیلی بهتر از بلایی است که جاش می‌خواهد بر سرش بیاورد.

شب را زنده بمان | داخل خودروی گرند ای-ام- شب

چارلی می‌کوشد ذهنش را متمرکز کند تا بتواند کارش را درست انجام دهد.

دکهٔ تلفن آن جا است.

تنها کاری که چارلی باید بکند این است که به بهانه‌ای از جاش فاصله بگیرد تا بتواند از آن استفاده کند.

داخل رستوران - شب

داخل رستوران تقریباً خالی است و جزیک پیشخدمت، آشپزی که احتمالاً پشت رستوران است و دیده نمی‌شود و زوجی که پشت یکی از میزها نشسته‌اند کس دیگری آن‌جا نیست. زوج که زن و مردی جوان هستند به قدری بی‌خیال به نظر می‌رسند که احتمالاً نمی‌توانند کمکی به چارلی بکنند.

پیشخدمت هم زنی حدوداً شصت ساله است با موهای بلند و رژلب کمرنگ و دست‌های پر از لکه و خال که مثل دو تکه چوب باریک از آستین‌های اونیفرم سبز رنگش بیرون زده‌اند. او همان‌طور که کیک‌های داخل یک ظرف شیشه‌ای را مرتب می‌کند، می‌گوید: «هرجا دوست دارید بشینید. الان می‌آم پشتون.»

چارلی به آرامی به سمت چپ رستوران و جایی که آن زوج نشسته‌اند حرکت می‌کند تا شاید بتواند روی نیمکت کناری آن‌ها بنشیند و جاش را بکشانند همان‌جا. قطعاً نزدیک دیگران بیشتر احساس امنیت می‌کند اما در همان لحظه زن قهقهه‌ای مستانه سر می‌دهد و باعث می‌شود جاش به سمت دیگر رستوران برود و نیمکتی را انتخاب کند که در دورترین نقطه از آن‌ها قرار دارد. چارلی هم ناگزیر دنبال جاش می‌رود تا کنارش بنشیند.

چارلی ژاکتش را در نمی آورد تا وقتی که می خواهد بیرون برود و تلفن کند مجبور نباشد آن را دوباره بپوشد و وقت را تلف کند. در ضمن، ژاکتش قرمز است و خیلی جلب توجه می کند، مثل گاوبازهایی که با پارچه قرمز توجه گاوهای وحشی را جلب می کنند. با اینکه او همیشه از جلب توجه کردن و در معرض دید بودن فراری است اما در آن لحظه این کار به نفعش است چون تا وقتی که در معرض دید دیگران هستند جاش باید به بهترین شکل رفتار کند و نمی تواند آسیبی به او برساند.

اما این حس خوب امنیت و آرامش چند لحظه بیبشتر طول نمی کشد. به محض اینکه چارلی روی نیمکت می نشیند و از پنجره بیرون را نگاه می کند نفسش بند می آید و قلبش از حرکت می ایستد. دکه تلفن بیرون است.

درست پشت پنجره. کاملاً در معرض دید جاش. و در فاصله چند قدمی او.

چارلی نفسی عمیق می کشد و سعی می کند آرامشش را حفظ کند. احتمالاً مجبور است فکر دیگری کرده و نقشه اش را عوض کند. دوباره نگاهی سریع به اطراف رستوران می اندازد تا موقعیت شان را بررسی کند. زوجی

که روی نیمکت مقابل نشسته‌اند بدون توجه به آن‌ها پالتوها و دستکش‌های‌شان را می‌پوشند و برای رفتن آماده می‌شوند. زن که مشخص است زیادی نوشیده همچنان دارد با صدای بلند می‌خندد.

وقتی دارند بیرون می‌روند پیشخدمت رو به آن‌ها می‌گوید: «حالتون خوبه؟ می‌تونین رانندگی کنین؟»
مرد جواب می‌دهد: «آره، ما خوییم.»

پیشخدمت می‌گوید: «باشه، به سلامت.» و زیر لب ادامه می‌دهد: «اما اگه ماشین بیچاره رو کوبیدین به درخت نگین من بهتون هشدار ندادم.»

چارلی پیشخدمت را نگاه می‌کند که همچنان با نگاهی آن زوج را دنبال می‌کند که سوار ماشین‌شان می‌شوند و می‌روند. از حس دلسوزی و نگرانی‌ای که آن زن نسبت به دیگران دارد احساس خوبی پیدا می‌کند و کمی دلگرم می‌شود. قطعاً اگر بخواند نقشه تلفن زدن به پلیس را رها کند و مستقیماً از کسی کمک بخواند به چنین فرد دلسوز و مهربانی نیاز دارد.

پیشخدمت در ظرف کیک‌ها را می‌بندد و فهرست غذا به دست به طرف میز آن‌ها می‌آید. قیافه‌اش برای چارلی آشنا است اما هرچه فکر می‌کند نمی‌فهمد قبلاً کجا او را دیده است. احتمالاً شبیه یکی از شخصیت‌های فیلم‌ها یا سریال‌هایی است که قبلاً دیده بود؛ همان

شخصیت‌های پیشخدمت کلیشه‌ای که در اغلب فیلم‌ها هستند و اونیفرمی به همان شکل تن‌شان می‌کنند و یک مداد هم پشت گوش‌شان می‌گذارند.

چارلی از روی برجسیبی که روی لباس پیشخدمت چسبانده شده است نامش را می‌فهمد: ^{۱۱۵}مارج—.

پیشخدمت با صدایی که از شدت سیگار کشیدن کلفت و خشن شده است می‌گوید: «سلام بچه‌ها، نوشیدنی چی میل دارین؟»

جاش یک کوکاکولا و یک قهوه سفارش می‌دهد و چارلی هم یک چای داغ.

چارلی می‌گوید: «لطفاً چای داغ داغ باشه.» و با خودش صحنه‌ای را تصور می‌کند که مجبور می‌شود چای داغ را روی صورت جاش بیاشد و فرار کند.

مارج طوری سر تکان می‌دهد که یعنی نیازی به یادآوری نیست و می‌گوید: «یه چای لب‌سوز و لبریز. الان براتون می‌آرم.»

سپس فهرست غذا را به آن‌ها می‌دهد تا غذا انتخاب کنند و خودش می‌رود. فهرست غذا در یک پوشش پلاستیکی قرار دارد که چارلی را به یاد گواهینامه داخل کیف پول جاش می‌اندازد که آن هم پشت یک پوشش پلاستیکی بود. هرچند که او شک دارد آن کیف پول واقعاً به جاش تعلق داشته باشد. چارلی مطمئن است

که موضوع کیف پول و گواهینامه هم مثل بازی بیست‌سؤالی واقعی بوده و در ذهنش نبوده است. احتمالش زیاد است که جاش در یک موقعیت مناسب، مثلاً در عوارضی و وقتی داشته بازن داخل دکه صحبت می‌کرده گواهینامه را عوض کرده باشد. او خیلی باهوش است.

چارلی هم باید سعی کند باهوش‌تر باشد و زیرکانه عمل کند.

جاش می‌گوید: «تو چی می‌خوری؟»

چارلی نگاهی به فهرست غذا می‌اندازد. در حال حاضر حتی از فکر کردن به غذا هم حالش بد می‌شود. اما مجبور است چیزی سفارش دهد تا جاش شک نکند. بنابراین، تصمیم می‌گیرد سیب‌زمینی سرخ‌کرده سفارش دهد تا اگر مجبور شد بتواند چندتایی بخورد. مارج با نوشیدنی‌های‌شان برمی‌گردد و یک فنجان را مقابل چارلی می‌گذارد. فنجان حاوی آب جوش است و از آن بخار بلند می‌شود. کنارش هم یک چای کیسه‌ای و یک تکه لیمو در یک کاسه کوچک و دو بسته شکر قرار دارد. او می‌گوید: «فقط مواظب باش نسوزی، عزیزم.»

چارلی چای کیسه‌ای را باز می‌کند و آن را داخل فنجان آب جوش می‌اندازد. آب جوش داخل فنجان به قدری داغ است که حتی دسته فنجان هم داغ می‌شود.

با این وجود، چارلی انگشتانش را دور آن حلقه می‌کند. نفوذ گرمای فنجان به پوستش تنها چیزی است که مانعش می‌شود تا فنجان آب جوش را به سمت صورت جاش پرتاب نکند.

چارلی چنین کاری را در ذهنش مجسم می‌کند؛ بیش از حد خیالی و دور از واقعیت است. پرواز چای، صدای فریاد جاش، افتادنش از روی صندلی، فرار چارلی و دویدن جاش به دنبالش. آمدن مارج همراه با نوشیدنی جاش رشته افکار چارلی را پاره می‌کند. مارج می‌گوید: «غذاتون رو انتخاب کردین؟»

چارلی جواب می‌دهد: «یه بشقاب سیب‌زمینی سرخ‌کرده، لطفاً.»

مارج مدادش را از پشت گوشش برمی‌دارد و دفترچه کوچکی هم از جیب بزرگ پیشبندش درمی‌آورد و می‌گوید: «همراه با سس گوشت؟»
«خیلی کم.»

مارج به طرف جاش برمی‌گردد: «شما چی، آقای خوش‌تیپ؟»

جاش همان‌طور که فهرست غذا را نگاه می‌کند، می‌گوید: «بشقاب مخصوص تون شامل چیه؟»

«استیک کوبیده که شامل گوشت گاو چرخ‌کرده و خرده نان و پیاز و تخم‌مرغه که با هم مخلوط شدن.»

جاش فهرست غذا را به مارج می دهد و می گوید: «به نظر می آد خوب باشه.»

مارج چشمکی می زند: «مطمئن باشین عالیه.»

سپس از یک در چرخان که پنجره دایره ای شکل کوچکی رو به سالن رستوران دارد وارد آشپزخانه می شود. چارلی می تواند از همان پنجره کوچک، از پشت او را ببیند که در حال گفتن سفارش های آن ها به آشپزنامرئی است.

حالا فقط او و جاش آن جا هستند و دوباره تنها شده اند. جاش از جایش بلند می شود تا چرخي در سالن بزند و می گوید: «این جا یه موسیقی خوب کم داره.» سپس، به سمت دستگاه پخش موسیقی قدیمی و بزرگی می رود که گوشه سالن قرار دارد و یکی از نوارها را انتخاب می کند و داخل دستگاه می گذارد. وقتی دارد به طرف نیمکت برمی گردد چارلی می فهمد که وقتش رسیده است و باید همین الان نقشه اش را عملی کند. بنابراین، کوله اش را برمی دارد و درحالی که به دکه تلفن پشت پنجره اشاره می کند، می گوید: «من می رم به نامزدم زنگ بزنم. آخه بهم گفته بود که وقتی تو جاده م بی خبر نذارمش. زود برمی گردم.»

سپس از پشت نیمکت بلند می شود و به طرف در می رود. خیلی سعی می کند آرام راه برود تا زیاد مشتاق

به نظر نرسد. او می‌داند که جاش دارد نگاهش می‌کند. تمام شب همین کار را کرده بود. او در تمام این مدت چارلی را زیر نظر داشت، حتی وقتی که به نظر می‌رسید این‌گونه نیست و حواسش جای دیگر است. برای همین است که می‌تواند همه حرکات چارلی را پیش‌بینی کند. اما دیگر همه چیز دارد تمام می‌شود و چیزی تا رهایی چارلی باقی نمانده است.

بیرون رستوران - شب

چارلی همین که پایش را از رستوران بیرون می گذارد احساس آرامش می کند.

دیگر نزدیک آزادی نیست بلکه حالا واقعاً آزاد شده است. از در رستوران بیرون می آید و به طرف دکه تلفن می رود. حالا تنها کاری که باید بکند این است که با پلیس تماس بگیرد، به آن ها بگوید در خطر است و باید عجله کنند و در نهایت چند دقیقه ای بیرون منتظر بماند تا آن ها برسند.

او به کنار رستوران می رود و جلوی دکه تلفن می ایستد. جاش پشت پنجره نشسته است و قهوه اش را می خورد و ظاهراً حواسش به او نیست.

چارلی گوشی تلفن را برمی دارد و آن را به گوشش می چسباند. لحظه ای مکث می کند. مطمئن نیست چه کار باید بکند. تا به حال هیچ وقت از یک تلفن عمومی به پلیس زنگ نزده است. باید داخل تلفن سکه بیندازد؟ باید اول کد یا پیش شماره خاصی را شماره گیری کند؟ یا باید از همان اول شماره سه رقمی پلیس را بگیرد و منتظر بماند تا کسی جواب دهد؟

در حالی که صدای بوق ممتد در گوشش پیچیده است گزینه آخر را انتخاب می کند و شماره سه رقمی پلیس را می گیرد.

شماره ۹ را می فشارد.

شماره ۱ را می فشارد.

یکبار دیگر شماره یک را می فشارد و نگاهی نگران به پنجره می اندازد.

نیمکت خالی است.

جاش آن جانیست.

یک لحظه نفس چارلی بند می آید. در همان لحظه صدای کلیکی در گوشی تلفن می پیچد و یک نفر جواب می دهد. اما در آن لحظه چیزی جز ترس و وحشت در وجود چارلی نیست و او مثل یک تکه چوب خشک و بی حرکت شده است.

کسی که پشت خط است، می گوید: «پلیس صحبت می کنه. لطفاً مورد اضطراری تون رو بگین.»

چارلی ساکت و بی حرکت، سر جایش خشکش زده است. هم به این خاطر که ترسیده و هم به این خاطر که حس می کند یک نفر در همان نزدیکی هاست و هر لحظه ممکن است غافلگیرش کند.

جاش.

چارلی با دیدن جاش که کنار ساختمان رستوران و نزدیک او ایستاده است گوشی تلفن را محکم سر جایش می کوبد.

جاش می گوید: «مشکلی پیش اومده؟»

چارلی سعی می‌کند چیزی بگوید. او هیچ انتخاب دیگری ندارد. بنابراین، سعی می‌کند تا حد ممکن صدایش را آرام و طبیعی نشان دهد و می‌گوید: «شماره رو اشتباه گرفتم.»

«یعنی شماره نامزدت رو نمی‌دونی؟»

چارلی با بی‌اعتنایی شانه‌های بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد: «می‌دونم. فقط انگشتم سر خورد و شماره رو اشتباه گرفتم.»

«نمی‌خوای دوباره شماره رو بگیری؟»

چارلی کوله‌اش را بالا می‌گیرد. «دیگه پول خرد ندارم.»
«صبر کن.» جاش این را می‌گوید و کمی جیب‌هایش را می‌گردد و سپس یک مشت پول خرد درمی‌آورد و به طرف چارلی می‌گیرد. چارلی آن‌ها را از دست جاش می‌گیرد. از برخورد پوست دست جاش به دستش چندشش می‌شود و می‌لرزد. در دلش دعا می‌کند که لرزشش مشخص نبوده باشد و جاش چیزی نفهمیده باشد. همچنین با خودش می‌گوید: «باهوش باش، شجاع باش و حواست رو خوب جمع کن.»

چارلی سکه‌ها را در دست می‌گیرد و تشکر می‌کند. حس می‌کند سکه‌ها مثل زغال داغ هستند و دستش را می‌سوزانند. خیلی جلوی خودش را می‌گیرد تا آن‌ها را نریزد روی زمین.

جاش به تلفن اشاره می کند و می گوید: «خب برو بهش زنگ بزن دیگه. حواست به من نباشه. فقط اومدم به کم هوای تازه تنفس کنم.»

حالا چارلی مجبور است به رابی زنگ بزند. هیچ انتخاب دیگری ندارد. قطعاً اگر با پلیس تماس بگیرد جاش همه حرف هایش را می شنود و آن وقت مطمئناً تا زمان رسیدن پلیس ها او را زنده نمی گذارد. چارلی خودش می داند که چقدر در برابر جاش کوچک و ضعیف است و برای جاش هیچ کاری ندارد که جلوی دهانش را بگیرد و او را بکشانند توی ماشین و با خودش ببرد. یا حتی بدتر از آن. جاش می تواند همان جا در پارکینگ گلویش را ببرد و کارش را تمام کند. چند ضربه چاقو هم به جاهای دیگر بدنش بزند، یکی از دندان هایش را بکشد و بعد هم خیلی راحت فرار کند.

چارلی به سرعت شروع به شماره گرفتن می کند. شماره رابی نه تنها در ذهنش، بلکه در قلبش هم حک شده است. حق با جاش است. حتی اگر هم بخواهد نمی تواند شماره رابی را اشتباه بگیرد.

صدایی ضبط شده از گوشی تلفن می گوید که باید هفتادوپنج سنت در تلفن بیندازد. چارلی با انگشتانی لرزان سکه ها را در تلفن می اندازد. وقتی آخرین سکه را می اندازد تلفن شروع به بوق زدن می کند.

اولین بوق.

چارلی به جاش نگاه می‌کند که در همان نزدیکی و پشت به او ایستاده و دستانش را در جیب‌هایش فرو کرده است.

دومین بوق.

جاش برمی‌گردد و نگاهی به او می‌اندازد. لبخند می‌زند و به آسمان نگاه می‌کند.

سومین بوق.

جاش شروع می‌کند به سوت زدن. سوتی آرام و آهنگین. این صدا چارلی را به یاد دایی چارلی فیلم سایه یک شک می‌اندازد. او هم در فیلم سوت می‌زد. البته نوع سوت زدنش کمی با جاش فرق داشت ولی هر دو اعصاب خردکن و آزاردهنده بودند.

با چهارمین بوق رابی تلفن را جواب می‌دهد و صدای بی‌حال و خواب‌آلودش در گوشی می‌پیچد.

چارلی می‌گوید: «سلام. منم.» او می‌فهمد که صدایش ناخودآگاه پایین آمده است و می‌لرزد. با همان صدای مرتعش ادامه می‌دهد: «چون گفته بودی در جاده بی‌خبر نذارمت بهت زنگ زدم.»

«تا این جا سفرت چطور بوده؟ همه چیز روبه‌راهه؟»

چارلی نگاهی به جاش می‌اندازد. با اینکه به نظر می‌رسد حواسش به او نیست اما چارلی مطمئن است او

به حرف‌هایش گوش می‌کند. سوت زدنش را هم متوقف کرده است.

چارلی می‌گوید: «آره، خوبه. فقط از جاده اصلی منحرف شدیم و اومدیم توی یه بیراهه.»

رابی با خنده می‌گوید: «چه جالب.»

چارلی می‌گوید: «اما من دارم جدی حرف می‌زنم.» ولی لحن حرف زدنش اصلاً جدی نیست. یعنی مجبور است این طوری حرف بزند. چون مطمئن است جاش دارد بادقت تک‌تک کلماتش را گوش می‌کند. ادامه می‌دهد: «ما الان در جاده اصلی نیستیم.»

رابی می‌گوید: «منظورت رو متوجه نمی‌شم. تو الان کجایی؟ چی شده؟»

«نمی‌تونم زیاد حرف بزنم. فقط زنگ زدم حالت رو بپرسم.»

رابی می‌گوید: «چارلی باید بهم بگی چه اتفاقی افتاده.» حالا آشفته و مضطرب شده است. چارلی از لحن حرف زدنش این را می‌فهمد. رابی ادامه می‌دهد: «یه سرنخی بهم بده.»

«خب می‌دونی، ما راه طولانی‌ای رو رانندگی کردیم و خسته و گرسنه شده بودیم. برای همین تصمیم گرفتیم از جاده خارج بشیم تا جایی برای استراحت پیدا کنیم.» چارلی سعی می‌کند حین گفتن این جملات لبخند بزند

و امیدوار است این لبخند در صدایش هم مشخص باشد. البته نه برای فریب دادن رابی و یا حتی خودش، بلکه برای فریب دادن جاش که هنوز در فاصله چند قدمی او ایستاده و درحالی که دست‌هایش در جیب‌هایش است به آسمان نگاه می‌کند.

رابی می‌گوید: «الان دقیقاً کجایی؟ می‌تونی بهم بگی؟»
«ما الان در جاده پوکونو هستیم. از یه بیراهه از جاده اصلی خارج شدیم و یه رستوران خوب پیدا کردیم. اسمش هم هست آسمان بی کران.»

چارلی امیدوار است که رابی چیزهایی را که گفته نوشته باشد یا حداقل آن‌ها را خوب به خاطر سپرده باشد. همچنین امیدوار است بعد از قطع کردن تماس، رابی بلافاصله با پلیس تماس بگیرد.

رابی می‌گوید: «می‌تونی از اون جا دور بشی؟»
«نه، حتی یک لحظه هم نمی‌تونم. غذامون داره آماده می‌شه و دیگه باید برم.»

رابی با درماندگی می‌گوید: «لعنتی! چطور می‌تونم کمکت کنم؟ بهم بگو چیکار کنم.»

چارلی نمی‌داند چه جوابی باید بدهد. او از همه کلمات رمز استفاده کرده است. آن‌ها هیچ رمزی برای چنین موقعیتی نگذاشته بودند. چون درواقع اصلاً جدی درموردش حرف نزده بودند و هرچه هم گفته بودند

فقط در حد شوخی بود؛ چندتا شوخی کوچک که رای برای کم کردن غم لحظه جدایی با چارلی کرده بود تا او را بخنداند اما حالا زندگی چارلی به همین چند کلمه‌ای بستگی دارد که باید بگوید.

او می‌گوید: «باید فیلم سایه یک شک رو ببینی.»

چارلی امیدوار است رای سرخ را گرفته باشد. رای قبلاً آن فیلم را دیده بود. در ماه اول آشنایی‌شان، چارلی او را مجبور کرده بود که آن فیلم را با هم تماشا کنند تا رای بفهمد اسم چارلی را از کجا انتخاب کرده‌اند. حالا چارلی باید دعا کند که رای فیلم را یادش باشد و بفهمد منظور چارلی این است که داستان آن فیلم دارد به بدترین شکل به حقیقت می‌پیوندد.

چارلی می‌گوید: «من باید تا چهار ساعت دیگه خونه باشم.» او طوری جدی و با صدای بلند این حرف را می‌زند که جاش صدایش را بشنود و بفهمد نامزد چارلی منتظرش است و اگر او تا چهار ساعت دیگر به خانه نرسد کسی هست که نگرانش شود. سپس، اضافه می‌کند: «وقتی برسم باهات تماس می‌گیرم...»

«چارلی، صبر کن...»

چارلی که نمی‌تواند بیش از این صدای آشفته و مستأصل و نگران رای را تحمل کند قبل از اینکه او چیز دیگری بگوید تماس را قطع می‌کند و گوشی را سر

جاش می‌گذارد. همچنین نمی‌خواهد مقابل جاش احساساتی شود و با ناراحتی و گریه از رابی خداحافظی کند. شاید این حرف‌ها، آخرین حرف‌ها و کلماتی بودند که به رابی می‌گفت.

جاش می‌گوید: «تموم شد؟»

چارلی سر تکان می‌دهد.

جاش یکی دیگر از آن لبخندهای دلفریبش را تحویل

چارلی می‌دهد و می‌گوید: «پس بهتره برگردیم داخل

رستوران. این بیرون سرده و اصلاً دلم نمی‌خواد سرما

بخوریم.»

داخل آپارتمان رابی - شب

با اینکه چند دقیقه‌ای از قطع شدن تماس چارلی گذشته رابی همچنان گوشی به دست سرچایش ایستاده است. این تلفن هدیه تولد همین امسالش بود، از طرف پدر و مادرش. جدیدترین مدل تلفن بی سیم که خیلی هم گران است اما وقتی آن را هدیه گرفت به نظرش وسیله بی فایده‌ای بود و با مدل سیم‌دارش تفاوت چندانی نداشت. اما حالا و در آن لحظه به مزیت این تلفن بی سیم پی می‌برد چون می‌تواند بدون مزاحمت یک سیم دراز گره خورده تلفن به دست دور اتاق خواب راه برود.

رابی راه می‌رود و راه می‌رود.

عقب و جلو.

عقب و جلو.

آنقدر سریع و محکم قدم برمی‌دارد که اگر به کارش ادامه دهد قطعاً فرش زیر پایش را پاره می‌کند اما می‌داند که با راه رفتن چیزی درست نمی‌شود و باید کاری کند.

بنابراین، شماره ۶۹* را می‌گیرد تا با مرکز اطلاعات تلفن صحبت کند و آخرین شماره‌ای را که با او تماس گرفته است پیدا کند و خودش به آن زنگ بزند.

هم‌زمان با بوق خوردن تلفن همچنان طول اتاق را

می‌پیماید و آرام و قرار ندارد.

عقب و جلو.

عقب و جلو.

پنج دقیقه پیش او در خوابی عمیق بود و هفت پادشاه را هم خواب دیده بود. ناگهان تلفن روی میز کنار تختش زنگ خورد و او را از خواب پراند. حتی با اینکه می‌دانست ممکن است چارلی باشد که طبق توصیه خودش از وسط جاده با او تماس گرفته باز هم از اینکه زنگ تلفن از خواب ناز بیدارش کرده ناراحت و کفری شده بود. اول سعی کرد توجه نکند و جواب ندهد و دوباره بخوابد. قطعاً حال چارلی خوب بود. او داشت از نیوجرسی به اوهایو می‌رفت که یکی از کم‌خطرترین جاده‌های کشور بود و به احتمال زیاد مشکلی برایش پیش نمی‌آمد.

اما این تنها دلیل جواب ندادنش نبود. دلیل اصلی این بود که چارلی او را ترک کرده و رایبی از این موضوع دلخور بود. درست است که در ظاهر قرار بود باز هم یکدیگر را ببینند اما رایبی می‌تواند آینده را حدس بزند و حس می‌کند با رفتن چارلی همه چیز بین آن‌ها تمام شده است. یک جدایی طولانی و تدریجی و دردناک که کم‌کم به جدایی ابدی ختم خواهد شد. او تمام شب به این موضوع فکر کرده و برای تمام شدن رابطه‌شان

غصه خورده و حتی اشک ریخته بود. بنابراین، وقتی تلفن زنگ زد و رایبی فکر کرد که شاید چارلی باشد بخشی از وجودش که هنوز از او دلخور و آزرده بود گفت که بهتر است جوابش را ندهد. رایبی با خودش فکر کرد که اگر تلفن را جواب ندهد چارلی فکر می کند او خانه نیست و احتمالاً در یکی از رستوران های اطراف دانشگاه مشغول خوش گذرانی است. با چنین تصویری حسادتش برانگیخته شده و دلش برای او تنگ می شود و وقتی این حسادت و دلتنگی بیشتر و بیشتر شود چارلی تصمیم می گیرد به دانشگاه برگردد تا باز هم کنار رایبی باشد.

اما با همه این ها رایبی نتوانست جواب تلفن را ندهد چون چارلی برایش خیلی بااهمیت تر از آن بود که نادیده گرفته شود.

بنابراین، با این تصور که این تماس چیزی جز یک گفت و گو و احوال پرسی ساده و کوتاه نخواهد بود، تلفن را برداشت و سلام کرد. او حتی تصورش را هم نمی کرد که چه چیزی در انتظارش است و فکرش را هم نمی کرد که آن کدهای مسخره ای که به شوخی به چارلی گفته بود قرار است به چالشی هولناک تبدیل شوند: «ما از جاده منحرف شدیم.»

رایبی اول فکر کرد چارلی دارد شوخی می کند تا کمی از

تلخی جدایی‌شان کم کرده و به‌طور غیرمستقیم به او بگوید هنوز دوستش دارد و به فکرش است اما بعد چارلی گفت: «من دارم جدی حرف می‌زنم.» و همه چیز عوض شد.

حالا رایبی گوشی به دست و درحالی که تلفن همچنان دارد بوق می‌خورد در اتاقش راه می‌رود و امیدوار است که چارلی جواب دهد و بگوید که تمام حرف‌هایش شوخی بوده و اوضاع خوب است و او به‌زودی به خانه می‌رسد.

وقتی بعد از پنجمین بوق کسی جواب نمی‌دهد رایبی تماس را قطع می‌کند، سرجایش می‌ایستد و فکر می‌کند که باید تصمیم دیگری بگیرد.

او با شماره ۴۱۱ تماس می‌گیرد تا شاید بتواند آدرس و اطلاعات رستورانی را که چارلی گفته بود پیدا کند. خوشبختانه این بار یک نفر جواب می‌دهد. رایبی نام رستورانی را که چارلی گفته بود در آن است به اپراتور می‌دهد و می‌گوید که احتمالاً جایی نزدیک پنسیلوانیا است. سپس، از اپراتور می‌خواهد تا نشانی دقیق آن رستوران را به او بدهد. اپراتور می‌گوید که چند لحظه صبر کند و خیلی زود برمی‌گردد و آدرس را می‌دهد: شهرستان مونرو^{۱۱۶}، محله پیک^{۱۱۷}، جاده رودخانه مرگ.

رایبی می گوید: «آیا شما شماره تلفن پلیس محلی اون منطقه رو هم دارین؟»

اپراتور می گوید که شماره را دارند و الان او را به پلیس محلی آن جا وصل می کند. چند ثانیه بعد رایبی به پلیس محلی وصل می شود. «سلام. من نگران نامزدم هستم. فکر می کنم یه مشکلی براش پیش اومده و به دردرس افتاده.»

«چه مشکلی، آقا؟»

«نمی دونم.»

«شما الان با همدیگه هستین؟»

رایبی می گوید: «نه، اون الان باید یه جایی در پوکونو باشه. در شهر شما و در یه رستوران به نام آسمان بی کران.»

«خودش از اون جا با شما تماس گرفت؟»

«بله.»

«و گفت که در خطره؟»

رایبی جواب می دهد: «راستش زیاد واضح حرف نزد. یعنی انگار نمی تونست واضح و مستقیم چیزی بگه و مبهم حرف می زد. یک مرد باهاشه که فکر کنم داشته به حرف هاش گوش می داده. اون ها داشتن با هم به اوهایو می رفتن. وسط راه از جاده اصلی منحرف شدن تا یه جایی برای استراحت پیدا کنن و الانم احتمالاً در اون

رستوران هستن.»

پلیسی که پشت خط است و تا چند ثانیه پیش آنقدر آرام و راحت حرف می‌زد با لحنی مشکوک و مردد می‌گوید:
«به نظر نمی‌رسه که مورد اضطراری و مهمی باشه، آقا.»
رابی می‌گوید: «اتفاقاً مهمه.»

چارلی به او گفت که باید فیلم سایه یک شک را تماشا کند. رابی با خودش فکر کرد که حتماً این هم یک رمز است. نام شخصیت آن فیلم هم چارلی بود. پس حتماً همان‌طور که چارلی داخل فیلم فهمیده بود دایی‌اش قاتل است چارلی واقعی هم منظورش همین بوده و درمورد مرد همراهش به همین نتیجه رسیده است.

رابی ادامه می‌دهد: «خواهش می‌کنم حرفم رو باور کنین. اون مردی که همراه نامزدم یه غریبه است. حتماً یه دلیلی داشته که نامزدم ازش ترسیده. به نظرم اون واقعاً در خطره. می‌شه لطفاً یک مأمور بفرستین اون‌جا تا فقط بفهمیم اون حالش خوبه یا نه؟»

پلیس پشت خط که صدایش دوباره آرام و نرم شده است، می‌گوید: «اسم نامزدتون چیه؟»

«چارلی.»

«چارلی؟»

رابی می‌گوید: «بله. داستان اسمش خیلی طولانیه.»
پلیس نفس بلندی می‌کشد و می‌گوید: «تا همین‌جا هم

این تماس زیادی طولانی شده. باشه، من سعی می‌کنم
یه مأمور بفرستم اون جا تا اوضاع رو بررسی کنه.»
رایبی بدون خدا حافظی و تشکر تماس را قطع می‌کند اما
بعد خودش می‌فهمد که چه کار بی‌ادبانه‌ای کرده
است. البته پلیس پشت خط هم جواب درستی به او
نداده و فقط گفته بود که سعی می‌کند مأموری به آن جا
بفرستد. پس معنی اش این است که ممکن است به این
زودی‌ها این کار را نکند، یا شاید هم کلاً این کار را نکند و
مأموری نفرستد.
اما ممکن است چارلی همین الان در خطر باشد و به
کمک نیاز داشته باشد.

رایبی خیلی سریع لباس‌هایش را عوض می‌کند. در آن
لحظه اصلاً برایش مهم نیست که بلوز و شلوار و جوراب
و کفشش با هم هماهنگ باشند. سپس، کت و کیف
پول و سوئیچ ماشین را برمی‌دارد و از خانه بیرون
می‌رود.

او نمی‌تواند در خانه بیکار بماند و قدم بزند و صبر کند تا
شاید چارلی دوباره تماس بگیرد.
باید خودش هم کاری بکند.

و با وجود مسافت زیادی که بین‌شان است نباید وقت را
تلف کند.

داخل رستوران - شب

وقتی به داخل رستوران برمی گردند دستگاه پخش موسیقی هنوز دارد موسیقی پخش می کند اما آهنگ عوض شده است. جاش همچنان مؤدبانه رفتار می کند و در را برای چارلی باز نگه می دارد تا اول او وارد شود. چارلی با هر قدمی که برمی دارد بیشتر احساس ترس، شکست و ناامیدی می کند.

هیچ چیز طبق نقشه اش پیش نرفته است و حالا نمی داند چه کار باید بکند. تنها راهی که به ذهنش می رسد این است که دوباره از رستوران بیرون برود و مارچ را در جریان ماجرا قرار دهد و از او کمک بخواهد، البته اگر جاش باز هم به بهانه های دنبالش راه نیفتد و اجازه دهد چند لحظه ای تنها باشد.

اما این هم گزینه خوبی نیست. مارچ با آن هیکل لاغر، نحیف و مهربانی مادرانه اش نمی تواند حریف خوبی برای جاش باشد. مطمئناً جاش اگر مجبور شود خیلی راحت کار مارچ را هم تمام می کند. بعد هم چارلی و بعد هم تمام.

فقط می ماند آشپزی که چارلی حتی او را ندیده است اما می داند که حتی اگر آشپز هم قوی هیکل باشد باز هم حریف جاش نمی شود و نمی تواند کاری بکند.

چارلی به طرف میزشان می رود چون در حال حاضر این

تنها کاری است که می‌تواند بکند و روی نیمکت می‌نشیند. سعی می‌کند ترس و وحشتش را نشان ندهد و فکرش را روی نقشه‌ای جدید متمرکز کند. در همین حین، امیدوار است که رابی سرخ‌ها را گرفته و به پلیس خبر داده باشد. در این صورت تا پنج دقیقه دیگر این جا پراز پلیس می‌شود.

از بیرون صدای زنگ تلفن عمومی می‌آید. چارلی از پشت پنجره صدای خفه آن را می‌شنود. جاش هم می‌شنود و با نگاهی متعجب و پرسشگر می‌گوید: «تو منتظر تماس کسی بودی؟»
دومین زنگ.

چارلی جواب می‌دهد: «نه.»
سومین زنگ.

جاش می‌گوید: «مطمئنی؟ شاید بهتر باشه بری جواب بدی.»

چهارمین زنگ.

چارلی به تلفن خیره می‌شود. می‌داند رابی است که شماره را از اطلاعات گرفته و دارد زنگ می‌زند. چارلی مطمئن است که همین‌طور است چون اگر جای‌شان عوض می‌شد قطعاً اولین کاری که خودش هم می‌کرد همین بود.

پنجمین زنگ.

جاش از روی نیمکت بلند می شود و می گوید: «فکر کنم خودم باید جواب بدم.»

چارلی خودش را روی میز خم می کند و ساعد دست جاش را می گیرد. «نه.» عضله های دست جاش خیلی سفت و قوی هستند. جاش قوی است، خیلی قوی تر از چارلی. چارلی دست جاش را رها می کند تا بگذارد برود اما صدای زنگ تلفن دیگر قطع شده است.

جاش می گوید: «دیر شد. تماس نامزدت رو از دست دادی.»

چارلی می گوید: «اما من مطمئنم نامزدم نبود.»
جاش مشکوک می گوید: «باشه، حتماً همین طوره که تو می گی.»

آن ها در سکوت می نشینند. جاش خوردن قهوه اش را ادامه می دهد اما چارلی فقط به فنجان داغ چای اش زل زده است. بالاخره مارج غذا به دست از ته رستوران به طرف میز آن ها می آید. سپس، درحالی که با لبخند بشقاب ها را مقابل شان می گذارد، می گوید: «ما کنار همه غذاهامون سوپ هم داریم. قبل از اینکه سرد بشه و از دهان بیفته، بخورینش.»

چارلی به سیب زمینی های سرخ کرده و چرب داخل بشقابش خیره می شود. حتی دیدن شان هم حالش را بد می کند و باعث می شود دل و روده اش به هم پیچد.

درعوض، جاش خیلی گرسنه و با اشتها به نظر می‌رسد. او دستمال روی میز را به یقه لباسش می‌زند، چاقو و چنگال را برمی‌دارد- چاقویی که به‌طور عجیبی تیز به نظر می‌رسد- و به غذای داخل بشقابش نگاه می‌کند. یک تکه گوشت دایره‌ای شکل همراه با سس و خامه و توده‌ای ماده خاکستری رنگ که چارلی حدس می‌زند باید پوره سیب‌زمینی باشد.

جاش چنگال را پایین می‌آورد اما چاقو را در دستش نگه می‌دارد و می‌گوید: «وقتی بیرون بودیم و داشتی با دوستت حرف می‌زدی یه چیزی من رو گیج کرد. یعنی یه جورایی اذیتم کرد.»

چارلی می‌گوید: «اون دوستم نیست. نامزدمه.» او امیدوار است که کلمه نامزد تغییری در وضعیتش ایجاد کند. حتماً هم ایجاد می‌کند. بالاخره نامزد داشتن به این معنا است که کسی هست که نگران و منتظر اوست و مطمئناً اگر بلایی سر چارلی بیاید خیلی عصبانی می‌شود.

جاش سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «خب باشه، نامزدت. وقتی داشتی با نامزدت حرف می‌زدی از کلمات رمزاستفاده می‌کردی؟»

چارلی با چنگالش یکی از سیب‌زمینی‌ها را برمی‌دارد و مضطربانه آن را گاز می‌زند اما انگار راه گلویش بسته

شده است و نمی‌تواند قورتش دهد. سعی می‌کند آرام باشد و می‌پرسد: «منظورت چیه؟»

«خودت خوب می‌دونی منظورم چیه. یعنی چی که می‌گی ما از جاده منحرف شدیم. هیچ کس دریه مکالمه معمولی این جواری حرف نمی‌زنه. تو فیلم‌ها شاید، ولی تو واقعیت نه.»

چارلی باید بفهمد که حرف زدنش پشت تلفن چقدر مسخره و غیرطبیعی بوده است. حق با جاش است. او احمق نیست و این چیزها را خوب می‌فهمد. برای همین هم حالا از آن طرف میز با آن چاقوی تیز در دستش به چارلی خیره شده است. او چاقو را طوری گرفته است که تیغه‌اش دقیقاً رو به چارلی باشد و نوک تیز و براقش نور را منعکس کند و باعث شود تیزتر به نظر برسد. طوری که چارلی بفهمد آن چاقو به قدری تیز هست که به راحتی گلویش را ببرد.

چارلی می‌گوید: «من نمی‌دونم که تو منتظر چه جوابی از من هستی؟» حقیقت هم همین است. چارلی واقعاً نمی‌داند که آیا جاش منتظر توضیح است یا عذرخواهی. شاید هم فقط منتظر بهانه‌ای است تا آن چاقو را در قلب چارلی فرو کند.

«لازم نیست چیزی بگی و توجه کنی. بهترین کار اینه که اعتراف کنی.»

«به چی اعتراف کنم؟»

جاش خم می‌شود، یکی از سیب‌زمینی‌های چارلی را برمی‌دارد، در دهان می‌گذارد و می‌گوید: «به اینکه هنوز هم از من می‌ترسی.»

چارلی نگاهی به اطراف می‌اندازد به این امید که شاید مارج یا آشپز یا حداقل یک مشتری دیگر را داخل رستوران ببیند اما هیچ کس جز او و جاش آن جانیست. و البته آن چاقو.

چاقوی تیزی که همچنان در دست جاش می‌درخشد.

جاش نگاهی به چاقو می‌کند و می‌گوید: «چیزی که من دارم سعی می‌کنم بهت بفهمونم اینکه که تو نباید از من بترسی. چارلی! من نمی‌خوام به تو آسیبی برسونم. ما با هم دوستیم، مگه نه؟ یا اگه هم دوست نیستیم حداقل می‌تونیم با هم مهربون باشیم و رفتار دوستانه‌ای داشته باشیم.»

سپس، چاقو را پایین می‌آورد. انگار با این کار می‌خواهد دوستی‌اش را ثابت کند اما این کار هیچ حس بهتری به چارلی نمی‌دهد و هیچ تغییری در وضعیت او ایجاد نمی‌کند. آن‌ها هنوز با هم تنها هستند و جاش هنوز در نظر چارلی همان قاتل خوابگاه است.

جاش می‌گوید: «ببین، به نظر من بهتره دیگه ادامه ندیم. من غدام رو می‌خورم و می‌رم و تو هم همین‌جا

بمون.»

چارلی فکر می کند اشتباه شنیده است. برای همین می پرسد: «چی؟»

«بهتره تو همین جا بمونی. من غدام رو می خورم، سوار ماشینم می شم و می رم. تو هم یه راه دیگه برای رفتن به خونه پیدا کن.»

«جدی می گی؟»

جاش به صندلی اش تکیه می دهد و مثل شعبده بازی که می خواهد نشان دهد هیچ حقه و کلکی در آستین ندارد دست هایش را بالا می آورد و می گوید: «آره، جدی می گم. البته اصلاً منظورم این نیست که می خوام تو رو از سرم باز کنم و از دستت خلاص بشم. ولی خب، این طور که معلومه تو به من اعتماد نداری و همون قدر که این حالت تو رو آزار می ده منم آزار می ده و ناراحتم می کنه. می دونم دوستت کشته شده و تو روزهای سختی رو گذروندی. این تجربه می تونه هرکسی رو شکاک و بددل کنه و من درکت می کنم. به هر حال، خوشحالم که تا این جا با هم بودیم ولی فکر کنم دیگه وقتشه که از هم جدا بشیم.»

چارلی در سکوت محض و بی حرکت سر جایش نشسته است. حتی پلک هم نمی زند. جاش دروغ می گوید.

چارلی این را حس می کند.

امکان ندارد که او بدون هیچ سؤالی و آنقدر راحت چارلی را آن جا تنها بگذارد و برود. چنین کاری اصلاً منطقی نیست، آن هم با تصوراتی که چارلی از جاش دارد.

از طرف دیگر، چارلی با خودش فکر می کند که ممکن است جاش واقعاً راست بگوید. شاید معجزه شده و جاش واقعاً می خواهد بگذارد او برود. شاید فکر کرده که چارلی گزینه خوبی نیست و ارزش خطر کردن و کشتن را ندارد. شاید هم از بازی کردن با چارلی خسته شده و یا شاید هم دلش برای او سوخته است.

چارلی می گوید: «یعنی می خوای به همین راحتی ولم کنی و بذاری برم؟»

«یه جوری می گی ولت کنم و بذارم بری که انگار من گروگان گرفتمت. من که تو رو به زور سوار ماشینم نکردم. تو هر کاری کردی به اختیار خودت بوده.»

چارلی هیچ وقت از این زاویه به موضوع نگاه نکرده بود. بله، حق با جاش است. او خودش خواسته بود سوار ماشین جاش شود و همراه او به خانه برود. اما دلایلش این بود که او حالش بد بود و می خواست هرطور شده از آن خوابگاه لعنتی دور شود و البته جاش هم خیلی خوب و ماهرانه به او دروغ گفت. بعد هم به دروغ هایش

ادامه داده و باعث شده بود چارلی به او مشکوک شود و بالاخره بفهمد که او کیست و چه کارهایی کرده است. پس با اینکه ظاهراً هیچ زور و اجباری در کار نبوده اما در حقیقت جاش او را فریب داده و با حقه و دروغ اعتمادش را جلب کرده بود تا چارلی سوار ماشینش شود.

چارلی حس می کند هنوز هم دارد فریب می خورد. جاش دارد با او بازی می کند. بی خودی او را امیدوار می کند و وقتی می بیند تمام امیدهای چارلی نقش بر آب می شود لذت می برد.

او حس می کند بدنش دارد داغ و مورمور می شود. این حرارت ناشی از ترس نیست، بلکه ناشی از خشم و عصبانیت است. خشمی که تمام شب آن را سرکوب کرده بود و حالا دارد به سرعت در تمام سلول های بدنش منتشر می شود.

دیگر از دروغ شنیدن خسته شده است.

از فریب خوردن خسته شده است.

از اینکه همیشه افسرده و غمگین باشد، خسته شده است.

از احساس عذاب وجدان و گنجی خودش خسته شده است؛ احساسی که مجبور است برای فرار از آن و ادامه دادن به زندگی از دنیای واقعی فاصله بگیرد و خودش

را در دنیای خیالات و فیلم‌های ذهنی‌اش غرق کند. از اینکه مدام مجبور است وانمود کند چیزی درمورد جاش نمی‌داند خسته شده است.

ناگهان قدرت و شجاعتی عجیب چارلی را فرا می‌گیرد. حالا با تمام وجود می‌خواهد فریاد بزند و ماسک مهربانی‌ای را که جاش به صورتش زده کنار بزند و چهره واقعی و هیولای درون او را برملا کند. چیزی هم نمانده است که این کار را بکند. حتی دهانش هم باز می‌شود و زبانش تکان می‌خورد تا حقیقت را فاش کند اما همان لحظه سروکله مارچ با یک قوری قهوه در دستش از پشت در چرخان پیدا می‌شود. او می‌گوید: «آقا! بذارین فنجون قهوه‌تون رو پر کنم.» در حالی که جاش فقط چند جرعه از قهوه‌اش را نوشیده و فنجان‌ش هنوز پر است. سپس، دستش را روی میز دراز می‌کند تا فنجان قهوه را جلو بکشد.

چارلی به آرنج استخوانی و نوک تیز مارچ نگاه می‌کند که چطور جلو می‌آید و به فنجان چای او برخورد می‌کند و باعث می‌شود فنجان بیفتد و چای روی ژاکت قرمز چارلی بریزد. همه چیز به قدری سریع اتفاق می‌افتد که چارلی نمی‌تواند جلوی‌ش را بگیرد.

با واژگون شدن فنجان و ریختن چای چارلی از جا می‌پرد. چای هنوز آنقدر داغ است که به زیر لباسش

نفوذ می‌کند و پوستش را می‌سوزاند. مارج که هول شده است خودش را عقب می‌کشد و یک دستش را روی دهانش می‌گذارد. قوری قهوه هنوز در دست دیگرش است.

مارج می‌گوید: «اوه، خدای من. واقعاً متأسفم. معذرت می‌خوام، عزیزم.»

چارلی درحالی که دستمال روی میز را به ژاکتش می‌کشد تا لکه چای را پاک کند از پشت میز کنار می‌آید و می‌گوید: «اشکالی نداره.» این اتفاق بیشتر از اینکه عصبانی‌اش کند آرامش کرده و به او این فرصت را داده است تا بتواند به بهانه‌ای از جایش بلند شود، کمی از جاش فاصله بگیرد و ذهنش را متمرکز کند. او می‌پرسد: «سرویس بهداشتی کجاست؟»

مارج به فرورفتگی کوچکی کنار در چرخان اشاره می‌کند. «اون جاست، جونم.»

چارلی همان‌طور که دستمالی را که حالا از خیزی چای کاملاً خیس شده است به ژاکتش می‌مالد مستقیم به طرف آن در می‌رود. داخل فرورفتگی دو در هست. یک در علامت سرویس بهداشتی مخصوص آقایان را دارد و در دیگر علامت مخصوص بانوان. چارلی در را فشار می‌دهد و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند باعجله داخل می‌شود.

با اینکه الان فرصتی خوبی است تا جاش غذایش را تمام کند و بدون چارلی آن جا را ترک کند اما چارلی مطمئن است جاش این کار را نمی‌کند و جایی نمی‌رود. وقتی چارلی از سرویس بهداشتی بیرون می‌آید جاش هنوز سر جایش نشسته و منتظرش است.

داخل رستوران - شب

از همان لحظه‌ای که آن زوج عجیب وارد رستوران شدند مارج فهمید که رابطه‌شان طبیعی نیست و احتمالاً با هم مشکل دارند. بالین وجود، او با خودش عهد بسته بود که در کار مشتریان رستوران دخالت نکند و فقط وظایفش را انجام دهد. او همان اول از حرکات و حالت‌های آن‌ها تشخیص داد که یک جای کار می‌لنگد و اشکال دارد. دختری که ژاکت قرمز تنش بود هراسان و مضطرب به نظر می‌رسید و مرد همراهش بدعناق و بدخلق. طبق تجربیات مارج آن‌ها اصلاً زوج متناسبی نبودند.

مارج معمولاً سعی می‌کرد زبانش را نگه دارد تا به دردسر نیفتد. او فقط وقت‌هایی حرف می‌زد که لازم بود یا وقت‌هایی که واقعاً احساس نگرانی می‌کرد، مثل وقتی که آن زوج مست داشتند رستوران را ترک می‌کردند. هرچند که آن‌ها به حرفش گوش ندادند، جوان‌های این سن و سال هیچ‌وقت به حرف کسی گوش نمی‌کنند، اما او باید چیزی می‌گفت تا حداقل وجدان خودش راحت باشد. او توصیه‌های لازم را کرده بود و آن‌ها هم نشنیده گرفته بودند. بعد از این هراتفاقی برای‌شان می‌افتاد تقصیر خودشان بود و به او ربطی نداشت.

این زوج تازه‌وارد هم مشکل‌شان به خودشان مربوط بود و به او ربطی نداشت. احتمالاً در ماشین دعای‌شان شده و مجبور شده بودند جایی توقف کنند تا کمی آرام شوند. مارج این‌گونه زوج‌ها را زیاد این‌جا می‌دید. نگرانی مارج زیاد جدی نبود تا اینکه رفت تا از آن زن و مرد سفارش غذا بگیرد.

مرد بداخلاق گفته بود: «بشقاب مخصوص‌تون شامل چیه؟»

وقتی مرد داشت سفارش غذایش را می‌داد مارج دختر را زیر نظر داشت که مثل یک گروگان، هراسان و بی‌حرکت نشسته بود. این حالت دختر واقعاً برای مارج نگران‌کننده بود. بعد از آن دختر به سمت دکه تلفن رفته و مرد هم دنبالش رفته بود، درست مثل شکارچی‌ای که می‌ترسد طعمه‌اش از دستش بگریزد. این هم یکی دیگر از دلایل نگرانی مارج بود.

با این تفاسیر، مارج به این نتیجه رسید که باید کاری بکند، هرچند که می‌دانست جزء وظایفش نیست و ممکن است برایش دردسرساز شود. اما دست خودش نبود. او آدمی نبود که در چنین موقعیتی بیکار بنشیند و دست روی دست بگذارد.

بنابراین، پس از اینکه غذای آن زوج را برای‌شان برد یک قوری قهوه تازه دم در دست گرفت و به طرف میز آن‌ها

رفت. مارج خودش می دانست که چه آرنج های نوک تیزی دارد. چون در تمام سال های زندگی مشترکش همسرش از این موضوع ناراحت بود و همیشه به خاطر آن به مارج سرکوفت می زد و می گفت آرنج های تیز مارج در خواب در بدنش فرو می روند. مارج با خودش فکر کرد پس اگر همسرش الان زنده بود و او را می دید که سرطان اینقدر لاغرش کرده و چیزی جز پوست و استخوان ازش نمانده، چه می گفت.

مارج قوری به دست به طرف میز گوشه سالن رفت و دستش را روی میز دراز کرد تا فنجان مرد را جلو بکشد. سپس، یکی از آرنج های نوک تیزش را به کار گرفت و عمداً آن را به فنجان چای زد تا فنجان بیفتد و چای روی ژاکت دختر بریزد. مارج خودش هم از چنین کاری متنفر بود، به خصوص که باعث خراب شدن آن ژاکت قرمز زیبا می شد اما چاره دیگری نداشت. باید هرطور بود دختر را تنها گیر می آورد و موفق هم شد.

حالا دختر در سرویس بهداشتی بود. مارج یک دستمال تمیز از آشپزخانه برداشت و به بهانه کمک به دختر به طرف سرویس بهداشتی رفت. آن شب پسر نوجوانی که معمولاً برای شستن ظرف ها به رستوران می آمد، نیامده بود. مارج گفته بود که نیاید. چون روزهای وسط هفته، آن هم در ماه نوامبر رستوران خلوت بود و مارج خودش

به‌تنهایی از پس کارها برمی‌آمد. خلوتی آن شب به نفع
مارج بود. این‌طوری می‌توانست بدون مزاحمت
مشتریان، پیش دختر برود و با او حرف بزند.

داخل سرویس بهداشتی رستوران - شب

سرویس بهداشتی کوچک و خفه است و هیچ پنجره‌ای ندارد، مثل زندانی کوچک با دیوارهای صورتی. یک توالت صورتی هم آن جاست همراه با یک روشویی که اطراف چاه کوچکش زنگ زده است. کنار جابابونی روی دیوار، یک تابلو نصب شده که رویش نوشته شده است:

مشتربان عزیز لطفاً دست‌های خود را بشوید.

چارلی ژاکت‌ش را درمی‌آورد تا زیر نور کم رنگ لامپی که از سقف آویزان است ببیند چقدر کثیف شده و آسیب دیده است.

لکه‌های بزرگ و چشمگیر است؛ لکه‌های تیره که شکلش شبیه شکل ایالت تگزاس^{۱۱۸} روی نقشه است. وقتی می‌بیند که خیسی و زردی چای به داخل پارچه نفوذ کرده و احتمالاً هیچ وقت پاک نمی‌شود اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند. با اینکه آن ژاکت اصلاً جزء لباس‌های مورد علاقه چارلی و سبک پوشش او نیست، آخرین چیزی است که از مدی برایش باقی مانده است. اما حالا با اینکه کاملاً از بین نرفته خراب شده و آسیب دیده است. چارلی باز هم می‌تواند آن را بپوشد و قطعاً هم این کار را می‌کند اما آن ژاکت هم مثل خاطرات مدی شده است؛ آسیب‌دیده، خدشه‌دار و ناقص.

ناگهان چارلی می شنود که کسی در می زند و بلافاصله بعد از آن صدای خش دار مارچ پیشخدمت به گوشش می رسد که می گوید: «حالت خوبه، عزیزم؟»

چارلی می گوید: «بله، خوبم.» اما نمی داند چرا چنین جوابی داده است چون درحقیقت اصلاً حالش خوب نیست. یعنی در آن شرایط هیچ چیز خوب نیست. مارچ می گوید: «یه دستمال تمیز برات آوردم که شاید به دردت بخوره.»

چارلی در را باز می کند و مارچ با قیافه ای خجالت زده و شرمسار داخل می شود. او ژاکت را از چارلی می گیرد و درحالی که برای خرابکاری خودش نچنج می کند لکه را زیر شیر آب می گیرد و شروع به شستن می کند. می گوید: «خیلی متأسفم، جونم. واقعاً نمی دونم چجوری باید عذرخواهی کنم. لطفاً قبل از رفتن آدرست رو بهم بده. من یه مقدار پول برات می فرستم تا بتونی یک ژاکت نو واسه خودت بخری.»

چارلی نمی تواند برای مارچ توضیح دهد که آن ژاکت عتیقه است و هرگز نمی تواند با ژاکت دیگری عوضش کند. حتی نمی تواند به او بگوید که خودش هم آن ژاکت را دوست ندارد و فقط چون یادگاری بهترین دوستش است آن را می پوشد.

چارلی می گوید: «ممنون از لطف تون. نیازی به این کار

نیست. اتفاقه دیگه.»

مارج می گوید: «نه، من باید بیشتر دقت می کردم. سال هاست دارم کار می کنم و خیلی کم پیش اومده که چنین اشتباهی بکنم. ژاکت خیلی قشنگی هم هست.»

مارج پشت یقه ژاکت را نگاه می کند تا برندش را ببیند و می گوید: «برند خیلی خوبی هم هست. فرانسویه.»

چارلی می گوید: «یه یادگاریه از طرف یه دوست.»

«پس معلومه دوست خیلی دست و دل بازیه.»

«دست و دل باز بود اما من قدرش رو ندونستم.» چارلی خیلی جلوی خودش را می گیرد تا نزد زیر گریه. این جا، در سرویس بهداشتی یک رستوران قدیمی و مقابل یک غریبه، جای گریه کردن نیست. او مدام به این فکر می کند که اگر مدی بود چقدر از این رستوران خوشش می آمد. او عاشق وسایل و مکان های قدیمی بود. مطمئناً اگر او بود حسابی با مارج گرم می گرفت و با هم گپ می زدند. تصور بودن با مدی در چنین مکانی، به جای بودن با جاش، باعث می شود اشک در چشم های چارلی حلقه بزند و دیگر نتواند جلوی خودش را بگیرد. وقتی اولین قطره اشک روی گونه اش می چکد خیلی سریع آن را پاک می کند.

مارج همچنان لکه روی ژاکت را زیر آب می شوید. می گوید: «اسمت چیه، دخترم؟»

«چارلی.»

مارج اصلاً سعی نمی‌کند تعجبش را پنهان کند و با شگفتی می‌گوید: «چارلی؟ من تا حالا چارلی‌های زیادی تو زندگیم دیدم اما هیچ‌کدومشون شبیه تو نبودن. یعنی همه‌شون پسر بودن. اسم کسی از اعضای خانواده‌ت بوده که روی تو گذاشتن؟»

«آره، یه جورایی.»

«پس خوبه. خانواده خیلی مهمه، جونم. اگه از من بپرسی، می‌گم خانواده همه چیزه.»

مارج چند لحظه‌ای مکث می‌کند. نمی‌داند آیا باید آنچه را در ذهنش است به زبان بیاورد یا نه. نمی‌خواهد کاری کند که چارلی فکر کند او یک پیشخدمت فضول است و در همه چیز دخالت می‌کند.

بالاخره دل به دریا می‌زند و می‌گوید: «بین چارلی، می‌دونم به من ربطی نداره و من باید سرم به کار خودم باشه اما می‌خواسم ازت بپرسم که آیا همه چی مرتبه؟ من بیرون تو و دوستت رو با هم دیدم. به نظرم اومد که تو کمی پریشونی.»

کلمه «کمی» تنها بخش جمله مارج است که باعث تعجب چارلی می‌شود. او کمی پریشان نیست، خیلی پریشان است. به خصوص در همین لحظات آخر که در مرز بین ترس و خشم گیر افتاده و نزدیک است همه چیز

را فاش کند. حالا خودش هم از آن همه جسارت و عصبانیتش نسبت به جاش تعجب می‌کند. برایش حس جدیدی است. از بعد از مرگ مدی، چارلی تنها نسبت به خودش عصبانی شده بود، نه هیچ کس دیگر. اما حالا با اینکه هنوز هم حضور جاش و کارهایی که کرده و ممکن است بکند چارلی را می‌ترساند، او توانسته است چارلی را به اوج عصبانیت برساند. چارلی هیچ وقت فکر نمی‌کرد که یک نفر بتواند هم‌زمان هم بترسد و هم خشمگین باشد اما حالا این اتفاق برای خودش افتاده و نتیجه‌اش شده همان چیزی که مارج از او دیده است. پریشانی.

مارج درحالی که سعی می‌کند لحنش مهربان باشد، ادامه می‌دهد: «گفتم که به من ربطی نداره ولی اون مرد باهات خوب رفتار می‌کنه؟ اذیت نمی‌کنه؟» چارلی می‌داند که می‌تواند یا شاید هم باید درمورد جاش با مارج حرف بزند. مارج حتماً حرف‌هایش را باور می‌کند. حالا او با دیدن پیشخدمتی که شستن ژاکتش را آنقدر طول داده و نگرانش است مطمئن می‌شود که ریختن چای اتفاقی نبوده و مارج عمداً این کار کرده است. او یک پیشخدمت قدیمی و کهنه‌کار است و امکان ندارد چنین اشتباه ناشیانه‌ای از او سر بزند. مارج

فهمیده که چارلی پریشان است، نگرانش شده و این کار را کرده است تا او را تنها گیر بیاورد و با او صحبت کند. حالا آن‌ها تنها هستند و تنها کاری که چارلی باید بکند این است که همه چیز را به مارج بگوید. سپس، از او بخواهد تا از تلفن رستوران و بدون اینکه جاش متوجه شود با پلیس تماس بگیرد و این شب وحشتناک را تمام کند.

اما شاید هم تا حالا همه چیز تمام شده باشد. شاید جاش به حرف خودش عمل کرده و بدون چارلی رستوران را ترک کرده باشد. ولی چارلی شک دارد که جاش چنین کاری بکند. او تمام شب دروغ گفته بود. پس چرا حالا باید راست بگوید؟ چارلی با خودش فکر می‌کند که شاید بهتر است اصلاً مارج را وارد این ماجرا نکند. ممکن است این کار اوضاع را بدتر کند. اگر جاش بدون او نرفته باشد و بو ببرد که چارلی، مارج را در جریان شک‌ها و سوءظن‌هایش گذاشته است آن وقت علاوه بر خودش جان مارج هم به خطر می‌افتد.

چارلی این را نمی‌خواهد. مارج آدم خوب و مهربانی است و آدم‌های خوب نباید وارد چنین ماجراهایی شوند.

چارلی می‌گوید: «من فقط خسته‌م. راه طولانی‌ای رو اومدیم.»

مارج می گوید: «می فهمم. به خصوص این وقت شب. فقط می خواستم بهت بگم که اگه با اون مرد احساس امنیت نمی کنی، می تونی تا هروقت بخوای این جا بمونی.»

چارلی جواب می دهد: «اما من خوبم. واقعاً می گم.»

مارج کمی دیگه ژاکت را می شوید و سپس می گوید: «عجب! باشه. هرطور خودت صلاح می دونی، جونم. بیا، اینم از این. فکر کنم لکه ش پاک شد.»

مارج ژاکت را از زیر شیر آب بیرون می آورد و بالا می گیرد. حالا به جای لک جای فقط یک لک آب روی آن است. آن را به چارلی می دهد. «بگیرش. مثل روزاولش شد. فقط بذار خشک بشه.»

چارلی قسمت خیس ژاکت را نگاه می کند. لک جای پاک شده و فقط همان قسمتی که خیس است در اثر شستن کمی چروک شده و پرز داده است. اما برای چارلی خیلی هم خوب است.

مارج قبل از اینکه بیرون برود لحظه ای مکث می کند و می گوید: «نمی خواستم با سؤالام ناراحت کنم.»

«می دونم. من ناراحت نشدم. همه چی مرتبه.»

مارج می گوید: «فقط می خواستم مراقبت باشم. می دونی که زن ها همیشه دوست دارن مراقب همدیگه باشن. آخه می گن زن هایی که مراقب همدیگه نباشن،

می رن جهنم.»

«ازتون ممنونم ولی من واقعاً خوبم. راستی، واسه تمیز کردن ژاکتم هم متشکرم.»

مارج سر تکان می دهد و از سرویس بهداشتی بیرون می رود.

باز هم چارلی تنها می شود. ژاکتش را می پوشد و خودش را در آینه نگاه می کند. از دیدن رنگ پریده خودش شوکه می شود. شبیه گرتا گاربو^{۱۱۹} شده است. این هم یکی دیگر از اصطلاحات مخصوص نانا نورما بود که هر وقت رنگ چارلی می پرید به او می گفت: «رنگ وروت مثل گرتا گاربو شده.»

در حال حاضر واقعاً رنگش سفید شده است اما نه به زیبایی سفیدی گرتا گاربو، بلکه سفیدی و رنگ پریدگی آدم های مریض. هر که او را با این رنگ و رو ببیند فکر می کند الان است که از حال برود. البته واقعاً هم همین طور است. پاهای چارلی سست و لرزان هستند، نگاهش بی حال و بی فروغ است و به خاطر همان چند قطره اشک چشم هایش هم قرمز شده اند. اگر همان لحظه به زمین بیفتد و بیهوش شود اصلاً جای تعجب ندارد و با توجه به شب وحشتناکی که گذرانده است چنین حالتی کاملاً طبیعی است.

چارلی باز هم به تصویر خودش نگاه می کند که شبیه

یک شب سرگردان شده است و با خودش فکر می‌کند کار درستی کرده که چیزی درمورد جاش به مارج نگفته است. این بهترین کار است. حداقل حالا فقط جان یک نفر در خطر است.

باین حال، خودش می‌داند که حفظ جان مارج تنها دلیل پنهان کاری‌اش نبوده است و همه این‌ها بهانه است. اینکه فکر می‌کند اگر از این موضوع با کسی حرف بزند حرفش را باور نمی‌کنند، یا اینکه ممکن است جاش با دروغ‌هایش مارج را هم فریب دهد، یا اینکه فکر می‌کند جاش واقعاً می‌خواهد بدون او از این جا برود و برای همین دیگر نیازی نیست به کسی چیزی بگوید. همه این‌ها دروغ‌هایی هستند که چارلی به خودش می‌گوید و سعی می‌کند خودش را توجیه کند. درست است با دروغ‌هایی که جاش سر هم کرده است، فرق دارد اما به هر حال دروغ است. بهانه‌هایی واهی برای پنهان کردن حقیقت.

حقیقت این است که بخشی از وجود چارلی نمی‌خواهد از دست جاش فرار کند. هنوز وقتش نرسیده است.

وقتی چارلی خانه را به قصد دانشگاه ترک کرد هیچ درکی از خطراتی که ممکن بود در کمین یک زن جوان و تنها باشد نداشت. هرچند که یانگرتاون هم بهشت

برین نیست. اتفاقات بد همه جا رخ می دهند. اتفاقاتی مثل تجاوز و آزار و اذیت، دزدی، غارت و صدها خطر دیگر که در هر جایی زنان را تهدید می کند. اما چارلی هیچ وقت این چیزها را از نزدیک لمس نکرده بود، حتی به طور جدی به آن ها فکر هم نکرده بود. نه زمانی که معلم دبیرستان شان درمورد این مسائل برای شان توضیح داد، نه وقتی که مادر بزرگش آن اسپری فلفل را به او داد و نه زمانی که در کلاس های دفاع شخصی دانشگاه شرکت می کرد که برای همه دختران اجباری بود.

اما با کشته شدن مدی تازه چشمان چارلی باز شد و این حقیقت تلخ و بی رحم برایش آشکار شد که همه جا مردانی هستند که در کمین زنانند تا به آن ها آسیب برسانند.

مردانی مثل جاش.

بعد از مرگ مدی، چارلی همیشه فکر می کرد اتفاقی بود که افتاده و حالا دیگر کاری از دست او بر نمی آید. او عاشق مدی بود و مدی هم عاشق او بود و اگر آن اتفاق شوم نمی افتاد آن ها برای همیشه با هم دوست می ماندند؛ فرقی هم نداشت که رابی درموردشان چه فکری می کند. اما مدی از دنیا رفت و چارلی را با یک دنیا غم و خشم و عذاب وجدان تنها گذاشت. چارلی

هم تمام آن احساسات را در خودش ریخت و شروع به سرزنش خودش کرد. او برای همه آن اتفاقات خودش را مقصر می دانست.

برای تنها گذاشتن مدی.

برای گفتن آن حرف های کوفتی در آخرین دیدارشان. برای نشناختن جاش بعد از اینکه در آن شب کذایی او را بیرون کافه دیده بود.

از بعد از مرگ مدی تنها کاری که چارلی کرده بود سرزنش کردن و تنبیه کردن خودش و تنفر از خودش بود. همه زن ها همین طورند و همیشه فقط خودشان و قربانیان را مقصر می دانند و سرزنش می کنند. آن ها به خودشان می گویند که اگر قربانی هایی مثل آنجلا دانیلوی و تیلور ماریسون و مدلین فارستر درس های مربوط به حفاظت از خود را خوب فرا گرفته بودند، یا اسپری فلفل همراهشان داشتند یا دفاع شخصی بلد بودند هرگز چنین بلایی سرشان نمی آمد. در نتیجه هر اتفاقی برای شان افتاده تقصیر خودشان بوده است.

هیچ کس به این زنان نمی گوید که تقصیر شما نیست و نباید خودتان را سرزنش کنید. مقصر اصلی مردان وحشی و شیطان صفتی هستند که چنین جنایت هایی می کنند. مقصر اصلی این جامعه لعنتی است که به جای سرکوب کردن چنین افرادی آن ها را بالا می برد

و کارهای شان را توجیه می کند. مردم نمی خواهند باور کنند که چنین هیولاهایی در میان شان زندگی می کنند. بنابراین، این هیولاها آزادانه همه جا می چرخند و این خشونت ها و جنایت ها همچنان ادامه می یابد.

ناگهان فکری به ذهن چارلی می رسد و مثل آتشی فروزان تمام وجودش را روشن می کند.

اگر جاش بدون چارلی از آن جا برود او دیگر در امان است. اما چه تضمینی وجود دارد که جاش این بلا را سر دختران دیگر نیاورد؛ دخترانی مثل مدی. دنیا پر از چنین دخترانی است و تا زمانی که هیولاهایی مثل جاش آزاد هستند هیچ دختری در امان نیست.

حق با مارچ بود. زن هایی که مراقب یکدیگر نیستند به جهنم می روند. چارلی خیلی خوب این را می داند و با تمام وجود درکش کرده است چون دو ماه است که در چنین جهنمی زندگی می کند اما حالا وقتش رسیده که خودش را از این جهنم لعنتی بیرون بکشد.

چیزی در سینه چارلی سفت می شود.

قلبش.

قلبی که بعد از مرگ مدی متلاشی شده بود حالا دارد ترمیم می شود. حس خشم و انتقام دارد تکه پاره های قلبش را جمع می کند و دوباره سر جایش می گذارد. نگاهی دوباره در آینه این حس را تأیید می کند. او دارد

تغییر می‌کند. صورتش کمی رنگ گرفته و هاله‌ای صورتی رنگ و درخشان روی گونه‌ها و پیشانی و بینی‌اش افتاده است.

نگاهش هم مانند قلبش دارد محکم و مصمم می‌شود. حالا به جای یأس و ناامیدی شعله خشم در نگاهش است.

او احساس شجاعت می‌کند.

احساس جسارت و شهامت.

احساس خطرناک بودن.

ژاکت مدی را محکم دور خودش می‌پیچد. حالا حس

می‌کند تمام ویژگی‌های زنان شجاع و سرسختی را که

همیشه در فیلم‌ها تحسین‌شان کرده بود، دارد. زنانی

مثل باربارا استانویک در فیلم غرامت مضاعف^{۱۲۰}، ریتا

هیورث در فیلم بانویی از شانگهای^{۱۲۱} و خیلی زنان

دیگر. زنانی که به راحتی مردان را فریب می‌دهند و

مردان نمی‌فهمند آیا آن زن قصد محبت کردن به آن‌ها

را دارد یا کشتن‌شان. زنانی که با چنگ و دندان برای

زندگی می‌جنگند چون چاره دیگری ندارند و مجبورند

این‌گونه باشند.

حالا نوبت چارلی است.

او دیگر آن دختر ترسو و مضطرب و افسرده‌ای نیست که

چند ساعت پیش خوابگاه را ترک کرد.

شب را زنده بمان | داخل سرویس بهداشتی رستوران- شب

بلکه عوض شده و تبدیل به زنی دیگر شده است.

زنی جسور و خطرناک و مرگبار.

چارلی از سرویس بهداشتی بیرون می‌رود تا به رستوران

و سپس داخل ماشین جاش برگردد.

عزمش را جزم می‌کند تا کاری کند جاش تاوان

جنایت‌هایی را که کرده پس بدهد و به سزای اعمالش

برسد. فقط هنوز نمی‌داند کی و چگونه باید این کار را

انجام دهد. به خودش قول می‌دهد از این کارش لذت

ببرد.

«چارلی؟»

داخل سرویس بهداشتی رستوران - شب

چارلی با شنیدن نامش به خود می‌آید. مارج است که با در زدن رشته افکارش را پاره کرده است.

«اون جا همه چی مرتبه، جونم؟»

چارلی می‌گوید: «آره، خوبم. دارم دست و صورتم رو می‌شورم.»

چارلی خودش را در آینه نگاه می‌کند. هنوز هم مثل همان لحظه‌ای است که وارد سرویس بهداشتی شده بود. مثل یک شبخ رنگ‌پریده و بی‌حال. همه آن نقاب‌هایی که چند لحظه پیش روی صورتش دیده بود، همه آن شجاعت و جسارت و شعله خشم، فقط و فقط در ذهنش بود و حالا تمامش پاک شده است. تنها شباهت بین چارلی‌ای که چند لحظه قبل در فیلم ذهنی‌اش بود و چارلی کنونی این است که هیچ‌کدام نمی‌خواهند از دست جاش فرار کرده و او را آزاد و تنها رها کنند.

چارلی نمی‌داند که آیا این فکری که به ذهنش رسیده هم جزء فیلم ذهنی‌اش بوده یا واقعی‌ست اما اهمیتی ندارد چون در هر حال چارلی می‌خواهد این کار را انجام بدهد. او به این درک رسیده است که یک نفر باید جلوی جاش را بگیرد و جنایت‌هایش را متوقف کند. و آن یک نفر، کسی نیست جز چارلی.

حالا دیگر امیدی ندارد که رایی با پلیس تماس گرفته باشد و تا چند دقیقه دیگر مأموران سر برسند و جاش را دستگیر کنند. در ضمن، نمی خواهد مارج خوش قلب و مهربان را هم وارد این ماجرا کند. شاید آن پیشخدمت پیر در ریختن چای روی لباس مشتری خیلی سریع و چابک عمل کرده بود اما معنی اش این نیست که در برخورد با جاش هم همین طور عمل کند، به خصوص وقتی که جاش چاقوی تیزی هم در دست دارد.

تا قبل از این تصمیمات چارلی فکر می کرد دست سرنوشت او را به ماشین جاش کشانده و این تنبیه و تاوان رفتاری است که او با مدی کرده بود. اما حالا همه چیز برای چارلی عوض شده است. او به این نتیجه رسیده که شاید قضا و قدر باعث همسفر شدن او با جاش شده باشد، اما به دلایلی دیگر. نه به خاطر تنبیه.

نه به خاطر تاوان.

بلکه به خاطر رهایی و رستگاری.

الان بهترین فرصت است تا چارلی از عذاب وجدانی رها شود که دو ماه بود گریبان گیرش شده و زندگی اش را فلج کرده بود. تنها کاری که باید بکند این است که نگذارد جاش بدون او آن جا را ترک کند و باز هم قسر دربرود.

چارلی این را به خودش بدهکار است.
به مدی بدهکار است.

و همچنین به خانواده مدی، به زنان دیگری که جاش
آن‌ها را کشته است و به زنانی که اگر جاش را رها می‌کرد
در آینده توسط او به قتل می‌رسیدند.

چارلی نباید اجازه بدهد چنین جنایتی تکرار شود.
او تصمیم می‌گیرد از سرویس بهداشتی بیرون برود و به
داخل رستوران و سپس به داخل ماشین جاش برگردد.
این کار اصلاً هوشمندانه و محتاطانه و حتی شجاعانه
نیست اما در آن لحظه هیچ‌یک از این‌ها برای چارلی
اهمیت ندارد. او حس می‌کند هیچ چیزی برای از دست
دادن ندارد و باید این کار را انجام دهد.

چارلی بار دیگر خودش را در آینه نگاه می‌کند. امیدوار
است همان سرسختی و شعله خشمی را که در فیلم
ذهنی‌اش در نگاهش دیده بود در واقعیت هم ببیند. اما
در عوض چشم‌های قرمز و اشک‌آلودش را می‌بیند. هیچ
سرسختی و خشمی در نگاهش نیست. درواقع، تمام
بدنش احساس ضعف و بی‌پناهی می‌کند اما به هیچ‌یک
از این‌ها اهمیت نمی‌دهد. در سرویس بهداشتی را باز
می‌کند و به طرف نیمکتی می‌رود که چند دقیقه پیش
روی آن نشسته بودند.

جاش هنوز پشت میز نشسته و در انتظار چارلی فنجان

قهوه‌اش را کج کرده و به داخل آن خیره شده است. دستگاه پخش موسیقی هنوز دارد موسیقی پخش می‌کند.

چارلی مقابل دستگاه پخش موسیقی می‌ایستد تا موسیقی دیگری در آن بگذارد. کمی بین نوارها می‌گردد تا چیزی را که می‌خواهد پیدا کند. ناگهان فکری به ذهنش می‌رسد. یکی از سکه‌هایی را که جاش برای تلفن به او داده بود در دستگاه می‌اندازد و موسیقی مورد نظرش را می‌گذارد. چند ثانیه بعد صدای موسیقی فضای رستوران را پر می‌کند. همان موسیقی‌ای که چارلی آن شب دو بار آن را شنیده بود.

«اگر هستی، بیا.»

جاش با شنیدن آن سرش را بالا می‌آورد، خیلی آرام و نامحسوس. مثل شخصیت‌های شرور فیلم‌ها که یک دفعه می‌فهمند لو رفته‌اند.

کمی سرش را کج می‌کند تا بهتر بشنود و مطمئن شود اشتباه نشنیده است.

همان‌طور که به سمت نیمکت می‌آید، می‌گوید: «آهنگ خوبیه، مگه نه؟ صبر کنیم تا تموم بشه یا همین الان

بریم؟»

«بریم؟»

چارلی آب دهانش را قورت می دهد و چند لحظه مکث می کند. می داند در آستانه تصمیم مهمی است که ممکن است مسیر زندگی اش را برای همیشه تغییر دهد. حتی ممکن است این تصمیم باعث کشته شدنش شود اما دیگر هیچ چیز نمی تواند جلویش را بگیرد.

او نمی تواند صبر کند تا کس دیگری مانع جنایت های جاش شود. با اینکه هنوز نمی داند چگونه اما خودش باید این کار را انجام دهد.

چارلی پس از چند ثانیه جواب می دهد: «بله. طبق همون قرار قبلی مون هر دو با هم سوار ماشین تو می شیم و به اوهایو می ریم.»

جاش می گوید: «نه، چارلی. دیگه نمی شه با هم همسفر باشیم. دلیلش رو هم برات توضیح دادم.»

چارلی می گوید: «منم بهت می گم که به این راحتی ها نمی تونی از دستم خلاص بشی.» هنگام حرف زدن بدن او ناخودآگاه از شدت ترس و اضطراب می لرزد. بالاخره می تواند حرفش را بزند و ادامه می دهد: «بین الان هیچی تغییر نکرده. من هنوز می خوام برم خونه و تو هم می تونی من رو برسونی. حالا یا می تونیم با هم این جا رو ترک کنیم یا انقدر وقت تلف کنیم تا پلیس سر برسه.»

«چرا پلیس؟»

چارلی می گوید: «چون همون طور که تو با هوش و

ذکاوت فهمیدی حرف‌هایی که من پشت تلفن به نامزدم گفتم رمز بود و اون هم حتماً تا الان پلیس رو خبر کرده.» هرچند چارلی خودش هم مطمئن نیست رابی چنین کاری کرده باشد چون اگر به پلیس خبر داده بود آن‌ها باید تا حالا می‌رسیدند.

جاش سکوت می‌کند. مشخص است که دارد مکالمه تلفنی چارلی را در ذهنش مرور می‌کند. چارلی مطمئن است که او به تمام حرف‌هایش گوش می‌کرده و برای همین آنقدر کلماتش را با دقت و احتیاط انتخاب کرده بود. حالا حتماً جاش به این فکر می‌کند که هریک از آن کلمات چه معنایی داشته‌اند.

جاش می‌گوید: «داری بلوف می‌زنی. درضمن، چرا من باید نگران او مدن پلیس باشم؟»
«خودت بهم بگو، جیک!»

از لحظه‌ای که یکدیگر را دیده‌اند این اولین باری است که جاش نگران به نظر می‌رسد. او دست‌به‌سینه می‌نشیند، به نیمکت تکیه می‌دهد و سعی می‌کند با نوشیدن جرعه‌ای قهوه اضطرابش را پنهان کند اما چارلی می‌داند او نگران است. نگرانی را در چشمانش می‌بیند.

جاش می‌گوید: «خودت هم نمی‌فهمی چی داری می‌گی. تو گیج شدی، چارلی. شاید هم به خاطر

افسر دگیته.»

چارلی با بی اعتنائی شانه بالا می اندازد. «باشه، پس صبر می کنیم.»

آن ها چند لحظه به همان حالت می مانند و به هم خیره می شوند تا اینکه موسیقی تمام می شود. وقتی رستوران در سکوت فرو می رود جاش با خودش فکر می کند شاید چارلی آنقدرها هم که ظاهرش نشان می دهد ساده و ضعیف نباشد و ممکن است راست بگوید و بلوف نزده باشد. او برای مارج که از پشت پیشخان مشغول تماشای آن ها است دست تکان می دهد و می گوید: «صورت حساب لطفاً.»

مارج با تعجب می گوید: «بله، الان می آرم.» شاید تعجبش به این دلیل است که آن ها دارند بدون خوردن غذای شان رستوران را ترک می کنند. چارلی احساس خوبی ندارد و می ترسد نتواند به هدفش برسد. مارج صورت حساب را می آورد و روی میز می گذارد و رو به چارلی می گوید: «مبلغ سفارش شما رو از صورت حساب کم کردم. بعد از بلایی که سر ژاکتون آوردم این کمترین کاریه که می تونم براتون بکنم.»

چارلی می گوید: «اما شما لطف بزرگی در حق من کردین.» منظورش از این حرف کاملاً مشخص است. شاید اگر مارج نبود و آن حرف ها را به او نزده بود چارلی

هیچ وقت نمی‌فهمید که چه کار باید بکند. آن پیشخدمت به او کمک کرده بود که نگاهی به موقعیتش عوض شود و دیگر خودش را گرفتار در فلاکت و مصیبت نبیند، بلکه بفهمد می‌تواند از این موقعیت به نفع خودش استفاده کند.

مارج در چشم‌های چارلی خیره می‌شود و می‌گوید: «کاری نکردم. فقط هر وقت کاری از دستم بریاد دریغ نمی‌کنم.»

در طرف دیگر میز جاش نگاهی به صورت حساب می‌اندازد و کیف پولش را درمی‌آورد. چارلی درحالی که او را نگاه می‌کند که مشغول شمردن اسکناس‌ها است، می‌گوید: «مطمئنم انعام خوبی بهشون می‌دی.»

جاش یک بیست دلار روی میز می‌گذارد. چارلی که از زیاد بودن انعام مطمئن شده است، می‌گوید: «بریم؟»

جاش تکان نمی‌خورد. او سر جایش می‌خکوب شده و از بالای شانه چارلی به پشت سر او و بیرون پنجره خیره مانده است. چارلی پشت میز می‌چرخد تا بتواند چیزی که توجه جاش را جلب کرده است، ببیند.

یک ماشین پلیس.

پلیس محلی.

درست جلوی رستوران ایستاده است.

چارلی آنچه را می‌بیند باور نمی‌کند. پس او با اینکه

خودش هم به حرف‌هایش مطمئن نبود بلوف نزده و راست گفته بود. رابی پیامش را واضح و روشن دریافت کرده و به پلیس خبر داده بود. چارلی در دلش به رابی افتخار می‌کند و احساس آرامش و قدردانی تمام وجودش را فرامی‌گیرد.

ناگهان جاش برای مارچ که مشغول تمیز کردن پیشخان است دست تکان می‌دهد و صدایش می‌کند. «تو خیلی کار می‌کنی، مارچ.» سپس، کمی خودش را کنار می‌کشد تا روی نیمکت کمی جا باز کند و ادامه می‌دهد: «بهتره چند دقیقه‌ای بیای پیش ما بشینی تایه کم گپ بزنیم و تو هم استراحت کنی.»

مارج می گوید: «اما فکر نکنم رئیس از این کار خوشش بیاد.»

«مگه رئیس الان این جاست؟»

«نه.»

«پس الان رئیس، خودتی دیگه.»

نگاه چارلی بین ماشین پلیس بیرون رستوران و پیشخدمتی که پشت پیشخان حرف می زند و می خندد در حرکت است و سرش را مدام این طرف و آن طرف می کند. گویی بیننده یک مسابقه تنیس است و یک لحظه را هم نمی خواهد از دست بدهد.

مأمور پلیس از ماشین پیاده می شود.

مارج دستمالش را روی پیشخان رها می کند و از پشت آن بیرون می آید.

مأمور پلیس سلانه سلانه و بدون هیچ عجله‌ای به طرف در ورودی رستوران می آید.

مارج به طرف نیمکت آن‌ها می رود، کنار جاش می نشیند و می گوید: «فکر کنم حق با شماست و اشکالی نداشته باشه چند دقیقه‌ای به خودم استراحت بدم.»

با ورود مأمور پلیس به رستوران توجه چارلی غیر از او و مارج به چیز دیگری هم جلب می شود.
چاقو.

چاقو روی میز نیست. جاش دوباره آن را برداشته و مثل تبهکاران داخل فیلم‌ها آن را محکم در دستش گرفته و به طور نامحسوس و جوری که دیده نشود نوک تیز آن را به طرف مارج نشانه گرفته است.

حالا نگاه چارلی بین چاقویی که به سمت مارج نشانه رفته و مأمور پلیسی که پشت پیشخان ایستاده است، می‌چرخد. مأمور پلیس جوانی قدبلند و لاغراندام است و صورتش شبیه خوانندگان گروه گراس است.

مارج می‌گوید: «شب بخیر، تام^{۱۲۲}. فکر نمی‌کردم امشب این‌جا ببینمت. آخه هیچ‌وقت سه‌شنبه‌ها پیتزا نمی‌خوردی.»

چارلی اول با خودش فکر می‌کند که جاش چطور بدون اینکه مأمور پلیس ببیند چاقو را آنقدر به مارج نزدیک کرده است اما وقتی مسیر نگاه مأمور را دنبال می‌کند متوجه می‌شود که میز مانع دید او است و از جایی که او ایستاده چیزی دیده نمی‌شود.

مأمور جواب می‌دهد: «برای مأموریت اومدم.» اما به جای اینکه به مارج نگاه کند به جاش خیره می‌شود. «گزارش‌یه موقعیت خطرناک رو بهمون دادن و گفتن ممکنه این‌جا خبرهایی باشه.»

مارج ناباورانه می‌گوید: «این‌جا؟ ولی این‌جا که خبری

نیست. یه شب آروم مثل شب‌های دیگه.»

جاش خودش را وارد گفت‌وگو می‌کند و می‌گوید: «ما هم دیگه داشتیم می‌رفتیم.»

مأمور به سمت چارلی برمی‌گردد. «درست می‌گه، خانم؟»

«با من بودین؟»

چارلی طوری سرش را می‌چرخاند که هم بتواند مأمور پلیس را ببیند و هم از گوشه چشمش چاقویی را که به طرف مارج نشانه رفته زیر نظر داشته باشد. چاقویی که به نظر چارلی هر لحظه به مارج نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. در دلش می‌گوید شاید این هم یکی دیگر از فیلم‌های ذهنی‌اش باشد و هیچ‌یک از این‌ها واقعی نباشند. ولی نه. همه چیز واقعی است. چارلی دیگر در این مورد اشتباه نمی‌کند. او جواب می‌دهد: «بله. حق با ایشونه.»

چارلی چشمش می‌افتد به اسلحه‌ای که بالای ران مأمور پلیس بسته شده است. با خودش فکر می‌کند یعنی پلیس به این جوانی چقدر تجربه کار دارد؟ آیا تا به حال با مردی چاقو به دست روبه‌رو شده است؟ یا تا حالا توانسته گروگانی را آزاد کند و جان‌ش را نجات دهد؟ اصلاً تا به حال حین انجام وظیفه به کسی شلیک کرده است؟

چارلی یکبار دیگر اطرافش را نگاه می کند و مأمور پلیس و اسلحه کمری و چاقوی جاش را که به طرف مارج نشانه رفته از نظر می گذراند و سعی می کند فاصله بین آن ها را محاسبه کند. در دلش می گوید شاید بهتر باشد فریاد بزند و به پلیس بگوید که جاش قاتل است. سپس، نتیجه چنین کاری را در ذهنش مجسم می کند: خودش که کنار میز دولا شده و دست هایش را روی گوش هایش گذاشته، مارج که غرق خون روی زمین افتاده، جاش که تیر خورده و جسدش روی میز افتاده است و دودی که هنوز دارد از اسلحه مأمور پلیس بیرون می آید.

او باز هم شک می کند که نکند همه این ها فقط در ذهنش بوده و واقعیت نداشته باشند. حتی صحبت کردن جاش و مارج با مأمور پلیس هم می تواند جزء همان فیلم ذهنی باشد. فیلم ذهنی و رؤیای پرهیجانی که ناشی از افکار و نقشه های قبلی چارلی در مورد انتقام گرفتن از جاش است. اگر این طور باشد هم اصلاً جای تعجب ندارد. چارلی تا به حال آنقدر از این فیلم های ذهنی دیده که با همه جنبه هایش آشنا است و می داند دیدن هیچ نوع رؤیایی از او بعید نیست. او معمولاً وقتی مضطرب و ترسیده و پریشان است برای فرار از واقعیت های تلخ و بهتر کردن حالش وارد دنیای رؤیاها

و خیالاتش می‌شود و چنین فیلم‌هایی را در ذهنش می‌بیند.

چارلی همچنان به مأمور پلیسی خیره شده است که نمی‌داند آیا واقعیت دارد یا نه. خیلی دلش می‌خواهد کاری کند تا مطمئن شود در دنیای واقعی است یا دنیای خیالاتش؛ مثلاً اینکه به مأمور نزدیک شود و لمسش کند یا حتی از خود او بپرسد که آیا واقعی هست یا نه. اما این‌ها هیچ کدام پیشنهادهای خوبی نیستند. از بعد از اتفاقی که در آن سرویس بهداشتی بین راهی افتاد چارلی فهمید که صحبت کردن در مورد فیلم‌های ذهنی و خیالاتش نه تنها فایده‌ای برایش ندارد، بلکه باعث می‌شود همه به چشم یک آدم دیوانه و توهمی و غیرقابل اعتماد نگاهش کنند.

در ضمن، الان پای جان مارچ هم در میان است. مارچ بی‌گناه و بیچاره که حالا یک چاقوی تیز در فاصله چند سانتی‌متری شکمش قرار دارد و هرگونه اشتباهی می‌تواند به قیمت جانش تمام شود. مطمئناً اگر چارلی حرکت مشکوکی کند یا حرف مشکوکی بزند جاش به مارچ آسیب می‌رساند یا شاید هم او را بکشد. چارلی نمی‌تواند اجازه دهد چنین اتفاقی بیفتد. وجدان او دیگر ظرفیت این یکی را ندارد و نمی‌تواند یک عذاب وجدان و احساس گناه مادام‌العمر دیگر را هم تحمل کند.

مأمور پلیس می گوید: «پس یعنی این جا هیچ مشکلی نیست و همه چی مرتبه؟»

چارلی به زور لبخند می زند و می گوید: «بله. همه چی مرتبه.»

مأمور با نگاهی پر از شک به جاش خیره می شود و می گوید: «مطمئنین؟ شما در حضور این مرد احساس امنیت می کنین؟ مشکلی با ایشون ندارین؟»

جاش می گوید: «معلومه که مشکلی ندارن و احساس امنیت می کنن.»

مأمور می گوید: «با شما نبودم، آقا. از خانم سؤال کردم.»

جاش از آن طرف میز نگاه تهدیدآمیزی به چارلی می اندازد. لبخندی خشک و بی روح، چشمانی تیره و نگاهی سرد و سنگین. چاقویی هم که در دستش است همچنان می درخشد.

چارلی می گوید: «بله، من کاملاً احساس امنیت می کنم و هیچ مشکلی نیست. به هر حال، ممنون بابت نگرانی و حس مسئولیت تون.»

مأمور پلیس بادقت به چهره چارلی خیره می شود تا بفهمد که آیا باید حرف هایش را باور کند یا نه. اما مارچ کارش را راحت می کند و می گوید: «مطمئنم اون تماس به مزاحم تلفنی بوده. بعضی بچه ها وقتی حوصله شون

سر می‌ره از این کارها می‌کنن و دیگران رو سرکار می‌دارن. حالا اگه سؤال و جوابت از مشتری‌های من تموم شده بیشتر از این وقت شون رو نگیر و بیا برای بین راحت یه قهوه آماده کنم.»

مارج از جایش بلند می‌شود.

جاش خیلی آرام و نامحسوس چاقو را روی میز می‌گذارد.

چارلی هم نفس راحتی می‌کشد و کمی آرام می‌شود.

مارج به پشت پیشخان و کنار مأمور پلیس می‌رود و

شروع می‌کند به آماده کردن قهوه برای او. «خیلی

ممنون که اومدی این جا تا از ما خبر بگیری، تام. اما ما

حال مون خوبه و همه چی روبه‌راهه. مگه نه، بچه‌ها؟»

جاش می‌گوید: «بله، همین‌طوره.»

چارلی هم با صدایی آهسته می‌گوید: «بله، ما خوییم.»

سپس، به جاش نگاه می‌کند و می‌گوید: «و دیگه

داشتیم می‌رفتیم، مگه نه؟»

جاش لحظه‌ای باتعجب چارلی را نگاه می‌کند و جواب

می‌دهد: «آره، داشتیم می‌رفتیم.»

سپس، از جایش بلند می‌شود و به طرف در می‌رود.

چارلی هم همین کار را می‌کند و همان‌طور که دنبال

جاش می‌رود، می‌داند دارد آخرین شانس نجاتش را از

دست می‌دهد.

اما او باید این خطر را به جان می خرید.

چند سال پیش چارلی در یکی از کلاس های درس روان شناسی که اختیاری هم بود درمورد یک حالت روانی خوانده بود که در آن قربانیان آدم ربایی بعد از اینکه مدتی را در اسارت می مانند حتی با وجود اینکه می توانند از دست رباینده شان فرار کنند، این کار را نمی کنند و به اختیار خودشان همچنان در اسارت او می مانند. این حالت روانی سندروم استکهلم نام دارد و در آن ذهن شخص ربوده شده به قدری گمراه می شود که حتی با رباینده اش همدردی هم می کند. البته این حالت چارلی سندروم استکهلم نیست و فرار نکردنش به خاطر همدردی با جاش نیست. او حالا حس می کند آن زنان جوان ربوده و کشته شده را درک می کند. آن ها همه جوان بودند و ضعیف و آسیب پذیر که مطمئناً این توان را در خودشان نمی دیدند که در اولین فرصت فرار کنند.

چارلی به مدی گفته بود: «من هرگز نمی دارم چنین اتفاقی برام بیفته.» اما حالا می فهمید که مدی و آن قربانیان دیگر در چه شرایطی بوده اند.

آن ها به خاطر سادگی و ضعیف بودن شان با قاتل نمانده بودند، بلکه به خاطر ترس شان با او مانده و فرار نکرده بودند. چون نمی دانستند اگر نقشه فرارشان

خوب پیش نرود و شکست بخورد چه چیزی در انتظارشان است و می‌ترسیدند با فرار وضعیت‌شان از همانی هم که هست بدتر شود. آن‌ها مجبور بودند بین بد و بدتریکی را انتخاب کنند.

در شرایط کنونی چارلی گزینه بد ماندن با جاش است. اما گزینه بدتری هم وجود دارد؛ اینکه با یک اشتباه او، جاش دست به عمل وحشیانه‌ای بزند و نه تنها به چارلی، بلکه به مارج و آن مأمور پلیس هم آسیب برساند.

اما این موضوع ربطی به آن دو نفر ندارد و فقط بین او و جاش است.

پس بهترین کاریرون رفتن از رستوران و سوار ماشین شدن است، جایی که فقط جان خودش در خطر باشد، نه هیچ کس دیگر. گاهی نمی‌شود همزمان شجاع و باهوش و محتاط بود. گاهی آدم مجبور است فقط یک گزینه را انتخاب کند. چارلی با دنبال کردن جاش و رفتن به سمت در رستوران، گزینه شجاعت را انتخاب می‌کند. وقتی هنوز از رستوران خارج نشده‌اند مأمور پلیس از پشت پیشخان چارلی را صدا می‌زند و می‌گوید: «کوله‌پشتی‌تون رو جا گذاشتین، خانم.»

چارلی با لحنی که می‌کوشد طبیعی باشد، می‌گوید: «اوه، خدای من! ممنون که گفتین.»

او به طرف نیمکت برمی گردد و کوله اش را که عمداً جا گذاشته است، برمی دارد. سپس، نیمنگاهی سریع به مارج و مأمور می اندازد و وقتی مطمئن می شود حواس شان به او نیست چاقو را از روی میز برمی دارد و آن را در جیب ژاکتش می اندازد.

شب رازنده بمان | نیمه شب

نیمه شب

داخل خودروی گرند ای ام- شب

چارلی از آینه بغل ماشین رستوران را می بیند که دورتر و دورتر می شود تا جایی که پنجره های کرومی و تابلوی نئونی اش کاملاً از دید خارج می شوند و آسمان شب و نور ماه و درختان شبخ مانند کنار جاده جایش را می گیرند. باز هم برگشته اند وسط ناکجاآباد. فقط خودشان دوتا.

هر دو در سکوت به جاده مقابل شان خیره شده اند که نور چراغ های ماشین کمی روشن ترش می کند. چارلی اصلاً نمی داند که آیا الان دارند به سمت جاده اصلی می روند یا دارند از آن دور می شوند. هرچند که اهمیتی هم ندارد. حالا او مطمئن شده است که مقصد آن ها هرجایی ممکن است باشد غیر از اوهایو؛ مقصدی که هیچ برگشتی نخواهد داشت.

پس از طی مسافتی که هیچ ماشین و ساختمانی در آن نیست، جاش سکوت را می شکند: «چقدر می دونی؟»
چارلی جواب می دهد: «من همه چیز رو می دونم.»
جاش با تعجب سر تکان می دهد و می گوید: «اگه می دونی، چرا دوباره سوار این ماشین شدی؟»
«چون مجبور بودم.»

جواب دقیقاً همین قدر کوتاه و ساده است. چارلی نمی تواند اجازه دهد که جان مارج و آن مأمور پلیس هم

به خطر بیفتد. نمی‌تواند اجازه بدهد که جاش به‌تنهایی آن رستوران را ترک کند تا باز هم آزاد باشد و بلایی را که سر مدی آورد سر دختران دیگری هم بیاورد. برای همین است که در آن لحظه آن جا و کنار یک قاتل نشسته است.

شاید همه این‌ها قضا و قدر است.

شاید دست سرنوشت است.

شاید هم قانون کارما^{۱۲۳} است.

هرچه هست، چارلی را به این نتیجه رسانده که او کسی است که باید جلوی جنایت‌های جاش را بگیرد. این وظیفه اوست، تنها خود او و نه هیچ کس دیگر.

این افکار به هیچ عنوان ترس و وحشت چارلی را کم نمی‌کند. درواقع، او الان بیشتر از هر لحظه‌ای در این سفر، ترسیده و هراسان و مضطرب است. چون حالا همه واقعیت‌ها را می‌داند.

چارلی باید به هر قیمتی هست جلوی جاش را بگیرد و نگذارد او باز هم قسر دربرود، حتی اگر به قیمت جان خودش تمام شود.

اما مشکل این جا است که چارلی نمی‌داند دقیقاً چطور باید جلوی جاش را بگیرد. او دستش را در جیبش فرو و دسته چاقو را لمس می‌کند. بخشی از وجودش به شدت مشتاق است که همان لحظه به جاش حمله کرده و

کارش را تمام کند. اما مطمئناً چنین کاری از دستش برنمی‌آید زیرا همان قدر که فرو رفتن چاقو در بدن خودش برایش ترسناک است فرو کردن چاقو در بدن فردی دیگر توسط خودش هم برایش ترسناک و رعب‌آور است.

جاش می‌گوید: «اما هرکسی جای تو بود این کار رو نمی‌کرد.»

«پس حتماً من خیلی شجاع و پر دل و جرئتم.»

جاش نگاهی به چارلی می‌اندازد و از اینکه او حرفش را به عنوان تعریف و تمجید از خودش برداشت کرده است، خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید: «بله، حتماً همین‌طوره.» سپس، چون نمی‌داند آیا باید آنچه را در ذهنش است به زبان بیاورد یا نه، کمی حرفش را در دهانش مزه‌مزه می‌کند و درنهایت می‌گوید: «من از تو خوشم می‌آد، چارلی. می‌دونم، شاید فکر کنی دارم سربه‌سرت می‌ذارم اما واقعاً راست می‌گم. حرف زدن با تو رو دوست دارم و ازش لذت می‌برم.»

چارلی می‌گوید: «تو حرف زدن با من رو دوست نداری، دروغ گفتن به من رو دوست داری. این دوتا خیلی با هم فرق می‌کنن.»

«خوب مچم رو گرفتی. من خیلی چیزها به تو گفتم که واقعیت نداشته. نمی‌تونم انکار کنم.»

«مثل اسمت.»

«درسته. یکیش اینه. اسم واقعی من جیک کالینزه که تو از قبل می‌دونستی.»

چارلی به علامت تأیید سر تکان می‌دهد. او این را می‌دانست. حتی با وجود دروغ‌هایی که جاش درمورد فیلم‌های ذهنی به او گفته و وانمود کرده بود چارلی همه این‌ها را در خیالاتش دیده باز هم بخشی از وجودش مطمئن بود که او دروغ گفته است.

«اسم واقعی، گواهینامه واقعی، بازی بیست‌سؤالی. همه این‌ها واقعی بود. چرا کاری کردی که فکر کنم همه‌ش در ذهن و خیالاتم بوده و واقعیت نداشته؟»

جاش می‌گوید: «چون من باید هرطور شده بود تو رو در ماشین نگه می‌داشتم. تو داشتی از چنگم درمی‌رفتی و من مجبور بودم جلوت رو بگیرم. برای همین اون حرف‌ها رو زدم و فکر کنم به هدفم هم رسیدم.»

حق با جاش است. او به هدفش رسیده است و حالا چارلی از سادگی و زودباور بودن خودش احساس حماقت و عصبانیت می‌کند. اما او نباید احساس حماقت بکند. اعتماد کردن به خوبی‌های آدم‌ها حماقت نیست و هیچ‌کس نباید به این خاطر از خودش عصبانی باشد که انسانی را خوب فرض کرده و نخواسته او را خبیث و شیطان صفت ببیند.

چارلی می‌گوید: «اصلاً امشب حرف راستی هم بهم زدی یا تمام چیزهایی که گفתי دروغ بوده؟»
«داستانی که درمورد مادرم گفتم تمامش واقعی بود. همون‌طور که گفتم روز جشن هالووین ما رو ترک کرد. این موضوع رو تا حالا برای افراد خیلی کمی تعریف کردم.»

«پس چرا برای من تعریف کردی؟»

جاش می‌گوید: «چون حرف زدن با تو رو دوست دارم و ازش لذت می‌برم. این حرفم هم دروغ نیست.»
دست چارلی هنوز در جیبش و مشغول لمس کردن دسته چاقو است. ساعتی پیش همین دستش مشغول لمس کردن دستگیره در بود. آن موقع دلش می‌خواست فرار کند اما حالا دلش می‌خواهد مبارزه کند.

ولی انگار جاش اصلاً قصد مبارزه ندارد و همچنان با آرامش و خونسردی و بدون هیچ عجله‌ای رانندگی می‌کند انگار دلش می‌خواهد حالا حالاها حرف بزند.

جاش می‌گوید: «پدرم همیشه من رو به خاطر رفتن مادرم سرزنش می‌کرد. می‌گفت تقصیر من بوده که اون ما رو ترک کرده. تا روزی که مرد همین حرف رو می‌زد.»

«اینم یکی دیگه از چیزهایی که درموردش دروغ

گفتی.»

جاش می گوید: «آره خب، ولی نه کاملاً. اون واقعاً سخته کرد و به خاطر همینم مرد. اگه لازم می شد حاضر بودم برای نگه داریش همه چیزم رو رها کنم و برم پیشش. با اینکه از من متنفر بود و منم ازش متنفر بودم، ولی بازم این کار رو می کردم.»

چارلی می گوید: «چون به خاطر رفتن مادرت تو رو سرزنش می کرد ازش متنفر بودی؟»

جاش به علامت نفی سر تکان می دهد. «نه، چون کاری کرد که خودم، خودم رو سرزنش کنم و مقصر بدونم. هیچ وقت نتونستم قبول کنم که رفتن مادرم انتخاب خودش بوده و خودش خواسته که بره. همیشه فکر می کردم تقصیر من بوده. هنوز هم همین فکر رو می کنم.»

چارلی این حس را خیلی خوب درک می کند. حسی که آنقدر قوی، سنگین، خسته کننده و آزاردهنده است که حاضر است برای رهایی از آن هر کاری بکند. حتی بمیرد.

او می داند حاضر است برای رهایی از این حس بمیرد چون واقعاً این کار را کرده بود. نه امشب. چهار روز پیش.

چارلی می گوید: «من قبلاً یکبار خودکشی کردم.»

جاش از شنیدن این حرف شوکه می‌شود. حتی خود چارلی هم از شنیدن این حرف خودش شوکه می‌شود چون تا به حال آن را مقابل هیچ کس به زبان نیاورده است؛ حتی مقابل خودش.

جاش که تعجب و شگفتی در صدایش موج می‌زند، می‌پرسد: «آخه چرا؟» اما چارلی غیر از تعجب و شگفتی متوجه چیز دیگری هم در صدای جاش می‌شود؛ نگرانی واضطراب.

«چون می‌خواستم از این عذاب وجدان لعنتی خلاص بشم.»

«پس برای همین بود که قبول کردی سوار ماشین یه غریبه بشی؟»

چارلی می‌گوید: «آره، دقیقاً برای همین بود.»

جاش چند لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و سپس می‌گوید: «چجوری این کار رو کردی؟»

«با قرص خواب. جوری که همه فکر کنن به طور اتفاقی زیادی قرص خوردم.»

آن‌ها همان قرص‌های سفید کوچکی بودند که دکتر برای کم کردن بی‌خوابی‌ها و بی‌قراری‌های ناشی از قرص‌های نارنجی برای چارلی تجویز کرده بود. اما چارلی آن‌ها را مصرف نمی‌کرد چون ترجیح می‌داد شب‌ها ن خوابد و در عالم خیالاتش به انتقام گرفتن فکر

کند؛ انتقامی که حتی یک درصد هم فکرش را نمی‌کرد به این زودی به حقیقت پیوندد.

اما آن شیئی که چارلی در عالم خیالاتش به جای آن شبح مبهم و تاریکی که همیشه خودش را در حال کشتن او می‌دید، تصویر خودش را دید، ناگهان همه چیز عوض شد و تصمیم گرفت به این تخیلات پایان بدهد. بنابراین، یک فیلم در دستگاه پخش گذاشت، روی تخت دراز کشید و یک مشت از آن قرص‌های سفید کوچک را بلعید.

او با خودش گفته بود که آن‌ها را می‌خورد تا بخوابد و انتخاب فیلمی هم که در دستگاه گذاشته کاملاً تصادفی بوده است. او یکبار به مدی گفته بود که آخرین فیلمی که دلش می‌خواهد قبل از مرگ ببیند، فیلم آواز در باران^{۱۲۴} است چون به نظرش آن فیلم از هر فیلمی برایش بهشتی‌تر است. آن شب هم دقیقاً همان فیلم را انتخاب کرده بود. چارلی همچنان مشغول دروغ گفتن به خودش و گول زدن خودش بود که کم‌کم معده‌اش به هم پیچیده و در نهایت همه آن قرص‌هایی را که خورده بود در توالت بالا آورد. اما بعد از آن باز هم خودش را گول زده و به خودش گفته بود که آن شب به قدری خسته بوده که نمی‌توانسته درست فکر کند و نفهمیده چه کار دارد می‌کند و همه این‌ها یک اتفاق

ناخوشایند بوده است. او هیچ وقت در مقابل هیچ کس، حتی خودش، اعتراف نکرده بود که خودکشی کرده است.

برای همین بود که می خواست هرچه زودتر آن اتاق و آن خوابگاه را ترک کند. برای همین بود که نمی توانست تا روز جشن شکرگزاری یا زمانی صبر کند که رابی بتواند او را به خانه برساند و برای همین بود که آنقدر با عجله آن آگهی را نوشته، کنار تابلوی آگهی ها رفته و خیلی زود پیشنهاد جاش را قبول کرده بود.

چارلی می ترسید نتواند جلوی خودش را بگیرد و با تکرار شدن آن توهمات باز هم به طور اتفاقی همان اشتباه را تکرار کند و دفعه بعد پایان دیگری در انتظارش باشد.

صبح روز بعد از آن اتفاق، وقتی کمی هوشیار شد و حس غم و شرم به سراغش آمد، فهمید که هیچ یک از آن اتفاقات تصادفی نبوده اند. بلکه در یک لحظه و کاملاً آگاهانه تصمیم گرفته بود برای رهایی از آن همه عذاب وجدان و آن کابوس ها برای همیشه به زندگی اش پایان بدهد.

اما حالا بیشتر از هر زمان دیگری و بیش از هر چیزی دلش می خواهد زنده بماند.

جاش می گوید: «خوشحالم که به خیر گذشته و بلایی

سرت نیومده. و متأسفم که ما جای دیگه و در شرایط بهتری با هم آشنا نشدیم. راستش، خیلی دلم می‌خواست زودتر از این‌ها با تو آشنا شده بودم.»

چارلی چیزی نمی‌گوید. در آن لحظه سکوت بهتر از این است که اعتراف کند او هم همین حس را دارد. حقیقت این است قبل از اینکه دچار شک و سوءظن و ترس و وحشت شود از خیلی ویژگی‌های جاش خوشش آمده بود. یک جورهایی به او احساس نزدیکی می‌کرد، شاید به این خاطر که حس می‌کرد جاش هم مثل او تنها و طرد شده است. حتی همین الان هم چنین حسی را نسبت به او دارد. شاید عجیب و باورنکردنی باشد اما به نظر می‌رسد جاش خیلی خوب او را درک می‌کند، حتی شاید بهتر از مدی.

شاید هم مدی باعث آشنایی و نزدیکی او به جاش شده است. به خاطر مدی است که جاش او را هم به عنوان یکی از قربانیانش انتخاب کرده است. شاید جاش هم به همان دلایلی که چارلی به سمت مدی کشیده می‌شد به سمت او کشیده شده بود. حتی شاید به همین دلیل بود که با وجود اینکه اصلاً منطقی و عقلانی نبود چارلی همراه جاش از رستوران خارج شده و دوباره سوار ماشینش شده بود.

برای اینکه چارلی می‌خواهد بداند چرا.

شب را زنده بمان | داخل خودروی گرند ای-ام- شب

چرا جاش، مدی را انتخاب کرد؟
چرا آن شب بیرون آن رستوران به مدی نزدیک شد؟
چرا تصمیم گرفت که مدی را به قتل برساند؟

اما به جای پرسیدن این سؤال‌ها همچنان سکوت کرده است. هر دوی آن‌ها در سکوتی آزاردهنده به جاده مقابل‌شان زل زده‌اند که انگار هر لحظه باریک‌تر می‌شود. گویی درختانی که در دو طرف جاده هستند نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. شاخه‌های برهنه درختان مانند دستان پیر و چروکیده زن و شوهرهای پیر از بالای سرشان عبور کرده و به هم می‌رسند. لایه نازکی از برف هنوز روی برخی از شاخه‌ها است و گاهی به آرامی روی سقف ماشین می‌افتد و صدای خفیفی ایجاد می‌کند. بالاخره چارلی سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «حالا می‌خوای چیکار کنی؟»

«رانندگی.»

«اما نه به سمت اوهایو.»

«نه، چارلی. خیلی از این بابت متأسفم.»

«وقتی رانندگیت تموم بشه و توقف کنیم چه اتفاقی قراره بیفته؟»

«فکر کنم خودت جواب رو می‌دونی.»

چارلی دوباره انگشتانش را دور دسته چاقوی داخل جیبش حلقه می‌کند. کم‌کم دارد وقتش می‌رسد. چاقو را محکم‌تر در دستش می‌فشرد. او آماده است، آماده‌تر از هر زمان دیگری در زندگی‌اش. سپس، می‌گوید: «شاید بهتر باشه یه جایی همین جاها توقف کنی.»

جاش نگاهش می‌کند و می‌گوید: «تو مطمئنی که چنین چیزی رو می‌خوای؟»
چارلی می‌گوید: «نه، اما تو زندگی خیلی اتفاق‌ها افتاده که خواسته من نبوده.»
«مثل اتفاقی که برای پدر و مادرت افتاد.»
«بله و اتفاقی که برای مدی افتاد.»

چارلی بالاخره همان عزم و اراده‌ای را که منتظر بود در قلبش احساس می‌کند. فقط باید نام مدی را با صدای بلند مقابل مردی که او را کشته بود به زبان می‌آورد. اما در این لحظه احساساتش اصلاً شبیه احساساتش در فیلم‌های ذهنی و خیالاتش در مورد انتقام گرفتن از قاتل مدی نیست. بله، او عصبانی و خشمگین است اما غمگین نیز هست. خیلی خیلی غمگین.
جاش می‌گوید: «بله و...»

ناگهان یک آهو وسط جاده می‌پرد، درست جلوی ماشین. نور چراغ‌های ماشین می‌افتد روی صورتش و چشم‌هایش یک لحظه می‌درخشند.
جاش محکم می‌زند روی ترمز. چارلی قبل از اینکه کمر بندش قفل شود لحظه‌ای به جلو پرتاب می‌شود و دوباره برمی‌گردد سر جایش. سرش محکم به پشتی صندلی برخورد می‌کند. کنار او، جاش فرمان را به سمت راست می‌چرخاند تا به آهو برخورد نکند. آهواز

وسط جاده کنار می‌پرد و در میان درختان ناپدید می‌شود اما ماشین همچنان حرکت می‌کند. اول کمی به چپ و راست می‌رود و ویراژ می‌دهد. سپس، دور خودش می‌چرخد و به اندازه یک نیم‌دایره وسط جاده دور می‌زند.

وقتی ماشین متوقف می‌شود هنوز وسط جاده است، اما در جهت مخالف.

آن‌ها چند لحظه بی‌حرکت می‌نشینند. ماشین همچنان روشن است و موتور درجا کار می‌کند. چراغ‌های جلو هم روشن هستند و مسیر مقابل را روشن می‌کنند؛ همان مسیری که همین الان از آن آمده بودند.

جاش می‌پرسد: «حالت خوبه؟»

چارلی جواب می‌دهد: «فکر کنم، آره.» اما بلافاصله دو سؤال به ذهنش می‌رسد:

اول اینکه اگر جاش می‌خواهد او را بکشد پس چرا باید نگران حالش باشد؟

دوم اینکه حالا که رانندگی تمام شده و ماشین متوقف شده است چه کار باید بکند؟

جاش کمر بندش را باز می‌کند و می‌گوید: «فکر کنم خوردیم به اون آهو. من می‌رم جلوی ماشین رو نگاه کنم، ببینم چیزی شده یا نه.»

سپس، چند لحظه‌ای مکث می‌کند تا شاید چارلی

چیزی بگوید اما او نمی‌تواند حرف بزند زیرا سؤال دوم تمام ذهنش را درگیر کرده است و مدام در سرش تکرار می‌شود: «ماشین متوقف شده. ماشین متوقف شده. ماشین متوقف شده.»

سؤال سوم هم به ذهنش می‌رسد: چه اتفاقی قرار است بیفتد؟

اما چارلی جواب این سؤال را می‌داند.

از همان لحظه‌ای که رستوران را ترک کردند، می‌دانست.

جاش می‌خواهد او را بکشد و او هم می‌خواهد جاش را بکشد و درنهایت فقط یکی از آن دو موفق خواهند شد.

چارلی همچنان دستش در جیبش است و انگشتانش را محکم دور دسته چاقو حلقه کرده است. جاش بیش از

این منتظر جواب چارلی نمی‌ماند، از ماشین پیاده می‌شود و از مقابل او عبور می‌کند. لباسش زیر نور

چراغ‌های ماشین می‌درخشد. وقتی خم می‌شود تا سپر جلو را نگاه کند چارلی متوجه بخاری می‌شود که از

داخل کاپوت خارج می‌شود. چند لحظه طول می‌کشد تا علت آن را بفهمد.

موتور.

موتور هنوز روشن است و کار می‌کند.

ماشین آماده حرکت است.

برای پایان دادن به تمام این اتفاقات شوم فقط کافی است چارلی پیرد پشت فرمان، دنده را عوض کند و گاز بدهد.

چارلی سریع دست به کار می شود.

کمر بندش را باز می کند.

از روی کنسول بین دو صندلی می گذرد.

فرمان را در دست می گیرد تا به وسیله آن خودش را جلو بکشد و به صندلی راننده برساند.

اما هنوز نیمی از بدنش به صندلی راننده نرسیده است که جاش سرش را بلند می کند و او را می بیند. در یک چشم به هم زدن خودش را به کنار ماشین می رساند و قبل از اینکه چارلی بتواند در را قفل کند آن را باز می کند. همان طور که جاش سوار ماشین می شود چارلی با تقلا خودش را روی صندلی کنار راننده می اندازد.

جاش با افسوس به چارلی نگاه می کند و می گوید: «بین چارلی، من نمی خوام به تو آسیب برسونم. با اینکه خودت خوب می دونی، می تونم و از پسش برمی آم. پس حالا دوتا راه داریم: یکی اینکه تو آرام بمونی که پیشنهاد من هم همینه. یا اینکه می تونی آرام نباشی و بخوای با من بجنگی. در این صورت منم عصبانی می شم و مجبور می شم جور دیگه ای باهات

رفتار کنم. اما باز می‌گم و تأکید می‌کنم که واقعاً، واقعاً دلم نمی‌خواد بهت آسیب برسونم.»

چارلی خودش را به در می‌چسباند و می‌کوشد دستش را دوباره در جیبش فرو کند.

جاش می‌گوید: «دست‌هات رو جایی بذار که من ببینم. کار رو برای خودت سخت نکن.» سپس، دستش را در جیب جلوی شلوار جینش فرو می‌کند و چیزی از آن بیرون آورد و به طرف چارلی می‌اندازد. چارلی که نمی‌خواهد آن را بگیرد، خودش را عقب می‌کشد و آن شیء با صدا روی زمین می‌افتد.

چارلی روی زمین را نگاه می‌کند. آن شیء یک دستبند است.

جاش می‌گوید: «اون رو بردار و ببند به دست‌هات.» چارلی سرش را تکان می‌دهد و اشک‌هایش روی گونه‌هایش می‌غلطد. خودش هم نفهمیده است کی گریه‌اش گرفته و از دیدن اشک‌هایش تعجب می‌کند.

جاش که حالا صدایش تهدیدآمیز شده است، می‌گوید: «سعی کن عقلت رو به کار بندازی و دست از پا خطا نکنی. حالا اون دستبند رو بردار و ببند به دست‌هات.»

چارلی با صدایی که از شدت ترس و خشم و اندوه به‌زور شنیده می‌شود می‌گوید: «من... من نمی‌خوام این کار رو بکنم.»

جاش می گوید: «لطفاً بیشتر از این من رو عصبانی نکن.
می دونم تو نمی خواهی، اما من می خوام. حالا تا سه
می شمارم و وقتی شمارشم تموم شد اون دستبند باید
دور دست هات باشه.»
سپس لحظه ای مکث کرده و شروع به شمردن می کند.
«یک.»

چارلی همان طور که اشک می ریزد زیر پاهایش به دنبال
دستبند می گردد.
«دو.»

او همان طور که قوز کرده با یک دستش دستبند را
برمی دارد و با دست دیگر در جیبش دنبال چاقو
می گردد.
«سه.»

چارلی بلند می شود و می نشیند. دستبند سرد در دست
چپش است و دسته داغ چاقو در دست راستش.
از جایش تکان نمی خورد.

جاش می گوید: «گفتم اون دستبند لعنتی رو دستت
کن، چارلی.»

سپس، در یک حرکت ناگهانی از روی کنسول بین دو
صندلی رد می شود و خودش را از روی صندلی راننده به
سمت صندلی چارلی می کشد.
چارلی چاقو را از جیبش درمی آورد.

چشمانش را می‌بندد. و با فریاد بلندی که کل پنجره‌های ماشین را می‌لرزاند و با تمام قدرتش چاقو را محکم در شکم جاش فرو می‌کند.

او فکر می‌کرد چاقو راحت‌تر از این در بدن جاش فرو برود. در فیلم‌هایی که دیده بود چاقو خیلی راحت و نرم در بدن مقتول فرو می‌رفت، به راحتی و نرمی فرو کردن چاقو در کره. اما حقیقت این نیست و او باید چاقو را به‌زور در بدن جاش فرو کند. پس، دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و درحالی که به سختی نفس می‌کشد تا جایی که می‌تواند چاقو را محکم فشار می‌دهد. در همین حین خودش حس می‌کند که چاقو اول از لباس جاش عبور می‌کند، سپس از پوستش و بعد هم از جاهایی که چارلی دیگر نمی‌خواهد به آن‌ها فکر کند. درنهایت، وقتی فشار چاقو را متوقف می‌کند که خیسی خون را روی دست‌هایش حس می‌کند و صدای جاش را می‌شنود که با ناله اسمش را صدا می‌زند: «چارلی.»

داخل خودروی گرند ای‌ام- شب

چارلی چشم‌هایش را باز می‌کند.

سرش را می‌چرخاند.

آهسته.

خیلی آهسته.

کمی به سمت چپ نگاه می‌کند اما در فاصله چند

سانتی‌متری چشم‌هایش خوش‌بوکننده ماشین که از

آینه وسط آویزان است راه نگاهش را سد می‌کند. او

نفسی عمیق می‌کشد و بوی خوش‌بوکننده در سرش

می‌پیچد.

ناگهان از کنارش صدایی می‌شنود که می‌گوید: «هی!

کجایی، چارلی؟»

چارلی باز هم سرش را می‌چرخاند. این بار سریع،

به قدری سریع که گردنش درد می‌گیرد اما با همین

چرخش سریع با جاش رو در رو می‌شود. او خوشحال و

در عین حال منتظر به نظر می‌رسد. انگار مدت‌ها چشم

انتظار چنین لحظه‌ای بوده و حالا از رسیدن به آن

خشنود و خرسند است.

چارلی می‌پرسد: «واقعی بود؟»

جاش به دست‌هایش نگاه می‌کند و با لحنی

شوخ طبعانه می‌گوید: «برای من که خیلی واقعی بود.

نکنه تو بازم...»

«توی فیلم‌های ذهنیم بودم؟»

«آره.»

«نمی‌دونم.»

اما چارلی امیدوار است آنچه را دیده، واقعی نبوده و جزء همان فیلم‌های ذهنی‌اش بوده باشد. او دلش نمی‌خواهد فکر کند که در واقعیت قادر به انجام چنین کاری است و دوست دارد این چیزها فقط در تخیلاتش باشند.

جاش می‌گوید: «از کجا می‌فهمی واقعی بوده یا نه؟»

«آخه خیلی...»

ترسناک بود.

خیلی ترسناک، دقیق و گیج‌کننده بود. آنقدر گیج‌کننده که چارلی را دچار سرگیجه کرده است طوری که انگار ابرهای خاکستری دور سرش می‌چرخند. احساس می‌کند سرش دارد از درد می‌ترکد. او می‌گوید: «من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد.»

واقعاً نمی‌داند. نمی‌داند آیا چیزهایی که دیده در واقعیت اتفاق افتاده، یا در فیلم یا در ذهن خودش. شاید هم هر سه با هم بودند، مثل فیلم‌های واقعی که ترکیبی از واقعیت و تصور و تخیل هستند. چارلی یک لحظه تصور می‌کند که شاید همه این‌ها صحنه‌های یک فیلم است و تماشاگران در تاریکی نشسته و دارند آن‌ها را تماشا

می کنند.

در آن لحظه دیگر هیچ چیزی برایش عجیب و دور از ذهن نیست.

ماشین هنوز وسط جاده ایستاده است. چارلی از شیشه جلو درختان را در دو طرف جاده می بیند که شاخه های اسکلت مانندشان به سمت آسمان بالا رفته اند.

جاش با لحنی امیدوار می گوید: «شاید هم لازم نباشه ماشین رو متوقف کنیم. می تونیم به راهمون ادامه بدیم.»

«یعنی بریم به سمت اوهایو؟»

«هر جور تو بخوای.»

چارلی می گوید: «اگه نظر من رو می خوای که می گم بریم سینما.»

جاش از این حرف چارلی خنده اش می گیرد و می گوید: «نه، این یکی رو دیگه نیستم.»

«یعنی تو نمی خوای من رو بکشی؟»

جاش می گوید: «اگرم بخوام، نمی تونم. چون تو زودتر من رو کشتی.»

چارلی به دست هایش نگاه می کند. در یک دستش دستبند است و دست دیگرش آغشته به خون. از آن طرف ماشین جاش با صدایی که انگار از ته چاه درمی آید اسمش را صدا می زند.

شب رازنده بمان | داخل خودروی گرند ای-ام- شب

«چالی»

داخل خودروی گرند ای‌ام- شب

ناگهان چشم‌های چارلی خودبه‌خود باز می‌شوند. در مقابلش جاش روی صندلی راننده به یک طرف افتاده است. سرش چسبیده است به پنجره. موهایش به هم ریخته است، بدنش ناخودآگاه می‌لرزد و شیشه پنجره از نفس‌های دردناکش بخار کرده است. دسته چاقویی که در بدنش فرو رفته مثل یک دماسنج از شکمش بیرون زده است. جاش با چشم‌های خیس و نگاهی خشمگین و وحشی به آن خیره شده است و می‌خواهد سعی کند با انگشتان دست چپش آن را بیرون بکشد. با صدایی خرناس‌مانند می‌گوید: «چارلی، کمکم کن.»

چارلی سر جایش خشکش زده است. فقط تندتند پلک می‌زند تا شاید این کابوس هولناک از جلوی چشمانش کنار برود و به دنیای واقعی برگردد. او هنوز هم فکر می‌کند که هیچ‌یک از این اتفاقات واقعی نیستند و با خودش می‌گوید: «همه این‌ها فقط در ذهن منه. باید این‌طور باشه. هیچ کدومش واقعی نیست.» اما انگار واقعی است. لباس جاش پراز خون شده است؛ خونی قرمز رنگ که از خون‌های مصنوعی داخل فیلم‌ها تیره‌تر است. تقریباً سیاه است. گویی اصلاً خون نیست، بلکه مایعی لجن‌مانند و جهنمی است.

دیدن آن باعث می‌شود چارلی ناخودآگاه خودش را عقب بکشد. با دستش دنبال دستگیره در می‌گردد، آن را پیدا می‌کند و می‌کشد. در باز می‌شود، چراغ وسط ماشین روشن می‌شود و داخل ماشین را کاملاً روشن می‌کند. حالا خون دیگر تیره و سیاه به نظر نمی‌رسد، بلکه زیر نور چراغ می‌درخشد و برق می‌زند.

چارلی باز هم پلک می‌زند، این بار تندتر. هنوز هم نمی‌خواهد آنچه را می‌بیند باور کند. آرام‌آرام به عقب می‌خزد و از در باز ماشین روی زمین می‌افتد. کمرش از درد تیر می‌کشد. مثل یک خرچنگ خودش را روی زمین می‌کشد تا از ماشین دور شود. نمی‌خواهد این‌جا و در این لحظه باشد. دلش می‌خواهد در هر جا و هر زمانی باشد غیر از این‌جا. دوست دارد از خواب بیدار شود و خودش را در جای دیگری ببیند، در دنیایی دیگر. دنیایی بدون این ماشین، جاش و خون.

وقتی به فرو کردن چاقو در بدن جاش فکر می‌کند، نمی‌داند باید چه احساسی داشته باشد؛ احساس پیروزی، آرامش یا غرور.

اما در آن لحظه تنها چیزی که حس می‌کند ترس و وحشت است.

اما یک نوع ترس و وحشت عجیب که تا به حال تجربه نکرده است.

شب رازنده بمان | داخل خودروی گرند ای-ام- شب

او دیگر از بلایی که ممکن است بر سرش بیاید
نمی‌ترسد، بلکه از کاری می‌ترسد که خودش انجامش
داده است.

چارلی بلند می‌شود و روی پاهایش می‌ایستد.
برای آخرین بار به ماشین نگاه می‌کند.
سپس، شروع به دویدن می‌کند.

داخل خودروی گرند ای ام- شب

جاش با یک حرکت ناگهانی چاقو را از شکمش بیرون می کشد. بهتر از این است که آن را کم کم بیرون بکشد و مجبور شود درد بیشتری را تحمل کند. تا همین جا هم بیش از حد درد کشیده است. با بیرون آمدن چاقو و ورود هوا به زخمش، دردی جانکاه و شکنجه آور همه بدنش را فرا می گیرد و باعث می شود با تمام وجود فریاد بزند. چند دقیقه بعد از بیرون آمدن چاقو که درد کمی قابل تحمل تر می شود جاش چند نفس عمیق می کشد و نگاهی به زخم می اندازد تا شدت جراحت را ارزیابی کند. اولین چیزی که توجهش را جلب می کند و اصلاً نمی شود آن را نادیده گرفت حجم خونی است که از او رفته است. آن سمت بدنش که مورد اصابت چاقو قرار گرفته غرق خون است. او نمی تواند تشخیص دهد که این حجم از خون روی لباسش به خاطر جنس جاذب لباس است یا واقعاً در اثر آن ضربه آن همه خون از دست داده است. اما هرچه باشد دیدن آن همه خون باعث گیجی و آشفتگی اش می شود.

کمی بعد جاش با تلاش و تقلا لباسش را درمی آورد تا زخم واقعی را ببیند. یک تکه پارچه خونی مثل چسب به زخمش چسبیده است. اول فکر می کند بگذارد به همان وضع بماند و همان تکه پارچه مثل یک باند

موقتی برایش عمل کند اما او قبلاً هم چاقو خورده است و می‌داند رها کردن زخم به همان شکل و بی‌توجهی به آن چقدر خطرناک است چون باعث از دست دادن خون بیشتر و سپس عفونت و درنهایت مرگ می‌شود. در هر صورت این زخم نیاز به بخیه دارد.

جاش باز هم در یک حرکت ناگهانی تکه پارچه‌ای را که به زخمش چسبیده است، می‌کند تا وضعیت آن را دقیق‌تر بررسی کند. دوباره درد در تمام بدنش می‌پیچد. چند ثانیه بعد به شکمش نگاه می‌کند و یک زخم چند سانتی متری در سمت چپ شکمش می‌بیند. خوشبختانه عرض تیغه چاقو کم بوده است. اما بدبختانه طول آن زیاد بوده است.

همین باعث شده است زخم عمیق باشد و جاش نگران این است که چاقو به اندام‌ها یا رگ‌های اصلی بدنش آسیب رسانده باشد. از همه این‌ها گذشته، درد خیلی زیادی دارد و حتی ممکن است از شدت درد بمیرد. او می‌داند باید خیلی خوش‌شانس باشد که با چنین زخمی زنده بماند و یا از شدت درد فلج نشود.

جاش دست چپش را زیر صندلی خودش می‌کند تا جعبه کمک‌های اولیه را بیرون بکشد. همیشه آن را برای مواقع اضطراری آن‌جا نگه می‌دارد. با هر حرکت، درد بیشتری وارد بدنش می‌شود و باعث می‌شود او به

زمین و زمان و همه اتفاقات آن شب بدو بیراه بگوید. اول همه چیز ساده به نظر می‌رسید اما حالا ورق برگشته و اوضاع تغییر کرده است و تنها مقصر اصلی‌اش هم چارلی است.

جاش واقعاً از حرف زدن با چارلی لذت می‌برد و در این مورد به او راست گفته بود. آخرین باری را که آنقدر از همراهی و حرف زدن با یک نفر لذت برده بود به یاد نمی‌آورد. از نظر او مردم معمولاً زیاد حرف می‌زنند اما حرف‌های بیخود و به‌دردنخور. برای همین است که او آن کار را می‌کند. او معتقد است اغلب مردم خودخواه و طمع‌کار و کثیف هستند و او کسی است که باید آن‌ها را به سزای کارهای‌شان برساند و مطمئن شود تاوان کارهای بدشان را پس می‌دهند.

اما چارلی با همه فرق دارد. او عجیب و اسرارآمیز و خاص است و البته جاش حالا فهمیده که درنده و جسور هم هست. برای همین است که نسبت به چارلی نرم‌تر شده است. حتی خیلی از اسرار زندگی‌اش را که تا به حال به هیچ‌کس نگفته بود با او در میان گذاشت. اما جواب همه این کارهایش چاقویی بود که در شکمش فرو رفت.

بالاخره انشگتانش در زیر صندلی به یک پلاستیک نرم برخورد می‌کنند که همان جعبه کمک‌های اولیه است.

آن را بیرون می کشد و می گذارد کنارش- البته آن سمتی که مجروح نیست- و درش را باز می کند. سپس کمی داخلش را جست و جو می کند و چیزهایی را که می خواهد پیدا می کند: یک شیشه الکل، چند گاز استریل، کمی نوار چسب، یک سوزن و یک قرقره نخ کوچک. حالا هرآنچه را برای یک جراحی سرپایی کوچک و ابتدایی لازم دارد در دسترسش است.

حالا نوبت قسمت سختش رسیده است. جاش به هیچ عنوان دلش نمی خواهد چنین کاری بکند و این همه درد بکشد اما می داند اگر بخواند چارلی را تعقیب کند و دوباره او را به چنگ بیاورد باید این کار را بکند و چاره دیگری ندارد.

او باید چارلی را پیدا کند.

هنوز کارش با او تمام نشده است.

بنابراین، نفسی عمیق می کشد، بدنش را سفت می کند و کمی از الکل را روی زخمش می ریزد. از درد فریاد می کشد. دستانش به قدری می لرزند که چندین بار تلاش می کند تا بتواند سوزن را نخ کند. وقتی بالاخره موفق می شود سوزن را نخ کند دوباره نفسی عمیق می کشد، دندان هایش را روی هم فشار می دهد و شروع به بخیه زدن می کند.

بیرون پارکینگ رستوران - شب

وقتی چارلی می‌رسد، رستوران در تاریکی مطلق فرو رفته است. آنقدر تاریک که نزدیک است چارلی که دیوانه‌وار می‌دود از مقابلش رد شود و آن را نبیند. او به دنبال نور می‌گردد، نه یک ساختمان. همان تابلوی نشونی آبی و صورتی و پرزرق و برق ورودی رستوران که از دور می‌درخشید و آن نور دلگرم‌کننده‌ای که از پنجره‌های رستوران به بیرون می‌تابید اما در آن لحظه هیچ چیز آن جانیست جز تاریکی محض.

رستوران بسته است.

هیچ کس آن جانیست.

اما هنوز یک ماشین در پارکینگ است. همان ماشین کادیلاکی که وقتی با جاش به آن جا آمده بودند در پارکینگ بود. چارلی امیدوار می‌شود که شاید صاحب ماشین هم هنوز آن جا باشد. او به طرف در رستوران گام برمی‌دارد. پاهایش سنگین شده‌اند و نفس نفس می‌زند. حداقل نیم ساعت با تمام توان دویده است. قطعاً طولانی‌ترین مسیری بود که در عمرش دویده بود. با وجود سرمای هوا، بدنش خیس عرق است. قطره‌های عرق را در زیر لباسش حس می‌کند که باعث شده‌اند بدنش چسبناک شود و لباسش به پوستش بچسبد. دستش را روی قلبش می‌گذارد تا شاید کمی

آرام بگیرد. تازه فهمیده است که دستبند هنوز در دستش است. به قدری محکم آن را در مشتش گرفته است که مجبور می شود برای رها کردنش انگشتانش را به سختی باز کند.

چارلی که نمی داند باید با دستبند چه کار کند آن را در جیب شلوارش می گذارد. اتفاقاً گزینه خوبی است چون بعداً می تواند از آن به عنوان مدرک استفاده کند. مدرکی که نشان می دهد جاش می خواسته با آن دستان چارلی را به زور ببندد و چارلی هم برای دفاع از خودش او را کشته است.

ناگهان از این تصور قلبش فرو می ریزد.

او واقعاً یک نفر را کشته است.

ولی او که ندیده بود جاش مرده باشد و در حال حاضر هیچ راهی هم نیست که بفهمد چون هرگز نمی تواند دوباره پیش او برگردد. اما چارلی این را حس می کند. با تمام وجود حس می کند که جاش مرده است. نگاهی به دست های خونی اش می اندازد و می کوشد با ژاکتش خون را از دستش پاک کند اما می داند بی فایده است. فرقی ندارد که او چه کسی را کشته باشد، یک انسان بی گناه یا یک قاتل زنجیره ای. حقیقت این است که دستان او تا ابد به خون یک انسان آلوده اند.

چارلی به سمت در ورودی رستوران می رود. با وجود

تاریکی داخل رستوران و تابلوی «تعطیل است» که روی در آویزان است وقتی چارلی دستگیره در را فشار می‌دهد در با صدای جیرجیری خفیف باز می‌شود. او نگاهی به داخل می‌اندازد. تنها نوری که وجود دارد نور قفسه دسرها و دستگاه پخش موسیقی است. همه نیمکت‌ها خالی هستند. سپس، به سمت پیشخان می‌رود تا پشت آن را نگاه کند. زیرپایش خیس است و برق می‌زند. احتمالاً تازه شسته شده است.

«سلام، کسی این جا نیست؟»

چارلی چند لحظه‌ای مکث می‌کند تا شاید جوابی بشنود اما وقتی کسی جواب نمی‌دهد کمی جلوتر می‌رود و می‌گوید: «من به کمک احتیاج دارم.» او به طرف همان میزی می‌رود که یک ساعت پیش خودش و جاش پشت آن نشسته بودند. با خودش فکر می‌کند که چطور در همین یک ساعت همه چیز اینقدر تغییر کرده است. یک ساعت پیش او یک دانشجوی ترسیده و هراسان بود اما حالا یک قاتل است.

ناگهان از ته رستوران و از پشت در ورودی آشپزخانه صدایی می‌شنود. سرش را برمی‌گرداند و در چرخان آشپزخانه را می‌بیند که باز می‌شود و مارج با همان لباس و دستمال خیس در دست بیرون می‌آید. مارج که از دیدن چارلی شوکه شده است همان جا جلوی در

می ایستد و می گوید: «چارلی، عزیزم، چه اتفاقی افتاده؟»

چارلی با خودش فکر می کند که الان در چشم آن پیشخدمت چطور به نظر می رسد. خسته و از نفس افتاده.

عرق کرده.

خونین.

می گوید: «جاش، اون بهم حمله کرد و منم با چاقو زدمش.»

مارج دست استخوانی اش را جلوی دهانش می گیرد و با صدایی خفه می گوید: «وای، حالا حالت خوبه؟»

بدن و وضعیت ظاهری چارلی گویای همه چیز است.

پاهایش از شدت ترس و اضطراب و آن همه دویدن

گرخت و بی حس شده است و تلوتلو می خورد. تمام

بدنش هم می لرزد. لرزشی که اول خفیف بود و حالا هر

لحظه دارد شدیدتر می شود. چارلی تمام توانش را جمع

می کند تا با صدای بلند بگوید: «فکر کنم باید همین

الان به پلیس خبر بدیم.»

مارج به طرف او می دود و می گوید: «باشه، باشه.

حتمأ.» او در یک چشم به هم زدن خودش را به چارلی

می رساند که از شدت بی حالی و لرزش نمی تواند روی

پاهایش بایستد و دارد می افتد. چارلی اول فکر می کند

که پیشخدمت می خواهد کمکش کند تا او نیفتد اما ناگهان مارج با یکی از دست‌هایش محکم جلوی دهان و بینی او را می‌گیرد؛ با همان دستی که دستمال خیس در آن است. بوی گند آن که شبیه بوی کپک است حال چارلی را به هم می‌زند و کم‌کم سرگیجه می‌گیرد. لرزش و سرگیجه‌اش همچنان ادامه دارد تا اینکه چارلی حس می‌کند همه چیز دارد از مقابل چشمانش محو می‌شود؛ دیوارها، زمین، سقف، دستگاه پخش موسیقی با آن نورهای رنگی آخرین چیزی است که دارد محو می‌شود.

نورهای رنگی کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شوند. بالاخره همه چیز محو می‌شود.

شب رازنده بمان | ساعت یک بعد از نیمه شب

ساعت یک بعد از نیمه شب

داخل خوابگاه- روز

چارلی در تختخوابش بیدار می شود.
تختخواب خودش.

تختخواب خودش در اتاقش در خوابگاه دانشگاه
اولیفانت. حتی قبل از اینکه چشم‌هایش را باز کند این را
می فهمد. چون وسط تشکش گود شده است و همیشه
وقتی خوابش نمی برد خودش را در آن فرو می برد تا
شاید خوابش ببرد و وقتی بیدار می شود به خاطر همان
گودی کمرش درد می کند.

اما حالا کمرش درد نمی کند. حس می کند روی چیزی
شناور است. نه داخل تخت، بلکه انگار کمی بالاتر از
تخت بین زمین و هوا شناور و معلق است.
یک نفر دیگر هم آن جا است که کنار تخت ایستاده
است. بوی دود سیگار و عطر شل می دهد.
مدی.

او می گوید: «وقت بیدار شدنه. بلند شو دیگه.»
چشم‌های چارلی با ذوق و شوق باز می شود تا دوست
عزیزش را ببیند. مدی باز هم یک لباس مدل قدیمی
پوشیده است. لباسی سبز رنگ و آستین کوتاه.
دستکش‌های سفیدی هم دستش کرده و در یک
دستش یک لیوان نوشیدنی است و در دست دیگرش
یک بشقاب با یک تکه کیک.

او می گوید: «تولدت مبارک، چارلی.»

مدی لبخند می زند.

لبخندی بزرگ و دندان نما.

لب های قرمزش از هم باز می شوند و جای خالی دندان

نیشش نمایان می گردد که سیاه و تاریک است. هنوز

دارد از جایش خون می چکد. خونی به رنگ قرمز تیره از

جای خالی دندانش روی لب پایین و چانه اش می چکد

و سپس روی کیک می ریزد که در دستش است.

داخل رستوران - شب

چارلی با تکانی ناگهانی از خواب می پرد.
نه در تخت خوابش و نه در اتاقش در خوابگاه.
بلکه روی یک صندلی چوبی سفت و ناراحت کننده که
با هر تکانی قرقز می کند. پستی صندلی به قدری صاف و
سفت است که پشت چارلی راست به آن چسبیده است
و ستون فقراتش تیر می کشد. سعی می کند کمی
جابه جا شود و پشتش را خم کند تا شاید از دردش
بکاهد اما نمی تواند. انگار به آن صندلی چسبیده است.
سپس، سعی می کند دست هایش را تکان دهد اما تازه
می فهمد که با طناب بسته شده اند. مچ دست هایش با
طناب به دسته های صندلی بسته شده اند، به قدری
محکم که طناب در پوست دستش فرو می رود و حس
می کند جریان خون در دست هایش قطع شده است.
انگشتانش سفید شده اند. می کوشد آن ها را تکان دهد
اما انگار فلج شده است و هیچی حس نمی کند.
انگشتان پاهایش هم همین وضعیت را دارند چون
زانو هایش نیز محکم با طناب به پایه های صندلی بسته
شده اند. دو قسمت دیگر از بدنش هم با طناب بسته
شده اند. یک طناب زیر دنده ها و قفسه سینه اش و
طنابی دیگر دور گردنش که آنقدر محکم است که او
به سختی نفس می کشد. ترس و وحشت مثل رودی

خروشان همه وجودش را فرامی گیرد و هر لحظه ممکن است در آن غرق شود.

با صدایی خفه که شبیه صدای کسی است که واقعاً دارد در آب غرق می شود، فریاد می زند: «کمک! لطفاً یکی کمک کنه!»

صدای مارج از درون تاریکی به گوش می رسد؛ صدایی خشک، بی احساس و آهسته.

«هیچ کس نمی تونه کمکت کنه، جونم. هیچ کس به جز من.»

ناگهان چراغ روشن می شود. لامپی برهنه از سقف آویزان است که با سخاوت و دست و دل بازی به همه جا نور می پاشد.

چارلی داخل یک اتاق کوچک و چهارگوش است. دیوارها از زمین تا سقف، قفسه بندی شده و قفسه ها پر از قوطی و بطری و جعبه و صندوق هستند. مارج به یکی از قفسه ها تکیه داده است و چارلی را نگاه می کند. او می گوید: «باز هم خوش اومدی!»

از درگاه پشت سر مارج، چارلی می تواند یک یخچال بزرگ را ببیند که آن طرف راهروی باریک پشت در است. درش کیپ بسته است و از پشتش صدای وزوز می آید. سمت راست یخچال چند جعبه چوبی قرار دارد که از پشت آنها کمی از آشپزخانه دیده می شود.

پس او هنوز در رستوران است.

اما نمی داند چرا.

چارلی شروع به تقلا و تکان دادن صندلی می کند تا شاید کمی طناب ها را شل کند. می گوید: «این جا چه خبره؟»

مارج می گوید: «به نفعته که ساکت بمونی.»

قرار نبود چنین اتفاقی بیفتد و چارلی در چنین جایی که شبیه یک انباری است دست و پا بسته گیر بیفتد.

چارلی می گوید: «من نمی دونم تو چرا این کارها رو می کنی ولی هنوزم دیر نشده. تو می تونی همین الان من رو آزاد کنی. منم می رم و دیگه پشت سرم رو نگاه نمی کنم و به هیچ کس هم راجع به این اتفاقات حرفی نمی زنم.»

اما انگار پیشخدمت از این پیشنهاد خوشش نمی آید چون بلافاصله اخم هایش در هم می رود و یکی از دست هایش را در جیب پش بندش فرو می برد.

چارلی می گوید: «چیکار می خوای بکنی؟ می خوای به من آسیب بزنی؟»

مارج جواب می دهد: «هنوز نمی دونم. شاید. بستگی به خودت داره.»

چارلی نمی داند که با این اطلاعات چه کار باید بکند. مثل تخته سنگی گیر افتاده وسط رودخانه شده است که

علی‌رغم آن همه جریان و جوش و خروش اطرافش، سنگین و بی‌حرکت سرجایش مانده و هیچ کاری نمی‌تواند بکند.

چارلی می‌پرسد: «چی از جون من می‌خوای؟»

ناگهان نوری دایره‌ای شکل روی یخچال پشت سر مارج می‌افتد که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. چارلی حدس می‌زند که احتمالاً یک ماشین وارد پارکینگ رستوران شده و نور چراغ‌هایش از پنجره گرد روی در به داخل رستوران افتاده است. با این حساب در ورودی و سالن رستوران سمت چپ‌شان است. ممکن است این اطلاعات موقع فرار به دردش بخورند، البته اگر فرصتی برای فرار پیدا کند. طناب‌هایی که دورش بسته شده‌اند آنقدر محکم هستند که چارلی اصلاً نمی‌داند آیا موفق می‌شود آن‌ها را باز کند یا نه.

نور روی یخچال ناپدید می‌شود.

او صدای در ماشینی را می‌شنود که به آرامی باز می‌شود، یا شاید هم فکر می‌کند که چنین صدایی را شنیده است اما وقتی چند ثانیه بعد صدای دو ضربه دیگر را نیز می‌شنود، مطمئن می‌شود.

قطعاً صدای در ماشین است.

یک نفر آن بیرون است.

با نگرانی و اضطرابی که در چهره مارج نمایان شده

مشخص است که انتظار آمدن کسی را نداشته و نمی‌داند چه کسی بیرون است.

قلب چارلی دارد از سینه‌اش بیرون می‌زند. شاید آن کسی که بیرون است بتواند به او کمک کند. شاید نجات پیدا کند. چارلی دهانش را باز می‌کند تا جیغ بکشد اما قبل از اینکه صدایی از دهانش خارج شود مارج می‌آید بالای سرش و یک تکه دستمال آشپزخانه را روی دهانش می‌گذارد. مزه‌ مزه‌ حال به هم‌زنی شبیه به مزه صابون می‌دهد. حال چارلی دارد به هم می‌خورد و نزدیک است بالا بیاورد اما مارج اهمیت نمی‌دهد و دستمال را محکم می‌کشد و آن را پشت سر چارلی گره می‌زند.

کسی که از ماشین پیاده شده است با در ورودی ور می‌رود تا بازش کند، اما در قفل است. او ناامید نمی‌شود و چند ضربه پیاپی به شیشه می‌زند.

«سلام! کسی اون جانیست؟»

چارلی زیر آن دستمال بدبو به سختی نفس می‌کشد و با هر دم و بازدمش بیشتر مزه صابون را در دهانش حس می‌کند. احساس می‌کند صدا را می‌شناسد.

رای.

شخص پشت در ضربه دیگری به در می‌زند و دوباره با صدای بلند می‌گوید: «سلام!»

چارلی ساکت و بی حرکت سر جایش می نشیند و گوش هایش را تیز می کند تا مطمئن شود درست شنیده است اما چطور ممکن است رابی آن جا باشد. شاید هم کس دیگری است. شاید پلیس است. یا شاید هم مسافری گرسنه. امکان اینکه نامزدش آن وقت شب آن همه راه را تا آن جا آمده باشد خیلی کم است اما نه، انگار واقعاً خودش است. چارلی وقتی از این موضوع مطمئن می شود، که شخص پشت در می گوید: «چارلی؟ تو اون جایی؟»

واقعاً صدای رابی است.

او با خودش فکر می کند: «اومده این جا تا من رو نجات بده. اون خیلی راحت می تونه از پس مارج بریاد. همه چیز می تونه در عرض چند ثانیه تموم بشه.» اما ناگهان فکر دیگری به ذهنش می رسد که از افکار دیگرش ناامیدکننده تر است. شاید باز هم تمام این اتفاقات در ذهنش رخ داده و خیال و توهم است. حتی با اینکه مارج هم صدای رابی را شنیده و اخم هایش در هم رفته است اما باز هم چارلی می تواند در حال دیدن یکی دیگر از فیلم های ذهنی اش باشد و این هم جزئی از همان فیلم باشد. ولی چارلی هنوز ته دلش کمی امید دارد.

رابی دوباره چارلی را صدا می زند. این بار مارج دستش

را در جیب پیشبندش تکان می دهد و چیزی را که آن جا پنهان کرده است، بیرون می آورد. یک هفت تیر.

هفت تیر کوچک و ظریف و زیبا است و لوله باریک و خاکستری رنگش برق می زند.

مارج با صدایی آهسته می گوید: «اگه صدات دربیاد بهش شلیک می کنم و می کشمش.» سپس، انباری را ترک می کند و به سالن رستوران می رود.

چارلی تنها می شود و درحالی که ساکت و بی حرکت به آن صندلی چسبیده است حس ترس و امیدواری هم زمان وجودش را پر می کند. او می شنود که مارج قفل در ورودی را باز می کند و در با صدای قیژی باز می شود. سپس، مارج با صدایی خسته می گوید: «ببخشید، رستوران تعطیله.»

چارلی او را تصور می کند که با هفت تیری پنهان شده در جیب پیشبندش جلوی در ورودی ایستاده و رایی دارد سعی می کند از پشت سراو داخل رستوران را ببیند. رایی می پرسد: «چند ساعت پیش یه دختر این جا نبوده؟»

«دخترای زیادی میان این جا، جونم.»

«امشب چندتا دختر این جا بودن؟»

«من که اونا رو نمی شمرم.»

چارلی دارد و سوسه می‌شود که صدایی ایجاد و توجه رابی را جلب کند. مثلاً از پشت دستمال روی دهانش جیغ بزند، یا صندلی را واژگون کند و یا خودش را به یکی از قفسه‌ها برساند و چیزی را روی زمین بیندازد. او می‌داند که رابی خیلی راحت می‌تواند از پس مارج بر بیاید. او حداقل دو برابر مارج است اما تنها چیزی که باعث می‌شود چارلی ساکت بماند آن هفت تیر است. تا قبل از امشب، چارلی فکرش را هم نمی‌کرد که کسی مثل مارج چنین آدمی باشد. او در همین چند ساعت خیلی چیزها یاد گرفته است. مثلاً یاد گرفت که هیچ کاری از هیچ کسی بعید نیست و آدم‌های معمولی هم قادر به انجام هر کاری هستند؛ کارهای بی‌رحمانه، وحشیانه و شیطانی. درست مثل خودش؛ کسی که شکم یک مرد را با چاقو پاره کرد و بعد هم او را به امان خدا رها کرد تا بمیرد.

بنابراین، الان وقت امتحان کردن مارج نیست. بهتر است همان‌طور ساکت و بی‌حرکت بماند تا باعث آسیب دیدن رابی نشود. او حالا به اندازه یک عمر احساس گناه دارد و دیگر طاقت یک عذاب وجدان جدید را ندارد. رابی می‌گوید: «نامزد من حدود دو ساعت پیش از این جا بهم زنگ زد.»

«مطمئنی از این جا بهت زنگ زده؟ آخه رستوران‌های

زیادی این اطراف هست که شبیه این جاست.»
رابی می گوید: «آره. مطمئنم. اون اسم این رستوران رو
گفت. رستوران آسمان بی کران. بهم گفت در خطر.»
«چه خطری؟»

«نگفت. اما من مطمئنم اون این جا بوده و به دردسر
افتاده بوده و...» رابی عصبی شده است و خیلی تندتند
حرف می زند. بنابراین، لحظه ای مکث می کند تا کمی
آرام شود و سپس ادامه می دهد: «از اون موقع تا حالا
هیچ خبر دیگه ای ازش ندارم و خیلی نگرانشم.»
مارج می پرسد: «نامزدت چه شکلیه؟» و آنقدر عادی و
خونسرد این حرف را می زند که انگار واقعاً تا به حال
چارلی را ندیده است.

«یه دختر جوونه. حدوداً بیست ساله. با موهای قهوه ای
و پوست روشن و کمی رنگ پریده. اسمش چارلیه و
احتمالاً یک ژاکت قرمز تنش بوده.»

مارج می گوید: «آها، حالا یادم اومد. دختر خوشگل و
مهربونی بود. وقتی داشت از در می رفت بیرون با من
خداحافظی کرد. با یه مرد دیگه این جا بود. یک مرد
قد بلند و درشت هیکل و البته خوش تیپ.»
«از این جا رفتن؟»

«الان هیچ کس غیر از من این جا نیست، جونم.»
رابی مکث می کند. احتمالاً دارد فکر می کند. چارلی

بدون اینکه او را ببیند، می‌داند الان سرش را پایین انداخته و انگشت شصت دست راستش را روی لب پایش گذاشته است. این ژست همیشگی‌اش موقع فکر کردن است. او می‌پرسد: «احتمالاً ترسیده و مضطرب به نظر نمی‌رسید؟ شما احساس نکردین ممکنه در خطر باشه؟»

مارج می‌گوید: «راستش من زیاد بهشون دقت نکردم. ولی چیز غیرعادی و عجیبی تو چشم رو جلب نکرد. اونا زیاد این‌جا نموندن. فقط کمی غذا و نوشیدنی سفارش دادن. غذاشون رو خوردن و بعدش هم رفتن.»

رابی می‌پرسد: «ماشین‌شون رو ندیدین؟ یا اینکه از کدوم طرف رفتن؟»

«نه، ندیدم. وقتی اونا رفتن من تو آشپزخونه بودم. وقتی برگشتم میزشون خالی بود. صورت حساب رو روی میز گذاشته و رفته بودن.»

فریادی در گلوی چارلی گیر کرده است که دارد بالا می‌آید و هر لحظه ممکن است آزاد شود و از دهانش بیرون بیورد. او دلش می‌خواهد فریاد بزند و بگوید: «اون داره دروغ می‌گه! من این‌جا! درست در چند قدمی تو!»

اما چارلی کلمات را می‌بلعد تا صدایی از دهانش خارج نشود. ظاهراً رابی ناامید شده است و دارد آن‌جا را ترک

می کند. او می گوید: «می شه اگه برگشت این جا بهش بگی رایی داره دنبالت می گرده؟»

مارج می گوید: «بله، حتماً. اما منم زیاد این جا نمی مونم و تا چند دقیقه دیگه می رم. متأسفم که کمک بیشتری از دستم برنمی آد.»

رایی می گوید: «به هر حال، ممنون. ببخشید که وقت تون رو گرفتم.»

«هیچ اشکالی نداشت، جونم. امیدوارم زودتریه خبری از نامزدت به دست بیاری و از نگرانی دربیای.»

چارلی صدای بسته و قفل شدن در و بعد صدای روشن شدن ماشین را می شنود. نور دایره ای شکل دوباره روی در یخچال ظاهر و پس از چند لحظه ناپدید می شود. کمی بعد مارج به انباری برمی گردد. هفت تیر هنوز در جیبش است و یک بطری قهوه ای تیره و یک دستمال در دستش. او می گوید: «نامزدت سلام رسوند. معلومه خیلی دوست داره و بهت وفاداره. امیدوارم قدرش رو بدونی.»

چارلی سر تکان می دهد چون دهانش بسته است و خسته تر و ناتوان تر از آن است که بتواند کار دیگری انجام دهد.

او واقعاً قدر رایی را می داند و سپاس گزار او است. خیلی بیشتر از آنچه که خود رایی فکرش را بکند. او آمده است

دنبال چارلی. با اینکه چارلی او را ترک کرده و قلبش را شکسته بود او این همه راه را رانندگی کرده و تا این جا آمده بود تا به او کمک کند. قطره اشکی از گوشه چشمش می چکد و روی گونه اش می افتد.

مارج با لحنی که بیشتر عصبانی است تا دلسوزانه می گوید: «دلیلی نداره گریه کنی. اگه تو قول بدی همین جوری ساکت بمونی منم قول می دم باهات کاری نداشته باشم و بهت آسیبی نزوم. من همیشه سر قوالم هستم.»

قطره اشک دیگری از چشمش فرو می افتد. دست خودش نیست. او خودش را آماده کرده بود تا برای همیشه رای را ترک کرده و هرچه را بین شان بود تمام کند. چون احساس می کرد شایستگی بودن با رای را ندارد و او دیر یا زود ترکش می کند اما حالا با آمدن رای به این جا چارلی فهمیده که اشتباه فکر کرده است. بله، او هنوز هم احساس گناه می کند، هنوز هم حس می کند شایستگی بودن با رای را ندارد اما درمورد بی وفایی رای اشتباه کرده بود. او هیچ وقت قرار نبود چارلی را ترک کند. برای همین به این جا آمد تا او را برگرداند. اما حالا دیگر خیلی دیر شده است.

مارج می گوید: «ما باید از این جا بریم. برای همین مجبورم دوباره از این ها استفاده کنم.»

سپس، بطری و دستمال را بالا می گیرد تا مطمئن شود چارلی آن را دیده است.

«می خوام دهنّت رو باز کنم. اگه جیغ و داد راه بندازی بهت شلیک می کنم. اگر بخوای با من بجنگی بهت شلیک می کنم. روشنه؟»

چارلی به نشانه تأیید سر تکان می دهد.

مارج می گوید: «خوبه. امیدوارم منظورم رو خوب فهمیده باشی. من بهت هشدار دادم بقیه ش دیگه با خودته، جونم.»

او در بطری را باز می کند. بوی ماده داخلش از آن طرف انبار به مشام چارلی می رسد. مارج بطری را کج می کند و کمی از مایع داخلش را روی دستمال می ریزد. سپس، به طرف چارلی می آید.

چارلی سعی می کند از پشت دستمال روی دهانش بگوید: «لطفاً این کار رو نکن.»

مارج دستمال را از روی دهانش کنار می زند. چارلی که حالا می تواند آزادانه حرف بزند، می گوید: «ازت خواهش می کنم، بذار برم.»

مارج می گوید: «چرا باید همچین کار احمقانه ای بکنم، جونم؟ تو هیچ وقت قرار نبود بری. من می دونستم برمی گردی این جا اما فکر نمی کردم با پای خودت برگردی.»

چند لحظه‌ای طول می‌کشید تا چارلی منظور او را بفهمد. هنوز از اتفاقات عجیب و غریب آن شب و همچنین در اثر بی‌هوشی، گیج و سردرگم است. احتمالاً ماده‌ای که با آن بی‌هوش شده بود کلروفرم بود. اما کلروفرم چیزی نیست که یک پیشخدمت عادی در رستورانش داشته باشد. پس، یعنی مارج از قبل منتظرش بوده و جاش عمداً وارد آن بی‌راهه شده و او را به این رستوران آورده بود. تمام اتفاقات آن شب با نقشه قبلی و از قبل برنامه‌ریزی شده بوده است.

«تو برای جاش کار می‌کنی؟»

«کی؟»

چارلی حرفش را اصلاح می‌کند و می‌گوید: «جیک. جیک کالینز. تو برای اون کار می‌کنی؟»
«بهتره بگی اون برای من کار می‌کنه.»

حالا مارج درست بالای سر چارلی است. او دستمال خیس را روی دهان و بینی چارلی می‌گذارد و محکم فشار می‌دهد. چارلی سعی می‌کند نفسش را حبس کند اما این کار برای مدتی طولانی غیرممکن است. فشار دست مارج باعث می‌شود نفس چارلی تنگ‌تر شود و بیشتر به هوا نیاز داشته باشد. بالاخره چارلی نفسش را رها می‌کند و بوی مایع روی دستمال دهان و

بینی و ریه‌هایش را پر می‌کند.

دوباره همه چیز دارد محو می‌شود. صورت مارج و انباری و حتی تمام افکار و خیالاتش. همان‌طور که همه چیزهای اطرافش در حال ناپدید شدن هستند تنها یک فکر در سر چارلی می‌چرخد. جمله مارج که گفته بود: «اون برای من کار می‌کنه.»

چارلی فکر می‌کند پس ممکن است جاش قاتل خوابگاه نباشد.

یا لاقلاً، تنها قاتل خوابگاه نباشد.

پارکینگ رستوران - شب

پانزده دقیقه بعد چارلی که هنوز در اثر کلروفرم گیج و مگ است پاهایش را روی زمین می کشد و از رستوران خارج می شود. بی هوشی با کلروفرم از فیلم های ذهنی اش خیلی بیشتر طول کشیده است. آن فیلم ها همیشه چند ثانیه بیشتر طول نمی کشند و او خیلی سریع به دنیای واقعی برمی گردد اما حالا با وجود گذشت چند دقیقه هنوز تنها نیمی از اطرافش در مقابل دیدش برگشته است و او فقط چیزهایی را می بیند که دقیقاً روبه رویش هستند. غیر از آن، هنوز نمی تواند روی پیرامونش تمرکز کند و همه چیز را محو و کدر و در هاله ای از ابهام می بیند.

اما چارلی به قدری هوشیار هست که بفهمد مارچ درست پشت سرش است و هفت تیر را از پشت سر به طرف او نشانه گرفته است. همان طور که به سختی به طرف ماشین کادیلاک مارچ می رود با هر قدمش نوک لوله هفت تیر به پشتش برخورد می کند.

وقتی کمی به هوش آمده بود خودش را بیرون انباری و به حالت ایستاده یافته که مثل یک مومیایی به یکی از قفسه ها تکیه داده شده بود اما هنوز هم با طناب بسته شده است. این بار طناب دور زانوهایش بسته شده و آن ها را طوری به هم نزدیک کرده که به زحمت می تواند

قدم بردارد.

مچ دست‌هایش هم بسته‌اند و او مجبور است دست‌هایش را که به هم چسبیده‌اند جلویش بگیرد و راه برود. مشخص است مارج چارلی را نگشته و گرنه دستبند جاش را که هنوز در جیب شلوار او بود پیدا می‌کرد و با آن دست‌هایش را می‌بست. احتمالاً اگر دست‌هایش را با دستبند می‌بست برای چارلی راحت‌تر بود. هرچند به نظر نمی‌رسد راحتی چارلی جزء برنامه‌های مارج بوده و برایش اهمیتی داشته باشد.

مارج پالتوی کلاه‌دار کلفتی پوشیده و یک کیف بزرگ هم روی شانه‌اش انداخته است. همان‌طور که به طرف ماشین می‌روند محتویات داخل کیف به هم می‌خورد و صدا می‌دهد. چارلی صدای قرچ‌قروچی در زیر پاهایش می‌شنود. وقتی پایین را نگاه می‌کند خرده شیشه‌های قرمز رنگی را می‌بیند که روی زمین پارکینگ ریخته شده‌اند.

مارج در عقب سمت کنارراندنده را باز می‌کند و می‌گوید: «سوار شو.»

چارلی نگاهی به داخل ماشین می‌اندازد و یک لحظه به فرار فکر می‌کند اما می‌داند غیرممکن است، آن هم با دست و پای بسته. حتی اگر هم دست و پایش باز بودند نمی‌توانست فرار کند چون با هر حرکتی مارج می‌تواند

یک گلوله در مغزش خالی کند.

اما با وجود همه این‌ها چارلی باز هم به گزینه فرار فکر می‌کند.

می‌تواند بدود و از مارج دور شود و امیدوار باشد آن پیرزن تیرش خطا برود. سپس، از پارکینگ خارج شود و آنقدر بدود تا به جاده اصلی برسد و مارج او را گم کند. اگر به جاده برسد حتماً یک نفر پیدا می‌شود که کمکش کند، مثلاً یک راننده کامیون یا یک مأمور پلیس یا کسی که از شیفت کاری شبانه‌اش در حال برگشتن به خانه است. قطعاً آدم نیکوکار و مهربانی پیدا می‌شود که با دیدن دختری که کنار جاده می‌لنگد و چشمانش پر از درد و رنج است ترمز کرده و کمکش کند.

چارلی کنار ماشین ایستاده است و دارد حساب می‌کند که چقدر سریع می‌تواند این کارها را انجام دهد. طولی نمی‌کشد که به این نتیجه می‌رسد چنین کاری غیرممکن است.

حتی اگر تنها ده ثانیه طول بکشد تا از پارکینگ خارج شود مطمئناً مارج هم می‌تواند در آن ده ثانیه ماشین را روشن کرده و تعقیبش کند و حتی اگر هم مارج کندتر عمل کند و چارلی بتواند خودش را به جاده برساند هیچ تضمینی وجود ندارد که یک راننده خیرخواه سر راهش قرار بگیرد و کمکش کند، آن هم در این ساعت شب.

مارج با نوک لوله هفت‌تیر سقلمه‌ای به پشت چارلی می‌زند و دوباره می‌گوید: «سوار شو.»

چارلی با بی‌میلی و کمی تقلا سوار می‌شود. با وجود دست‌های بسته‌اش مجبور می‌شود برگردد، خم شود و خودش را روی صندلی بیندازد. وقتی کاملاً داخل ماشین قرار می‌گیرد پاهایش را جمع می‌کند و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد.

مارج در را می‌بندد، از جلوی ماشین دور می‌زند و پشت فرمان می‌نشیند. قبل از چرخاندن سوئیچ، کلیدی را فشار می‌دهد و همه درها را قفل می‌کند. چارلی دوباره گیر افتاده است.

آن‌ها خیلی سریع از پارکینگ بیرون می‌روند و درحالی‌که سنگ‌ریزه‌ها زیر لاستیک‌های ماشین قرچ‌قرچ می‌کنند به طرف جاده اصلی به راه می‌افتند. چارلی از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و همان منظره‌ای را می‌بیند که وقتی داشتند با ماشین جاش از مسیر مخالف به سمت این رستوران می‌آمدند، دیده بود. حالا دو ساعت از آن زمان گذشته و در همین زمان کوتاه همه چیز عوض شده است. حالا او در یک ماشین جدید است، همراه بایک گروگان‌گیر جدید.

تنها چیزی که شبیه دو ساعت پیش است ترس و وحشتی است که تمام وجود چارلی را فرا گرفته است.

داخل خودروی ولوو- شب

رابی خودروی کادیلاک را می بیند که از پارکینگ خارج می شود. ماشین، پراز جای فرورفتگی و غرشدگی است. از آن جایی که نمی خواهد راننده آن ماشین متوجه شود که او تعقیبش می کند، صبر می کند تا او برود و کمی فاصله بگیرد.

چون جاده خلوت است و ماشین دیگری به چشم نمی خورد تعقیب کردن و زیر نظر گرفتن آن کادیلاک کار سختی نیست. همچنین، رابی برای اینکه کارش راحت تر شود وقتی در پارکینگ منتظر بود یکی از چراغ های عقب آن ماشین را شکسته و از کار انداخته بود. او این حقه را از یک فیلم یاد گرفته بود. فیلمی قدیمی و سیاه و سفید که چارلی مجبورش کرده بود با هم آن را نگاه کنند و رابی اصلاً از آن خوشش نیامده بود. اما هرچه بود آن حقه را از آن فیلم یادش مانده بود و حالا همان طور که آن کادیلاک در جاده پیش می رود چراغ شکسته اش از دور کاملاً مشخص است و به رابی چشمک می زند.

رسیدن به آن رستوران، آن هم با سرعتی که رابی اقدام کرده بود، اصلاً برایش کار راحتی نبود. او خیلی سریع از آپارتمانش خارج شد، سوار ولوواش شده و با نهایت سرعت و بدون توجه به اینکه ممکن است توسط پلیس

بزرگراه متوقف شده و ماشینش توقیف شود به سمت رستوران رانده بود. حتی با خودش فکر می کرد اگر پلیس دنبالش بیفتد بهتر هم هست چون این جوری باعث می شود پلیس ها هم همراهش به آن رستوران بیایند و مراقبش باشند.

او نمی دانست که وقتی به رستوران آسمان پی کران برسد، قرار است با چه چیزی مواجه شود. ته دلش امیدوار بود که با رستورانی زیبا، پرهایو و پر جنب و جوش روبه رو شود و چارلی را آن جا ببیند که با خوشحالی مشغول غذا خوردن است و همه این ماجراها هم سوء تفاهم بوده است اما در عوض با رستورانی قدیمی، تاریک و تعطیل روبه رو شد که ظاهراً غیر از یک پیشخدمت پیر کسی در آن نبود؛ پیشخدمتی که دروغ گفتنش کاملاً مشخص بود. چون حتی در همان چند جمله کوتاهی هم که گفته بود خیلی از حرف هایش با هم تناقض داشتند. مثلاً اول گفت که چارلی موقع رفتن ازش خدا حافظی کرده است اما بعد گفت که اصلاً چارلی را موقع رفتن ندیده است.

بنابراین، بعد از شکستن چراغ عقب ماشین آن پیشخدمت تصمیم گرفت در جاده و کمی دورتر از پارکینگ منتظر بماند و رستوران را زیر نظر بگیرد. او می خواست وقتی پیشخدمت رستوران را ترک کرد،

تعقیبش کند و او را جایی گیر بیندازد تا سؤالات بیشتری بپرسد و حتی اگر لازم شد او را پیش پلیس ببرد. هرچند در تماس اولی که با پلیس داشت کاری از پیش نبرده و به جایی نرسیده بود. با آن حالتی که پلیس پشت تلفن جوابش را داده بود او شک داشت که آن‌ها اصلاً مأموری به آن جافرستاده باشند.

برای همین تصمیم گرفت در ماشین منتظر بماند. او ماشین را خاموش کرد اما سوئیچ را برنداشت و صبر کرد تا پیشخدمت از رستوران بیرون بیاید. تنها چیزی که رابی انتظارش را نداشت دیدن چارلی همراه آن پیشخدمت بود که مانند یک زندانی محکوم به مرگ که دارد به سمت چوبه دار می‌رود تلوتلوخوران و گیج از رستوران خارج شد. دیدن آن صحنه به قدری برای رابی سخت و دردناک بود که یک لحظه خواست از ماشین بیرون بپرد و به سمت چارلی بدود تا نجاتش دهد.

اما با دیدن هفت‌تیری که پیشخدمت به پشت چارلی نشانه گرفته بود، فهمید در آن لحظه دویدن به سمت آن‌ها بدترین کار ممکن است. وقتی چارلی از در عقب ماشین سوار شد رابی سعی کرد بهتر او را ببیند. با وجود آن فاصله و تاریکی هوا تشخیص اینکه چارلی در چه وضعیتی است سخت بود اما به نظر می‌رسید آسیب جسمی ندیده باشد.

رایبی در دلش دعا می‌کند که درست دیده و همین‌طور باشد.

چیزی که رایبی از لحظه تماس چارلی نفهمیده بود، این بود که در فاصله دانشگاه تا این‌جا چه اتفاقاتی افتاده است. تنها چیزی که از آن تماس دستگیرش شده بود این بود که چارلی با آن یارویی که سوار ماشینش شده بود به مشکل خورده است. جاش.

این اسمی بود که چارلی گفته بود.

اما وقتی دم در رستوران رفته و با آن پیشخدمت صحبت کرده بود کس دیگری را در رستوران ندیده بود. به نظر نمی‌رسید در ماشین کادیلاک هم غیر از آن دو نفر شخص دیگری باشد.

تنها چیزی که در آن لحظه به ذهن رایبی رسید این بود که احتمالاً جاش، یا هرکسی که هست، و پیشخدمت با هم هم‌دست هستند.

به هر حال، فهمیدن اینکه آن‌ها از چارلی چه می‌خواهند غیرممکن است.

البته نه تا وقتی که رایبی دنبال کادیلاک می‌رود.

کم‌کم چراغ شکسته کادیلاک در افق محو می‌شود. وقت رفتن است. رایبی سریع ماشین را روشن و شروع به تعقیب آن ماشین می‌کند.

داخل خودروی گرنده ای-ام- شب

جاش به سمت رستوران می‌راند. هرچند کاری که می‌کند اصلاً شبیه رانندگی نیست، بلکه بیشتر چرخاندن فرمان به این طرف و آن طرف و حرکتی آرام و حلزونی در جاده رودخانه مرگ است. او حتی نمی‌تواند ماشین را در یک خط راست هدایت کند.

مقصر، جای زخم چاقو است. هر بار که او پدال را فشار می‌دهد یا دنده را عوض می‌کند تمام یک طرف بدنش، از شانه گرفته تا زانو، تیر می‌کشد و دادش به هوا می‌رود. اما به لطف بخیه زدن ناشیانه‌اش و گازهای استریل، خونریزی فعلاً بند آمده است. چند لایه گاز استریل را روی هم گذاشته و با چندین چسب محکم‌شان کرده اما با هر حرکتش، چسب‌ها روی پوستش کشیده می‌شوند و موج جدیدی از درد در تمام بدنش می‌پیچد.

اما این درد در مقایسه با دردی که هنگام بخیه زدن خودش کشیده بود خیلی کمتر است. دفعه اولش نبود که بخیه می‌زد. وقتی در بیروت مشغول انجام وظیفه بود بارها و بارها در شرایطی قرار گرفته بود که مجبور شده بود زخم‌های دیگران را بخیه بزند اما تا به حال مجبور نشده بود خودش، زخم خودش را بخیه بزند. خیلی وحشتناک است.

وقتی انسان می‌خواهد به خودش آسیب برساند و دردی به بدنش وارد کند تمام اعصاب بدنش به مغزش علامت می‌دهند تا او این کار را متوقف کند و به بدنش آسیب نرساند. بنابراین، انجام چنین کاری اصلاً آسان نیست. جاش موقع بخیه زدن زخمش مجبور شده بود تمام آن علامت‌های عصبی و فرمان‌های مغزش را نادیده بگیرد، به خودش آسیب برساند و دردی جانکاه را تحمل کند. او پنج بار سوزن را در بدنش فرو کرده و بیرون آورده و هر بار چند لحظه‌ای بینش مکث کرده بود تا اینکه زخم کاملاً بسته شده بود.

حالا هم دارد رانندگی می‌کند.

درواقع، سعی می‌کند رانندگی کند.

اما به جای رفتن به سمت بیمارستان به سمت رستوران آسمان بی‌کران می‌راند. بیمارستان‌ها را دوست ندارد و از سؤالاتی که قطعاً در بخش اورژانس از او می‌پرسند، بیزار است. مطمئناً اولین سؤالی که با دیدن جراحتش می‌پرسند این است که چه کسی به او چاقو زده است. برای همین فعلاً از رفتن به بیمارستان صرف نظر می‌کند.

شاید اگر فردا حالش بهتر نشود آن وقت سری به بیمارستان بزند. احتمالاً تا آن موقع برای ضربه چاقویی که شکمش را پاره کرده بود بهانه‌ای پیدا می‌کرد چون

فعلاً تصمیم ندارد اسمی از چارلی ببرد. کار عاقلانه‌ای نیست.

بنابراین، با همان رانندگی کج و کوله و دردی که با هر حرکت در بدنش می‌پیچد به سمت رستوران آسمان بی‌کران پیش می‌رود. باید هرچه زودتر به آن رستوران برسد چون مارج آن جا است. احتمالاً چارلی هم آن جا است چون آن وقت شب و وسط آن ناکجاآباد جای دیگری رانمی‌شناخته که برود.

پیش به سوی رستوران آسمان بی‌کران.

جایی که از اول هم قرار بود مقصد اصلی شان باشد. برنامه این بود که جاش باید چارلی را پیدا می‌کرد و سپس با هر روشی که می‌توانست او را به داخل ماشینش می‌کشاند و درنهایت به این رستوران می‌آورد. همین کار را هم کرده بود.

وقتی در رستوران پشت میز نشسته بودند و مارج برای گرفتن سفارش آمده بود جاش با کلمات رمزی و بدون اینکه چارلی متوجه شود به او علامت داده بود که این همان دختر مورد نظر است: «بشقاب مخصوص تون شامل چیه؟» که در اصل به این معنا بود که این همان دختر مورد نظر است.

بقیه نقشه به جواب مارج بستگی داشت. اگر او می‌گفت: «این غذا رو تموم کردیم.» معنایش این بود

که برنامه منتفی شده است اما اگر می گفت: «استیک کوپیده.» و مخلفاتش را هم توضیح می داد معنایش این بود که برنامه سر جایش است و او باید چارلی را در رستوران بگذارد و برود.

اما چیزی که جزء نقشه نبود ریختن عمدی چای روی ژاکت چارلی بود که از این طریق او و مارچ چند دقیقه‌ای تنها بشوند اما جاش می دانست چرا مارچ آن کار را کرده بود. احتمالاً او حدس زده بود که جاش خوب از پس کارها برنیامده و هر لحظه ممکن است چارلی کار پیش بینی نشده‌ای انجام دهد- که البته حق داشت و در نهایت هم همین اتفاق افتاد.

حقیقتاً جاش فکرش را هم نمی کرد که چارلی آن موسیقی لعنتی را در دستگاه پخش بگذارد و این طوری نشان دهد که از همه چیز باخبر است. البته همه چیز را که نمی دانست ولی به اندازه کافی از حقایق باخبر بود. همچنین، جاش تصورش را هم نمی کرد که چارلی با اصرار و سماجت دوباره سوار ماشینش شود. او مطمئن بود که می تواند چارلی را خیلی راحت به رستوران برگرداند. برای همین قبول کرد او را دوباره سوار ماشینش کند. در ضمن این طوری بهتر از این بود که وقتی چارلی در سرویس بهداشتی بود بدون او رستوران را ترک کند و دیگر هرگز او را نبیند. در حقیقت دلش

می خواست کمی بیشتر همراه او رانندگی کند و با او گپ
بزند و درنهایت یک خداحافظی درست و حسابی با او
داشته باشد.

اما حالا او توسط چارلی چاقو خورده است، پنج بخیه
ناشیانه و چندین لایه گاز استریل و چسب روی پوستش
است و حس می کند تمام بدنش درد می کند.
همه چیز خیلی از آن خداحافظی گرمی که در ذهنش
برایش نقشه کشیده بود فاصله داشت.

وقتی رستوران از دور نمایان می شود او می بیند همه جا
تاریک و پارکینگ خالی است اما دوتا ماشین نزدیک
رستوران هستند که وجودشان در آن ساعت شب و در
چنین جایی کمی عجیب و غیرعادی است. یک ماشین
ولوو که با چراغ‌ها و موتور خاموش، کمی دورتر از
رستوران و در حاشیه جاده ایستاده است. کمی دورتر از
آن هم یک ماشین کادیلاک با یک چراغ شکسته در
حال حرکت به سمت جاده اصلی است.

جاش ترمز می کند، چراغ‌های ماشینش را خاموش
می کند و منتظر می شود ببیند چه اتفاقی می افتد.
با دورتر شدن و از معرض دید خارج شدن کادیلاک،
ولوو روشن می شود و به طرف جاده حرکت می کند.
وقتی ولوو پشت سر کادیلاک به راه می افتد جاش
علامت دانشگاه اولیفانت را روی سپر پشتی آن می بیند.

حدس می‌زند که این ماشین باید متعلق به نامزد چارلی باشد.

او آمده تا چارلی را نجات دهد.

وقتی ولوو به اندازه کافی دور می‌شود جاش هم حرکت می‌کند. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد، فرمان را محکم می‌گیرد و با وجود درد کشنده‌ای که همه وجودش را فرا گرفته است، سعی می‌کند به بهترین شکل ممکن رانندگی کند و ولوو را گم نکند. چاره دیگری ندارد. باید آن ماشین را تعقیب کند.

آن شب با وجود اینکه خیلی ساده شروع شده بود حالا از آنچه جاش فکرش را می‌کرد خیلی پیچیده‌تر و عجیب‌تر شده است.

داخل خودروی کادیلک- شب

با اینکه تأثیر کلروفرم از بین رفته است چارلی هنوز اطرافش را تیره و تاریک می بیند که احتمالاً این بار به خاطر سرعت بالای ماشین است. همه چیزهایی که از پشت پنجره می بیند- که اغلب درختان و زمین های خالی هستند- با سرعت و درهاله ای خاکستری رنگ از مقابل چشمانش عبور می کنند.

نمی داند مارچ دارد او را کجا می برد. حتی نمی داند همین الان کجا هستند.

ترس و دلهره تمام وجودش را فرا گرفته است. نمی داند کجا دارند می روند اما می داند به هر جا برسند چه پایانی در انتظارش است. این همان حسی است که وقتی همراه جاش از رستوران خارج شده و وارد جاده شده بودند، تجربه کرده بود. حس ترس، وحشت، گیجی و دلهره. حسی دوگانه ای که هم دلش می خواست به مقصد برسد و هم دلش می خواست آن جاده تا ابد ادامه پیدا کند و هرگز به مقصد نرسد.

تنها تفاوت این دو وضعیت مشابه، شخص پشت فرمان است و اینکه دفعه پیش چارلی اسلحه داشت اما این بار هیچی ندارد.

چارلی به دست هایش نگاه می کند که رد خون آن ها را صورتی رنگ کرده است. با خودش می گوید ممکن

است جاش هنوز زنده باشد و او این کار را برای دفاع از خودش کرده بود اما هیچ‌یک از این بهانه‌ها کارش را توجیه نمی‌کند؛ فرو کردن عمدی یک چاقوی تیز در شکم یک انسان زنده، چارلی می‌ترسد این خاطره بشوم تا آخر عمر هایش نکند.

چیزی که حالش را بدتر می‌کند این است که می‌داند تمام اعمال وحشیانه و تلاش‌هایش بیهوده بوده است. او هنوز اسیر است و معلوم نیست چه بلایی سر جاش آمده و او چه نقشی در این ماجراها داشته است. مطمئناً مارج توضیح بیشتری نمی‌دهد و چارلی را در بهت و حیرت و هزاران سؤال بی‌جواب باقی می‌گذارد. از لحظه‌ای که سوار ماشین شده‌اند او یک کلمه هم حرف نزده است. تمام نقشه‌های چارلی نقش بر آب شده است. حالا حتی نمی‌داند بیشتر از چه چیزی باید بترسد: آنچه تا این لحظه اتفاق افتاده یا آنچه قرار است بعد از این اتفاق بیفتد.

مارج همچنان در سکوت رانندگی می‌کند. فرمان را محکم گرفته، به جاده مقابلش خیره شده و در دنیای خودش غرق شده است. حتی نیم‌نگاهی هم به آینه وسط و چارلی نمی‌اندازد.

البته مطمئن است که چارلی با آن دست و پای بسته و درهای قفل نمی‌تواند جایی برود. تنها کاری که

می‌تواند بکند این است که با دست و پای دردناک از طناب‌های محکم، سر جایش بنشیند و مارج را در حال رانندگی به سمت جایی که فقط خدا می‌داند کجاست، تماشا کند.

چارلی بالحنی عصبانی که اصلاً موردپسند مارج نیست، می‌گوید: «من رو کجا داری می‌بری؟» دست خودش نیست. ترس، دلهره و حس مورد خیانت قرار گرفتن، اعصابش را به هم ریخته است. او به مارج اعتماد کرده بود و او را دوست داشت. چارلی فکر کرده بود او پیرزنی مهربان و دلسوز است، درست مثل مادر بزرگ خودش اما حالا فهمیده است به هیچ کس نباید اعتماد کند و فقط خودش باید مراقب خودش باشد.

مارج جواب نمی‌دهد. بنابراین، چارلی دوباره می‌گوید: «بگو چرا داری این کار رو با من می‌کنی؟»

مارج باز هم جواب نمی‌دهد. تنها علامتی که نشان می‌دهد صدای چارلی را شنیده است نیم‌نگاه عصبانی و عبوسی است که از آینه وسط به چارلی می‌اندازد.

چارلی متوجه تغییر دیگری هم در ظاهر مارج شده است. موهایش تغییر کرده است. موهای بلندش تبدیل شده به موهای کوتاه و کم‌پشت و به هم ریخته که به سختی تمام سرش را می‌پوشاند. کلاه گیس.

مارج در یک حرکت ناگهانی فرمان را به سمت چپ می چرخاند و ماشین را به حاشیه جاده هدایت می کند که پوشیده از درخت است. کمی جلوتر چارلی یک تابلو کنار جاده می بیند که دو لامپ بزرگ زیرش قرار دارد. لامپ ها خاموش هستند اما نور ماه به اندازه ای است که چارلی بتواند نوشته روی آن را بخواند.

اقامتگاه بومی کوهستان.

چارلی نوشته روی تابلو را می شناسد. وقتی همراه جاش در جاده بودند این اسم را روی یک تابلو دیده بود؛ تابلویی رنگ ورورفته و کهنه که برخی از حروف نوشته هایش هم پاک شده بود. کمی دورتر از تابلو یک زنجیر شل و ول وسط راه روی زمین افتاده و تابلوی دیگری هم کنارش افتاده که رویش نوشته شده است:

ورود ممنوع

مارج بدون توجه به آن راهش را ادامه می دهد و از روی زنجیر رد می شود. چارلی صدای قرچ قرچ زنجیر را در زیر لاستیک های ماشین می شنود.

در این قسمت، جنگل انبوه تر است و درختان همیشه سبز کل کوهستان را پوشانده اند. از میان درختان چارلی چشمش به ساختمانی می افتد که در فاصله کمی از آن ها و کنار کوه قرار دارد. همچنین، صدای شرشر آبی خروشان از همان نزدیکی ها به گوش

می‌رسد که معلوم نیست دقیقاً از کجا می‌آید. کم‌کم از میان درختان عبور می‌کنند و اقامتگاه بومی کوهستان که مکانی قدیمی و زهوار دررفته است کاملاً در معرض دید قرار می‌گیرد.

حقیقتاً عکسی که از این ساختمان روی آن تابلو کشیده‌اند اصلاً خوب حق مطلب را ادا نکرده است و خیلی با واقعیت تفاوت دارد.

اقامتگاه درواقع کلبه عظیمی است با پنجره‌های بسیار بزرگ و بدقواره و الوارهای چوبی که به عنوان دیوارهایش، به اندازه پنج طبقه از پایه سنگی ساختمان تا سقف سفالی‌اش روی هم چیده شده‌اند. کلبه بر فراز تپه‌ای بلند بنا شده است و یک جورهایی متزلزل و بی‌ثبات به نظر می‌رسد، مثل چند الوار که ناشیانه روی هم چیده شده‌اند و هر لحظه ممکن است فرو بریزند. از سمت شرقی آن، نهر وسیع و خروشان عبور می‌کند و کمی جلوتر از روی صخره‌ای بلند به داخل دره می‌ریزد. شاید در موقعیتی دیگر منظره خیلی قشنگ و چشم‌نوازی بود اما در آن لحظه همه چیز اسرارآمیز و ترسناک به نظر می‌رسد. کلبه‌ای تاریک و ساکت و مخوف بر فراز تپه که در زیر نور ماه رنگ‌پریده‌تر و هولناک‌تر هم شده است. این فضا چارلی را به یاد قبرستان‌های پر از روح و شبح می‌اندازد.

برای رسیدن به کلبه آن‌ها از روی پلی عبور می‌کنند که فاصله کمی تا آبشار دارد؛ پلی بسیار باریک که تنها حفاظش یک نرده چوبی کوچک است تا ماشین‌ها پایین نیفتند. پل به قدری به آبشار نزدیک است که هنگام عبور از روی آن، قطره‌های آب روی شیشه جلو می‌پاشد. چارلی بیرون را نگاه می‌کند و رود سیاه و خروشان را می‌بیند که با قدرت جریان دارد و از آبشار پایین می‌ریزد.

پس از عبور از پل وارد یک مسیر سربالایی و پیچ‌درپیچ می‌شوند. کادیلک به آرامی پیچ و خم‌ها را رد می‌کند و از سربالایی بالا می‌رود. پس از عبور از چند پیچ تند و رد شدن از مقابل آبشار به بالای تپه می‌رسند. از یک پیچ تند دیگر هم می‌گذرند و جلوی کلبه می‌رسند. به غیر از آن‌ها، هیچ ماشینی در آن حوالی نیست. مارچ در مقابل در ورودی که سقفی کوتاه دارد و شبیه نوعی پارکینگ است ترمز و ماشین را خاموش می‌کند.

چارلی می‌گوید: «چرا اومدیم این‌جا؟»
«برای اینکه حرف بزنیم.»

مارچ که دوباره کلاه‌گیسش را سرش کرده است دوتا از انشگت‌هایش را زیر آن می‌برد و سرش را می‌خاراند. کلاه‌گیس روی سرش کج می‌شود اما مارچ به جای اینکه مرتبش کند آن را از سرش برمی‌دارد و روی

صندلی کنار راننده می‌گذارد. کلاه‌گیس مثل یک حیوان پشمالوی مرده به نظر می‌رسد. موهای واقعی مارج که تقریباً یک میلی‌متر بلند شده، سفید و کم‌پشت است و می‌شود گفت نیمه‌کچل است.

چارلی سعی می‌کند لحنش را عوض کند تا شاید مارج کمی نرم شود. بنابراین، با لحنی دلسوزانه و مهربان می‌گوید: «تو مریضی.»

اما مارج نرم نمی‌شود. درعوض، خنده‌ای عصی و کوتاه می‌کند و می‌گوید: «آره.»
«سرطان؟»

«سرطان پیشرفته.»

چارلی می‌گوید: «چقدر زنده می‌مونی؟»
«دکتر می‌گن شاید چند هفته یا اگه خیلی خوش‌شانس باشم دو ماه.»

چارلی فکر می‌کند این‌جا آخرین مقصدشان است اما مارج از جایش تکان نمی‌خورد و انگار قصد پیاده شدن از ماشین را ندارد. چارلی فکر می‌کند که شاید با ادامه دادن گفت‌وگو حواس مارج را از نقشه‌هایی که برایش دارد پرت کند. بنابراین، باید کاری کند تا سکوت برقرار نشود. او می‌گوید: «چند وقته مریضی؟»

مارج می‌گوید: «خیلی وقته. دکتر می‌گن خیلی دیر فهمیدم.»

«برای همین این کارها رو می کنی؟ چون می دونی زیاد زنده نمی مونی؟»

مارج می گوید: «نه. من این کار رو می کنم چون این کار بهم حس رهایی و آزادی می ده. من چیزی برای از دست دادن ندارم.»

سپس، در ماشین را باز می کند و پیاده می شود. کیفش را برمی دارد اما کلاه گیس را نه. بعد، به طرف دیگر ماشین می آید، در عقب را باز می کند و هفت تیر را روی شقیقه چارلی می گذارد تا او هم از ماشین پیاده شود. وقتی پیاده می شوند مارج دوباره هفت تیر را به طرف پشت چارلی نشانه می گیرد و او را جلو می اندازد تا به سمت در ورودی کلبه برود. کلبه یک در دو لنگه چوبی بلند دارد که دو پنجره با شیشه های رنگی روی آن است.

مارج دستور می دهد: «هلش بده تا باز بشه. قفل نیست.»

چارلی با شانه اش در را فشار می دهد تا باز شود. داخل کلبه کاملاً تاریک است.

مارج می گوید: «برو تو.»

چارلی همان کاری را می کند که مارج گفته است. می داند شانسش برای مقابله با او ندارد. حق با مارج است. او چیزی برای از دست دادن ندارد؛ یک بیمار رو

به مرگ که فاصله کمی تا مردن دارد.
و یکی از چیزهایی که چارلی خیلی خوب از فیلم‌ها یاد
گرفته این است که کسی که چیزی برای از دست دادن
ندارد، می‌تواند از هر موجودی خطرناک‌تر باشد.

داخل کلبه- شب

داخل کلبه تاریک تاریک است. چارلی فقط تا جایی را می بیند که با نور کم رmq ماه روشن می شود؛ نوری که از در باز به داخل می تابد، اما از همان لحظه اول می فهمد که داخل کلبه هم به بزرگی و عظمت نمای بیرونش است. با ورود آن ها صدای قدم های شان در سالن بزرگ و خالی طنین انداز می شود.

مشخص است که کلبه مدت ها است متروک مانده است. همه جا تاریکی محض است و بوی گرد و خاک نفس کشیدن را سخت می کند. بوهای دیگری هم مثل بوی کپک و نم به مشام می رسد. همچنین بوهایی که نشان می دهد حیوانات هم این جا رفت و آمد داشته اند. بینی چارلی می خارد، سعی می کند بینی اش را بخاراند که به لطف طناب های دور دست هایش کاری از پیش نمی برد.

پشت سرش، مارچ همان طور که هفت تیر را به طرف چارلی نشانه گرفته است داخل کیفش دنبال چیزی می گردد. پس از کمی جست و جو چراغ قوه بزرگی را از کیفش بیرون می آورد و آن را روشن می کند. به محض روشن شدن سالن، چارلی چشمش به کف خاک گرفته آن و الوارهای بلندی می افتد که تا سقف بالا رفته اند و انتهای شان در تاریکی بالای سرشان ناپدید می شود.

مارج هفت‌تیر را در پشت چارلی فشار می‌دهد تا به طرف انتهای سالن بروند. یک در دیگر هم آن‌جا است؛ در شیشه‌ای دو لنگه‌ای که شیشه‌هایش به قدری کثیف هستند که چیزی آن طرف‌شان دیده نمی‌شود. در دو طرف در، دو پنجرهٔ قدی قرار دارد که با پرده‌هایی ضخیم پوشانده شده‌اند. پرده‌ها از شدت گرد و خاک خاکستری شده‌اند و رنگ اصلی‌شان مشخص نیست، انگار آن‌جا را از قبل برای ورود آن‌ها آماده کرده بودند. در شعاع نور چراغ‌قوه، چارلی چشمش به پارچهٔ بزرگ و ضخیمی می‌افتد که به عنوان زیرانداز روی زمین پهن شده است و یک صندلی، یک چهارپایه و دو فانوس رویش قرار دارد.

مارج کیفش را روی زمین می‌گذارد. کمی در آن جست‌وجو می‌کند و یک جعبه کبریت بیرون می‌آورد تا دو فانوس را روشن کند. با روشن شدن فانوس‌ها، سرتاسر سالن روشن می‌شود. حالا در روشنایی، خالی و متروک بودن کلبه بیشتر به چشم می‌آید و توی ذوق می‌زند.

چارلی چشمانش را می‌بندد و یک لحظه تصور می‌کند این سالن خالی و خاک‌گرفته سالنی پراز میز و صندلی و گلدان و تابلو و مهمان است و همه در حال رفت‌وآمد و تکاپو هستند.

سمت راست سالن، میزی خاک گرفته قرار دارد که مشخص است مدت‌هاست کسی از آن استفاده نکرده است. روی دیوار پشت میز، چندین میخ خالی چسبانده شده است که احتمالاً روزی تابلوهای زیبایی به آن‌ها آویزان بوده است. در سمت چپ سالن هم یک صندلی پراز گرد و خاک قرار دارد.

چارلی در انتهای سالن دو راهروی باریک می‌بیند که هر کدام به یک طرف کلبه راه دارند. او با دقت بیشتری نگاه می‌کند تا شاید راهی برای فرار بیابد اما با وجود نور فانوس‌ها باز هم راهروها در تاریکی مطلق هستند و داخل‌شان دیده نمی‌شود.

مارج که انگار از زیر و رو کردن کیفش خسته شده است آن را چپ می‌کند و تمام محتویاتش را با سروصدا روی پارچه‌ای می‌ریزد که وسط سالن پهن شده است.

اولین چیزی که توجه چارلی را جلب می‌کند همان بطری کلروفرم و دستمالی است که مارج از آن‌ها برای بیهوش کردنش استفاده کرده بود.

اما اشیای بعدی که روی زمین می‌ریزند هولناک‌تر هستند.

یک چاقو؛ چاقویی بزرگ‌تر از آن که چارلی برای ضربه زدن به جاش استفاده کرده بود، به اضافه یک چاقوی گوشت‌بری.

مارج آن را از غلاف چرمی اش بیرون می آورد. تیغهاش به قدری بزرگ و تیز است که به نظر می رسد استخوان را هم می برد.

شیء بعدی یک انبردست است که مارج آن را هم کنار وسایل دیگرش می گذارد.

بدن چارلی با دیدن محتویات داخل کیف منقبض می شود و دل و روده اش به هم می پیچد. تک تک سلول های بدنش فریاد می زند که باید فرار کند و خودش را از این جهنم نجات دهد.

دیگر برایش مهم نیست که با وجود آن هفت تیر لغنتی در دست مارج فرار غیرممکن است. حتی به این هم فکر نمی کند که اگر موفق به فرار بشود کجا باید برود.

در آن لحظه تنها چیزی که با تمام وجود برایش مهم است فرار از آن جهنم است. حالا.

همین حالا.

چارلی در یک لحظه و همان طور که مارج هنوز روی زمین زانو زده است، بلند می شود و با تمام قوا به سمت نزدیک ترین راه خروج می دود.

به طرف در شیشه ای دو لنگه انتهای سالن.

او که پاهایش بسته اند با سرعت به طرف در می جهد. امیدوار است در قفل نباشد اما اگر هم قفل باشد

خودش را آماده کرده است که شیشه‌هایش را خرد کند و بیرون برود.

وقتی به در می‌رسد خودش را محکم به آن می‌کوبد. در صدا می‌کند اما باز نمی‌شود. چارلی دوباره شانه‌اش را به در شیشه‌ای می‌کوبد، این بار محکم‌تر. یک تکه از شیشه در کنده می‌شود و روی زمین پشت در می‌افتد و با سروصدای زیادی خرد می‌شود.

چارلی از شیشه شکسته در، پشت آن را می‌بیند. یک پیاده‌روی سنگی، یک استخر خالی و چند صندلی چوبی که دور کپه‌ای هیزم چیده شده‌اند. نمی‌داند پیاده‌رو به کجا می‌رسد و از کجا سر در می‌آورد اما مهم نیست. هر جایی بهتر از این جا است.

بنابراین، سعی می‌کند دوباره خودش را به در بزند تا بقیه شیشه هم فرو بریزد و بیرون برود اما قبل از اینکه موفق شود مارچ به او می‌رسد. از پشت، یقه ژاکتش را چنگ می‌زند، او را عقب می‌کشد و به زمین می‌اندازد.

سر چارلی محکم به زمین می‌خورد و دردی کشنده در سرش می‌پیچد. نقاط سفیدی در مقابل چشمانش به رقص در می‌آیند و تصویر مارچ که خودش را روی او انداخته است تیره و تار می‌کنند. مارچ به‌طور عجیب و شگفت‌انگیزی قوی و سنگین است.

از بین نقاط سفید مارچ را می‌بیند که در بطری کلروفرم

در دستش را باز می کند و کمی از آن را روی دستمال می ریزد و مقابل دهان و بینی او می گیرد. نقاط سفید بیشتر و بیشتر می شوند. و بزرگ تر.

کم کم با نفوذ کلروفورم به ریه هایش همه چیز مقابل چشمانش سفید می شود و او دیگر جایی را نمی بیند. مارج دستمال را بیش از این مقابل دهان و بینی چارلی نگه نمی دارد و او را کامل پیهوش نمی کند. فقط سست و بی حالش می کند. سپس، دستمال را رها می کند و روی زمین می اندازد.

چارلی حس می کند دستی او را بلند می کند، روی صندلی می گذارد و طناب های بیشتری دورش می بندد. نقاط سفید مقابل چشمانش یکی یکی محو می شوند، مثل ستاره هایی که هنگام سپیده دم در آسمان ناپدید می شوند. حالا او می تواند دوباره همه جا را ببیند، واضح و آشکار. باز هم محکم به یک صندلی بسته شده است.

مارج مقابلش ایستاده و به جای هفت تیر یک انبر در دست دارد.

ترس و وحشت مانند گدازه ای سوزان در سرتاسر بدن چارلی جاری می شود.

«تو کی هستی؟ چرا این کارها رو با من می کنی؟»

مارج می گوید: «بهت که گفتم. اومدیم این جا که با هم حرف بزنیم.»

«درمورد چی؟»

مارج روی چهارپایه مقابل چارلی می نشیند و خودش را به طرف او خم می کند.

بی رحمی و سنگدلی در تک تک اعضای بدن استخوانی و لاغرش به چشم می خورد اما بیشتر از همه در فک و دهان و لب های بدترکیب و چشم های تاریک و سیاه و ابروهای گره خورده اش.

مارج می گوید: «می خوام باهات حرف بزنم، درمورد نوه م.»

شب رازنده بمان | ساعت دو بعد از نیمه شب

ساعت دو بعد از نیمه شب

داخل خودروی گرند ای‌ام- شب

رانندگی کردن با آن وضعیت و آن همه درد خیلی به جاش فشار آورده است. وقتی به ورودی اقامتگاه بومی کوهستان می‌رسد از شدت درد خیس عرق شده و ذهنش کاملاً به هم ریخته است. ماشین را کنار همان تابلوی کهنه و رنگ‌ورورفته نگه می‌دارد؛ تابلویی که برخی از حروف نوشته‌هایش هم پاک شده‌اند. در آن لحظه فقط دلش می‌خواهد در تختخوابی گرم و نرم باشد، با یک لیوان نوشیدنی خنک و داروهای مسکن و آرام‌بخش.

اما چون دوست ندارد در این وضعیت بماند دوباره پدال گاز را می‌فشارد و به رانندگی ادامه می‌دهد. مارچ به او گفته بود که فقط می‌خواهد با چارلی حرف بزند ولی چرا باید یک نفر را صرفاً برای حرف زدن به یک اقامتگاه متروکه وسط ناکجاآباد بیاورد؟ در همان رستوران هم می‌شد حرف زد. نمی‌شد؟

درضمن، اگر هدف مارچ فقط حرف زدن بود پس چه دلیلی داشت که نامزد چارلی این طور یواشکی و پنهانی آن‌ها را تا این جا تعقیب کند؟ ماشین ولوو یک دقیقه پیش با سرعت کم تابلو را رد کرده بود. چراغ‌هایش را هم خاموش کرده بود تا مارچ او را نبیند.

پس قطعاً موضوع فقط حرف زدن نیست. این جا

خبرهای دیگری هم هست و جاش باید از همه چیز سر در بیاورد. هرچه باشد چارلی الان به خاطر دروغ‌ها، حقه‌ها و پنهان کاری‌های او این جا است. جاش اصلاً به این کارش افتخار نمی‌کند اما این‌ها بخشی از شغلش هستند. البته این چیزی است که او به خودش می‌گوید تا کار بدش را توجیه کند اما حقیقت این است که کار بد او به هیچ عنوان توجیه‌پذیر نیست. جاش خودش هم این را می‌داند، فقط نمی‌خواهد باور کند. او این کار را قبول کرد چون برایش کار ساده‌ای بود و البته پول خوبی هم داشت.

این را مارج در اولین تماس تلفنی‌شان به او گفته بود. او خیلی ناگهانی و بی‌مقدمه به جاش زنگ زد و گفت که شماره‌اش را از برادر دوستش که پلیس اسکراونتون^{۱۲۵} است، گرفته است. همچنین گفت که برادر دوستش خیلی از جاش تعریف کرده و حسایی سفارشش را کرده است. جاش هم جواب داد: «درسته، تا حالا هیچ مردی نتونسته از چنگ من فرار کنه.» مارج گفت: «زن‌ها چی؟ زن‌ها هم نمی‌تونن از چنگت در برن؟»

جاش با خنده و شوخی و کنایه به آشنایی‌های زیادی که با زنان داشته، جواب داد: «اتفاقاً درمورد زن‌ها قضیه کاملاً برعکسه. تا حالا زن‌های زیادی تونستن از چنگم

فرار کنن.»

اما مارج به این شوخی نخندید و گفت: «این زنی که من می‌خوام جوونه. حدوداً بیست سالشه. مطمئنم به دام انداختنش برای تو کاری نداره. فکر می‌کنی بتونی کمکم کنی؟»

«من همیشه افراد فراری رو تعقیب کردم، اونم بنا به درخواست قانون و پلیس اما این چیزی که شما می‌گین... بیشتر شبیه آدم‌ربایه.»

«من ترجیح می‌دم اسمش رو بذارم شراکت.»

جاش می‌خواست گوشی را بگذارد و تماس را قطع کند که مارج آن پیشنهاد را داد. بیست هزار دلار. نیمی از آن به عنوان پیش‌پرداخت به جاش داده می‌شد و نیم دیگرش بعد از اتمام مأموریت. جاش نتوانست چنین پیشنهادی را رد کند. آن زمان کاروبارش رونق چندانی نداشت و پس‌اندازهایش هم ته کشیده بود. قسط ماشینش یک ماه عقب افتاده بود و اگر خیلی زود کار جدیدی پیدا نمی‌کرد حتی نمی‌توانست اجاره‌اش را بپردازد.

بنابراین گفت: «قبوله. حالا بگین من دقیقاً چیکار باید بکنم.»

مارج داستان به قتل رسیدن نوه‌اش توسط یک قاتل زنجیره‌ای را موبه‌مو و با تمام جزئیات هولناکش برای

جاش تعریف کرد. کشته شدن با ضربات چاقو، کشیده شدن دندان و رها شدن جسد در یک زمین خالی.

مارج گفت: «مطمئنم عمرم کفاف نمی‌ده که اجرای عدالت درمورد قاتل نوه‌م رو ببینم. مگر اینکه با یه شخص خاص صحبت کنم.»

آن شخص خاص کسی نبود جز دوست صمیمی نوه‌اش. کسی که قاتل را دیده بود اما نمی‌توانست او را به یاد بیاورد و شناسایی کند.

جاش گفت: «یعنی شما فکر می‌کنین اون دروغ می‌گه؟»

مارج جواب داد: «نه، من فکر می‌کنم یه نفر باید یه تلنگری به حافظه‌ش بزنه تا همه‌چی یادش بیاد.»

مارج می‌گفت مشککش این است که بعد از آن اتفاق، آن دختر خودش را پنهان کرده و با هیچ‌کس ارتباط ندارد. او حتی به مراسم خاکسپاری دوستش هم نیامده بود و تلفنش را هم جواب نمی‌داد.

مارج گفت: «می‌خوام اون دختر رو برام پیدا کنی و بیاریش پیش من. می‌خوام باهاش حرف بزنم و ببینم آیا چیزی یادش می‌آد که بتونه به پیدا شدن قاتل مدی من کمک کنه.»

جاش گفت: «فکر نمی‌کنین این کار وظیفه پلیس باشه؟»

مارج نفس بلندی کشید و خیلی جدی جواب داد:
«اینش دیگه به تو ربطی نداره. پس فکر کردی برای
چی دارم بیست هزار دلار بهت می‌دم؟»

جاش قبول کرد اما ماجرا به آن سادگی‌ها هم که فکر
می‌کرد، پیش نرفته بود. چارلی مشکل‌ساز شده و او را
به دردسر انداخته بود. با وجود تمام کارهای چارلی،
جاش شجاعت و جسارت او را تحسین می‌کرد. حالا او
دارد از روی تابلوی ورود ممنوع رد می‌شود، درحالی‌که
نمی‌داند آیا از نظر جسمی و روحی توانایی مقابله با آنچه
را خواهد دید دارد یا نه.

او هم مثل نامزد چارلی چراغ‌های ماشینش را خاموش
می‌کند تا دیده نشود. حالا تنها نور ماه است که کمی
مسیر را روشن می‌کند. وقتی به پل می‌رسد و از روی آن
رد می‌شود یک آن زخمش تیر می‌کشد و باعث می‌شود
کنترل ماشین از دستش خارج شود و ماشین به حفاظ
چوبی کنار پل برخورد کند. نزدیک است به داخل
رودخانه سقوط کند اما هرطور هست پل را پشت سر
می‌گذارد. پس از عبور از پل، با سرعتی کم از مسیر
سربالایی و پیچ‌دریچ به طرف کلبه بالای تپه می‌رود. با
هر تکان ماشین، چسب‌های روی زخمش کشیده
می‌شوند و درد در تمام بدنش می‌پیچد. وقتی به بالای
تپه می‌رسد، ماشین را مقابل ورودی کلبه پارک و

خاموش می‌کند. ماشین مارج و نامزد چارلی هم همان جا پارک شده‌اند اما هیچ کس داخل شان نیست. جاش قبل از پیاده شدن از ماشین، چاقویی را که چارلی با آن به او ضربه زده بود نیز برمی‌دارد و با لباسش تمیز می‌کند؛ چاقویی که آغشته به خون خودش است و در تمام طول مسیر روی صندلی کنار راننده افتاده بود. سپس در حالی که نمی‌داند قرار است در آن کلبه مخوف با چه چیزی مواجه شود، چاقو به دست از ماشین پیاده می‌شود.

تنها چیزی که می‌داند این است که گیر افتادن چارلی در آن مخمصه تقصیر او است. و حالا هم خودش باید او را نجات بدهد.

داخل کلبه - شب

چارلی به مارج زل زده است و می‌کوشد در اعماق ذهن مشوش و گیجش چیزی را پیدا کند. بی‌شک همان لحظه‌اولی که آن پیشخدمت را برای اولین بار سر میز غذای‌شان دید به نظرش آشنا آمده بود. او مطمئن است قبلاً هم او را جایی دیده است. البته خودش را نه، عکسش را. در آن عکس او جوان‌تر بود و همراه باب هوپ کناریک استخر ایستاده بودند.

او می‌گوید: «تو می‌ما هستی، مگه نه؟»

مارج می‌گوید: «من هیچ وقت سعادت آشنایی با تو رو نداشتم اما تعریف تو زیاد شنیدم، چارلی. مدی من خیلی از تو تعریف می‌کرد. اون می‌گفت تو یه دختر زرنگ و باهوشی. من درمورد تو بهش هشدار دادم و گفتم: "تو باید از آدم‌های خیلی زرنگ بترسی و از شون دوری کنی چون اون‌ها خوب می‌دونن چجوری بهت ضربه بزنن." و حالا می‌بینیم که حق با من بود.»

اما چارلی زرنگ و باهوش نیست، حداقل نه آن‌طور که مدی فکر می‌کرد. با این حال، دوستی وفادار و از خود گذشته است؛ البته غیر از همان یکبار.

تمام ماجرا همین بود.

یک لغزش. یک بداخلاقی بی‌موقع. یک اشتباه.

ناگهان همه چیز عوض شد.

حالا او به دست این پیرزن اسیر شده است و فقط خدا می‌داند چه بلایی قرار است سرش بیاید. اما چارلی اعتراضی ندارد چون خیلی وقت بود که خودش را سزاوار چنین تاوانی می‌دانست.

می‌گوید: «خیلی متأسفم.»

او این حرف را برای بهانه‌جویی و خواهش و تمنا نمی‌زند. انتظار هم ندارد که با این دو کلمه قلب مارج نرم شود اما این حرف را از ته دلش و با تمام صمیمیت و صداقتی می‌زند که نسبت به مدی داشت.

مارج می‌گوید: «نوه من مرده و احساس تأسف تو هیچ سودی برایش نداره.»

چارلی می‌گوید: «من هم مدی رو دوست داشتم.»

مارج سری تکان می‌دهد. «اما نه به اندازه کافی.»

«جاش چی؟ منظورم همون جیکه. اونم به مدی ربط داره؟»

مارج با بی‌اعتنایی سر کم‌مویش را می‌خاراند. «اون پسره رو می‌گی؟ اون فقط کسی بود که من استخدامش کرده بودم تا تو رو برام بیاره. تا همین امشب حتی یکبار هم ندیده بودمش و هیچ ربطی به من و مدی نداره.»

مارج نگاهی به لکه‌های روی ژاکت چارلی می‌اندازد؛ لکه‌هایی که وقتی چارلی سعی کرده بود دست‌های

خونی اش را با ژاکتش پاک کند روی آن ایجاد شده بود. لکه‌ها اول قرمز بودند اما حالا که خشک و مانده شده‌اند به رنگ قهوه‌ای تیره درآمده‌اند. نگاه کردن به آن‌ها حال چارلی را بد می‌کند و دل و روده‌اش به هم می‌پیچد.

پس او یک انسان پی‌گناه را با چاقو زده بود. شاید هم او را کشته بود.

حالا دیگر موضوع دفاع از خود هیچ اهمیتی نداشت. در هر حال، او یک قاتل است.

مارج می‌گوید: «این ژاکتی که الان تنته قبلاً مال من بود. خودم دادمش به مدی، برای تولد شونزده سالگی‌ش. برای همین هم به محض اینکه وارد رستوران شدی، شناختم.»

چارلی به یاد می‌آورد که چطور وقتی در سرویس بهداشتی رستوران بود، مارج آن‌طور بادقت مارک ژاکت را نگاه کرده بود. آن لحظه فکر کرده بود که مارج همین‌طوری و از سر کنجکاوای این کار را کرده است اما حالا می‌فهمد که برای مطمئن شدن از هویت او این کار را کرده است.

با اینکه آن ژاکت تنها یادگاری‌ای است که از مدی دارد، می‌گوید: «می‌تونی پشش بگیری. یعنی من خودم می‌خوام که بهت پشش بدم.»

«کاش می شد نوهم رو هم پس بگیرم. چارلی! تو اصلاً می دونی دفن کردن کسی که عاشقشی یعنی چی؟»
«بله، می دونم.»

چارلی خیلی خوب این را می داند. آن دو تابوت شبیه هم. آن دو سنگ قبر کنار هم. آن مراسم خاکسپاری تلخ و عذاب آور که آنقدر برای چارلی سخت و تحمل ناپذیر بود که باعث شد ذهنش از دنیای واقعی خارج شده و وارد دنیای خیالات شود. تمام آن فیلم های ذهنی و آن توهمات از همان روز وحشتناک شروع شد و تا حالا هم ادامه دارد و حتی آن قرص های کوچک نارنجی هم نتوانسته بودند متوقفش کنند.

مارج می گوید: «منم می دونم. من هم سرم رو هم از دست دادم و دفنش کردم. اون موقع هم خیلی عذاب کشیدم اما هیچی مثل از دست دادن مدی عذابم نداد. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که از دستش بدم. وقتی مدی به دنیا اومد، بعد از دکتر و پرستار، من اولین کسی بودم که بغلش کردم. تا حالا بهت گفته بود؟ اون بابای تنبل و بی مصرفش که اصلاً معلوم نبود کجاست. برای همین وقتی به دنیا اومد من اون جا بودم. اون جیغ می زد و وول می خورد و یک لحظه هم آرام و قرار نداشت اما وقتی پرستار گذاشتش توی بغلم هیچی غیر از زیبایی ندیدم. اون مثل نوری درخشان در این دنیای

تاریک بود. زیبا و خیره‌کننده اما خیلی زود خاموش شد. در یک چشم به هم زدن.»
مارج کمی سرجایش جابه‌جا می‌شود و ادامه می‌دهد:
«بعد از به دنیا اومدن مدی، دخترم اوضاع مالی خوبی نداشت. برای همین مجبور شد بره یه جای دیگه کار کنه و مسئولیت بزرگ کردن مدی افتاد گردن من. درواقع، چهار سال اول زندگی مدی، من مادرش بودم. پیوند عمیقی که بین ما شکل گرفت درست مثل پیوند مادر و فرزند بود. پیوندی که هیچ‌جور و هیچ‌وقت از بین نمی‌ره.»

ناگهان مارج چاقو را برمی‌دارد، بالا می‌گیرد و آنقدر آن را به چارلی نزدیک می‌کند که او می‌تواند عکس خودش را در تیغه آن ببیند.
«وقتی فهمیدم مدی مرده درست مثل این بود که یه نفر این چاقو رو در قلب من فرو کرده و قلبم رو از سینه‌م بیرون کشیده. دقیقاً همین‌قدر برام عذاب‌آور و دردناک بود.»

چارلی به شی‌فکر می‌کند که آن قرص‌های سفید را کف دستش ریخته و همه را یکجا بلعیده بود و کم‌کم پلک‌هایش سنگین شده بود. در تمام آن لحظات امیدوار بود که زودتر بمیرد تا از این همه رنج و ناامیدی و عذاب وجدان راحت شود. او می‌گوید: «منم همین

احساس رو داشتم. دلم می خواست بمیرم.»
مارج می گوید: «اما من هر روز می میرم و زنده می شم.
زندگی خیلی سخت و جان فرساست. پر از رنج و عذاب
و درده. برای همینه که هر روز دلم می خواد از این همه
درد خلاص بشم. روز خاکسپاری مدی، وقتی دیدم که
گذاشتنش توی قبر و روش خاک ریختن چیزی درونم
شکست. ناگهان وجودم پر از خشم و تلاطم شد. انگار
قلبم رو از سینه‌م بیرون کشیده بودن و در جای خالیش
زغال داغ ریخته بودن. قلبم داشت آتش می گرفت و
می سوخت اما من نداشتم این آتش در وجودم خاموش
بشه. بعد از دفن مدی به دخترم نگاه کردم؛ تنها دخترم
که اون هم تنها دخترش رو از دست داده و دفنش کرده
بود. نگاهش کردم و همون لحظه با خودم عهد بستم
کسی که این بلا رو سر مدی من آورده پیدا کنم و
انتقامش رو بگیرم. قسم خوردم که پیداش کنم و همون
بلایی رو سرش بیارم که سر مدی من آورد؛ بکشمش و
دندونش رو از دهنش دربیارم و اون دندون می شه
عزیزترین و مهم‌ترین دارایی من. چون مدرکیه که نشون
می ده کسی که نوه من رو کشته به سزای عملش
رسیده.»

مارج ساکت می شود و به چارلی زل می زند. چارلی هم
همان طور به او خیره می شود. آن‌ها مثل هم هستند. دو

زن که از شدت غم و اندوه، دیوانه شده‌اند.

مارج ادامه می‌دهد: «همین که یه کم خودم رو پیدا کردم و داشتم به زندگی برمی‌گشتم دکتر باهام تماس گرفت و موضوع سرطان رو بهم گفت. اون گفت که فقط یه معجزه می‌تونه نجاتم بده اما من می‌دونم که این‌ها همه‌ش چرنده و هیچ معجزه‌ای قرار نیست اتفاق بیفته. وقت من داره تموم می‌شه. برای همینم تو الان این جایی.»

سپس چاقو را پایین می‌آورد و انبردست را برمی‌دارد تا چارلی دقیقاً منظورش را بفهمد. انتقام.

دقیقاً مثل همان انتقامی که چارلی در شب‌های بی‌خوابی‌اش که ناشی از غم و خشم و آن قرص‌های نارنجی بود، درباره‌آن خیال‌بافی می‌کرد اما او هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد که یک نفر دیگر هم که مدی را می‌شناخته و دوستش داشته مثل خودش تشنه انتقام باشد.

حالا آن نفر دوم دارد به هدفش می‌رسد.

او مارج را درک می‌کند. وقتی به خاطر کشته شدن مدی این همه خودش را مقصر می‌دانست و سرزنش می‌کرد پس طبیعی است که مارج هم او را مقصر بداند و وقتی چارلی خودش هم دلش می‌خواست برای رها

شدن از غم و عذاب وجدان به زندگی اش پایان دهد
پس شاید مارج هم چنین خواسته‌ای داشته باشد و
دلش بخواهد او را بکشد.

چارلی می‌گوید: «من رو آوردی این‌جا که بکشی،
درسته؟»

خودش هم از آرامش خودش تعجب کرده است. انگار
مسخ شده است و نمی‌داند باید چه احساسی داشته
باشد. حسش مثل همان موقعی است که با جاش از
رستوران خارج شد، ترکیبی از احساسات مختلف؛
وحشت و تردید و ناچاری.
حس پذیرش و تسلیم.

بله، تسلیم. این همان چیزی است که چارلی در آن
لحظه احساس می‌کند. او می‌پذیرد که این‌جا پایان راه
است و این داستان غم‌انگیز باید این‌طوری تمام شود.
مارج می‌گوید: «نه، جونم. من تو رو آوردم این‌جا که
ازت اطلاعات بگیرم.»

اما این جواب حال چارلی را بهتر نمی‌کند، به‌خصوص با
وجود انبردستی که بین انگشتان مارج است و او مدام
مثل نوک یک پرنده گرسنه، باز و بسته‌اش می‌کند.
چارلی می‌گوید: «من چیزی نمی‌دونم.»

مارج می‌گوید: «چرا، اتفاقاً خوب می‌دونی. تو اون‌جا
بودی. تو اون مردی که مدی من رو کشته، دیدی و

حالا باید به من بگی اون کی بوده.»

«گفتم که من نمی دونم.»

«تو به چیزهایی می دونی چون به چیزهایی دیدی. حتی اگه فکر می کنی که ندیدی، اما دیدی. مدی همه چی رو درباره تو به من گفته بود. درمورد توهمات و خیال بافی هات. اینکه گاهی به چیزهایی می بینی که واقعاً وجود نداره اما اون مردی که مدی رو کشته، اون جا بوده. اون واقعی بوده و تو با چشم های خودت اون رو دیدی، حتی اگه ذهنت جای دیگه ای بوده و خواست پرت بوده. به هر حال، دیدیش.» مارج پیشانی چارلی را فشار می دهد. «اطلاعاتی که من دنبالشم به جایی در مغز توست و تو باید اون اطلاعات رو به من بدی. حتی اگه مجبور بشم به زور از توی مغزت در می آرم.»

چارلی می گوید: «مطمئنم مدی از این کارت راضی نیست.»

مارج نگاهی خشک و بی احساس به چارلی می اندازد و جواب می دهد: «آره، شاید. اما به لطف تو اون دیگه بین ما نیست و فرقی نداره که راضی باشه یا نه. حالا چندتا سؤال درمورد چیزهایی که اون شب دیدی ازت می پرسم و اگه چیزی باشه که فکر می کنی یادت نمی آد اون وقت مجبور می شم به زور یادت بیارم.»

چارلی به انبر خیره می شود که هنوز بین انگشتان مارج باز و بسته می شود. هر بار که دو طرفش به هم می خورد صدای تق ضعیفی در فضا می پیچد.

تق.

سکوت.

تق.

سکوت.

مارج می گوید: «خب، از یه سؤال آسون شروع می کنیم تا ذهنت آماده بشه. آیا اون شی که نوهم کشته شد تو باهاش بودی؟»

چارلی جواب می دهد: «بله.»

«کجا؟»

«در یه کافه. من نمی خواستم برم اما مدی خیلی اصرار کرد و منم راضی شدم.»

مارج می گوید: «چرا اونقدر بهت اصرار کرد؟ حتماً یه دلیلی داشته.»

«چون نمی خواست تنها بره.»

مارج باکنجکاوی سرش را کج می کند و طوری که انگار خودش جواب را نمی داند، می گوید: «اما در نهایت تنها موند و اون بلا سرش اومد. مگه نه؟»

چارلی جواب می دهد: «آره.» خودش هم می داند حقیقت همین است.

«چرا تنها موند؟»

«چون من تنهاش گذاشتم.»

«تنهای تنها.»

حق با مارج است. در تمام دو ماه گذشته، این فکر مثل خوره به جان چارلی افتاده بود و داشت نابودش می کرد. او با صدایی لرزان می گوید: «من پشیمونم. خیلی پشیمونم. اگه می تونستم به عقب برگردم حتماً اون لحظه مدی رو تنها نمی داشتم.»

مارج می گوید: «اما تو نمی تونی به عقب برگردی. اتفاقیه که افتاده و تو مجبوری تا آخر عمر با این درد زندگی کنی. حقیقت تلخه، جونم، و تو نمی تونی ازش فرار کنی.»

چارلی این را خیلی خوب می داند. برای همین است که در هر فرصتی خودش را در عالم خیالات و فیلم های ذهنی اش غرق می کند. در آن لحظه هم خیلی دلش می خواهد وارد یکی از فیلم های ذهنی اش شود و از آن همه ترس و تردید و درد و عذاب خلاص شود اما اگر این چنین نیز شود هیچ چیز تغییر نمی کند. مارج واقعاً آن جا است، درست مقابلش و قصدش این است که به او آسیب برساند.

حتی فیلم های ذهنی اش هم نمی توانند از این مخمصه نجاتش بدهند.

مارج می پرسد: «قبل از اینکه نوهم رو تنها بذاری، چی بهش گفتی؟»

چارلی آب دهانش را قورت می دهد. نمی خواهد دوباره آن کلمات را با صدای بلند به زبان بیاورد. دلیلش هم این نیست که می ترسد مارج با شنیدن آن ها بلایی سرش بیاورد، بلکه به این خاطر است که خودش نمی خواهد یکبار دیگر آن ها را بشنود. نمی خواهد حرف های بدی را به یاد بیاورد که در آخرین لحظه به بهترین دوستش گفته بود.

مارج می گوید: «یالا دیگه. بگو چی بهش گفتی؟»

«پلیس قبلاً بهت گفته که چی بهش گفتم.»

«اما من می خوام از زبون خودت بشنوم. می خوام دقیقاً

عین همون کلماتی رو که به مدی گفتم به منم بگی.»

چارلی دوباره آب دهانش را قورت می دهد. دهانش

خشک شده و نفسش به سختی بالا می آید. «بهش

گفتم خفه شو، عوضی.»

مارج سکوت می کند. تمام سالن در سکوت فرو رفته

است؛ سکوتی سنگین و آزاردهنده. تنها صدایی که به

گوش چارلی می رسد، صدای باز و بسته شدن

انبردست است.

تق.

سکوت.

تق.

سکوت.

بالاخره مارج سکوت را می شکند: «حقت اینه که به

خاطر اون حرف زبانت رو از دهنِت بیرون بکشم اما اگه

این کار رو بکنم، نمی تونی درمورد اون مردی که توی

کوچه دیدیش برام توضیح بدی. اون مرد چه شکلی

بود؟»

چارلی سر جایش تکان می خورد و می گوید: «خواهش

می کنم این کار رو با من نکن.»

مارج انبر را باز نگه می دارد و می گوید: «جواب سؤال رو

بده.»

چارلی حس می‌کند دهانه باز انبر درست اندازه یکی از دندان‌های عقبی‌اش است. می‌گوید: «من خوب نگاهش نکردم.»
«اما تو دیدیش.»

«چیزی که من دیدم در ذهن و تخیلاتم بود و با واقعیت فرق می‌کرد.»

«شاید هم فرق نمی‌کرده و تو درست دیدی.»
«نه. چیزی که من دیدم اصلاً شبیه واقعیت نبود. اون مرده شبیه شخصیت‌های فیلم‌ها بود. یه کلاه سرش بود.»

مارج خم می‌شود تا به او نزدیک‌تر شود و می‌پرسد:
«چجور کلاهی؟»
«کلاه فدارا.»

«لباس‌هاش چه شکلی بود؟»

چارلی چشمانش را می‌بندد. در دلش با ذهنش حرف می‌زند و التماس می‌کند که چیزهایی را که آن شب دیده به یاد بیاورد. نه آن فیلم ذهنی را، بلکه واقعیت را؛ واقعیتی که چارلی نتوانسته بود خوب ببیند و درک کند. هیچ چیز یادش نمی‌آمد. تنها چیزی که یادش است همان هیکل سیاه و تاریک بود که در تمام این دو ماه چارلی را در چنگش گرفته بود و رها نمی‌کرد.

«من لباس هاش رو ندیدم.»

مارج می گوید: «چرا، تو دیدی. فقط باید به یاد بیاری.»
او حالا خمشگین تر شده است. خشمی که چارلی آن را
تا مغز استخوانش حس می کند.
چارلی با صدایی که از شدت یأس و ناامیدی به زور
شنیده می شود، می گوید: «نمی تونم. نمی تونم به یاد
بیارم.»

«پس باید مجبورت کنم.»

ناگهان مارج با عصبانیت بلند می شود و به طرف چارلی
می آید. همان طور که نزدیک تر می شود چارلی روی
صندلی تقلا می کند. با حرکات او پایه های صندلی با
صدای گوش خراشی روی زمین کشیده می شوند و قرقر
می کنند. اما فایده ای ندارد و او نمی تواند خودش را از
شرآن طناب ها و صندلی خلاص کند.

حالا مارج بالای سرش ایستاده است، با انبردستی که
بین انگشتانش است و همچنان آن را باز و بسته می کند.
چارلی چشم هایش را می بندد و به عنوان آخرین تلاش
برای نجات جاننش در یک حرکت ناگهانی تمام وزنش را
به سمت چپ می اندازد تا صندلی را واژگون کند و
خودش را روی زمین بیندازد. هرچند که این نیز تلاشی
بیهوده است چون مارج از روی زمین هم خیلی راحت
می تواند دندان او را از دهانش بیرون بکشد.

مارج با یک دست صندلی را محکم سر جایش نگه می‌دارد و با دست دیگرش، بی‌درنگ و بدون هیچ مجالی، انبر را در بین لب‌های چارلی فرو می‌کند. چارلی سرش را می‌چرخاند اما انبر به گوشه دهانش گیر می‌کند، درست مثل ماهی‌ای که دهانش به قلاب ماهی‌گیری گیر کرده است. مارج انبر را بیشتر در دهان چارلی فشار می‌دهد، کمی آن را می‌چرخاند و سعی می‌کند با آن به دندان‌های چارلی ضربه بزند.

چارلی حس می‌کند فریاد بلندی در سینه‌اش حبس شده است و هر لحظه ممکن است از دهانش بیرون بیاید اما او نمی‌خواهد فریاد بزند چون می‌داند بی‌فایده است. با این وجود فریاد در گلویش گیر کرده است و دارد بالا و بالاتر می‌آید تا اینکه به دهانش می‌رسد.

ناگهان دهان چارلی باز می‌شود و مارج انبر را راحت و کامل در دهان او فرو می‌کند.

چارلی انبر را گاز می‌گیرد. حس می‌کند دندان‌هایش دارند روی آهن ساییده می‌شوند.

مارج همچنان دسته انبر را گرفته است و می‌کوشد آن را در دهان چارلی محکم کند.

دهانه انبر باز است و مثل یک اهرم به فک چارلی گیر کرده و دهان او را باز نگه داشته است.

چارلی سعی می‌کند جیغ بکشد اما انبر در دهانش باز

است و اگر در آن حالت بسته شود ممکن است زبانش را قطع کند.

ناگهان به جای جیغ، صدای دیگری از گلوی چارلی بیرون می‌آید؛ صدایی عجیب و غیرعادی و خرناس‌مانند. همان‌طور که دندان‌های داخل دهانه انبر در زبان چارلی فرو می‌رود این صدای عجیب بلندتر می‌شود و مارج هم انبر را بیشتر فشار می‌دهد، بیشتر و محکم‌تر. آنقدر محکم که چارلی حس می‌کند هر لحظه ممکن است زبانش قطع شود. با زیاد شدن درد باز همان نقاط سفید رنگ مقابل چشمان چارلی به رقص درمی‌آیند. او می‌داند ظاهر شدن آن‌ها به این معنی است که به زودی بیهوش خواهد شد اما این بار نه به خاطر کلروفرم، بلکه از شدت درد.

ناگهان انبر از روی زبانش سر می‌خورد و با صدای قیژ گوش‌خراشی به یکی از دندان‌های آسیابش گیر می‌کند. همان‌طور که انبر با همان صدای گوش‌خراش روی دندان‌ش کشیده می‌شود، مارج فریاد می‌کشد و چارلی مانند حیوانی زخمی خرناس می‌کشد. اما ناگهان صدای دیگری هم به گوش می‌رسد. از دور.

صدای شکستن شیشه از جایی در همین سالن. مارج هم صدا را شنیده است چون ناگهان انبر از دندان

چارلی ول می شود و بی حرکت در دهانش می افتد.
حالا صداهای بیشتری به گوش می رسند. صدای باز
شدن در و قرچ قرچ شیشه های شکسته.

مارج پشت سرش را نگاه می کند. انبر را روی زمین
می اندازد و هفت تیر را از جیب پیشبندش برمی دارد.
بعد، بدون هیچ حرفی بلند می شود، یکی از فانوس ها را
برمی دارد و می رود تا منبع صدا را پیدا کند.

چارلی دردمند و بسته به صندلی، درحالی که نقاط
سفید هنوز جلوی چشمانش می رقصند فقط می تواند
مارج را ببیند که دور و دریکی از دالان های انتهای سالن
ناپدید می شود. روشنایی فانوسی که دستش است،
دایره ای نورانی دورش ایجاد کرده است. همین که مارج
و دایره نورانی در پیچ دالان ناپدید می شوند چارلی
چشمش به یک نفر دیگر می افتد.

سایه ای که در جهت مخالف مارج از درون تاریکی
بیرون می آید.
جاش.

با دیدن او حجم زیادی از افکار گوناگون و متناقض به
مغز چارلی هجوم می آورد: بهت و حیرت از دیدن او در
این کلبه، آسودگی از زنده بودن او و نگرانی از اینکه برای
تلافی چاقو خوردنش، چه بلایی می خواهد سر چارلی
بیاورد.

نیمی از لباس جاش غرق خون است و نیم دیگرش خیس عرق. او به طرف چارلی می‌آید. به خاطر زخم چاقو نمی‌تواند درست راه برود و فقط یک طرف بدنش درست کار می‌کند. وقتی لنگ‌لنگان و به سختی خودش را به چارلی می‌رساند او ناخودآگاه خودش را عقب می‌کشد.

بعد از بلایی که سر جاش آورده بود حالا منتظر است او به بدترین شکل تلافی کند.

اما جاش هیچ کاری نمی‌کند. فقط نگاهی به اطراف می‌اندازد و با صدای آهسته‌ای می‌پرسد: «اون کجاست؟»

چارلی با سر به طرف دالانی اشاره می‌کند که مارچ چند لحظه پیش در آن ناپدید شده بود.

جاش دست‌هایش را روی شانه‌های چارلی قرار می‌دهد تا بفهمد که آیا آسیبی دیده است یا نه. سپس، می‌پرسد: «تو حالت خوبه؟ اون بهت آسیب زد؟»

سؤال سختی است و نمی‌شود به آن راحتی پاسخش را داد. داخل دهانش، جایی که انبر کشیده شده بود، خراش خورده و به شدت تیر می‌کشد و ذق ذق می‌کرد. این یعنی مارچ به او آسیب زده است اما این آسیب اصلی و بلایی که او می‌خواهد سر چارلی بیاورد، نیست. هنوز موفق نشده است. بالین حال، چارلی چیزی نمی‌گوید و

فقط سرتکان می دهد.

جاش می گوید: «خوبه.» سپس، چیزی را از داخل جیبش بیرون می آورد.

یک چاقو.

درست شبیه همان چاقویی که چارلی آن را در شکم جاش فرو کرده بود.

اما جاش مثل چارلی از آن استفاده نمی کند و آن را برای هدف بهتری به کار می برد. او با آن چاقو طناب های دور دست های چارلی را باز می کند، خیلی بادقت این کار را می کند تا مبادا دست های چارلی را ببرد. چارلی آنچه را می بیند، باور نمی کند.

جاش دارد او را نجات می دهد.

با همان چاقویی که چارلی سعی کرده بود او را به وسیله آن بکشد.

جاش همان طور که طناب ها را باز می کند، می گوید: «از این جامی برمت بیرون.»

جاش بعد از باز کردن طناب ها به پشت سر چارلی می رود تا طناب های دور بدنش را هم باز کرده و او را از آن صندلی رها کند.

چارلی می گوید: «معذرت می خوام.» خوشبختانه با حرف زدن درد دهانش کمی آرام تر می شود. «به خاطر کاری که باهات کردم، متأسفم.»

«کسی که باید متأسف باشه و معذرت‌خواهی کنه منم، نه تو. من هیچ‌وقت نباید تو رو سوار ماشینم می‌کردم. اون زن به من گفت که فقط می‌خواد با تو حرف بزنه. فکرش هم نمی‌کردم که بخواد چنین بلاهایی سرت بیاره.»

«منم نمی‌دونستم که تو...»

جاش می‌گوید: «نمی‌دونستی که من کارم دستگیری و به دام انداختن فراری‌هاست. خودم این رو فهمیدم.»

«چرا بهم نگفتی؟»

«نمی‌تونستم. تو فراری نبودی و کار منم قانونی نبود. تو فقط یه دانشجو بودی که یه پیرزن من رو استخدام کرده بود ببرمت به اون رستوران لعنتی وسط ناکجاآباد. این یه مأموریت خصوصی بود که من قبولش کرده بودم چون به پولش احتیاج داشتم. اگه کسی می‌فهمید، ممکن بود مجوز کاریم رو هم باطل کنن.»

«پس همه اون حرف‌هایی که در ماشین گفتی...»

جاش می‌گوید: «آره، اون‌ها همه‌ش دروغ بود و فقط برای این بود که بتونم راحت تو رو ببرم به اون رستوران. من هیچ‌وقت نمی‌خواستم به تو آسیب بزنم، چارلی. استفاده از زور و اجبار، آخرین گزینه‌م بود. برای همین باید دقیق و محتاط عمل می‌کردم. سوءاستفاده از موضوع فیلم‌های ذهنیت و به هم ریختن افکارت و گیج

کردنت هم برای همین بود. من رو ببخش.»
شاید در شرایط عادی بخشیدن چنین کاری خیلی
برای چارلی سخت بود. اما در چنین شرایطی و
درحالی که جاش دارد طناب‌ها را از دور او باز می‌کند و
نجاتش می‌دهد فرصتی برای فکر کردن به این چیزها
ندارد. بعد از اینکه دست‌ها و بدن چارلی از صندلی باز
می‌شود جاش دوباره می‌آید روبه‌روی او تا طناب‌های
دورزانوهایش را باز کند.
هنوز یکی از طناب‌های دورزانوهایش باز نشده است که
چارلی از بالای شانه جاش، دایره نورانی چراغ را
می‌بیند.

مارج.

او آن طرف پارچه پهن شده روی زمین ایستاده و فانوس
در یک دستش و هفت‌تیر در دست دیگرش است.
چارلی حس می‌کند مارج با دیدن جاش در آن جا تمام
برنامه‌ها و نقشه‌هایش را نقش بر آب می‌بیند و چیزی
درونش می‌شکند؛ درون زنی که از شدت غم و اندوه
دیوانه شده است! چارلی این شکستن را با چشم‌های
خودش می‌بیند و با تمام وجود حس می‌کند. شکستن
و گسستنی درونی که تمام بدن مارج را تکان می‌دهد.
اما قبل از اینکه فرو بریزد هفت‌تیر را بالا می‌آورد، نشانه
می‌گیرد و شلیک می‌کند.

بیرون کلبه- شب

رابی از درهای جلو استفاده کرد. وقتی داشت ولویش را پشت کادیلاک پارک می کرد تصمیمش این بود که به طور ناگهانی از در ورودی به آن پیشخدمت پیر حمله کرده و او را غافلگیر کند و چارلی را نجات بدهد.

اما کمی بعد به هفت تیر فکر کرد. او می دانست پیشخدمت مسلح است. خودش دیده بود که وقتی داشتند از رستوران خارج می شدند آن را به طرف پشت چارلی نشانه گرفته است.

در ضمن، آنقدر همراه چارلی فیلم های جنایی دیده بود که می دانست شخصیت هایی که این طور ناگهانی به دشمن حمله ور می شوند تا غافلگیرش کنند آخر و عاقبت خوبی ندارند. به خصوص اگر دشمن مسلح باشد.

تنها سلاح رابی یک تکه آهن بود که وقتی داشت چراغ عقب کادیلاک را می شکست آن را همان اطراف پیدا کرده و برداشته بود تا اگر لازم شد از آن استفاده کند. او از ماشین پیاده می شود و به سختی از میان درختان خودش را به سمت راست کلبه می رساند. حالا نقشه اش این است که از پشت کلبه راهی برای ورود پیدا کرده و پیشخدمت را غافلگیر کند اما آن طرف کلبه چیزی نیست جز زمینی پر از صخره و درختان انبوه و

رودی خروشان که با صدایی کرکننده به آبشار همان نزدیکی می‌ریزد. با وجود صدای غرش مانند رود، رایی هیچ صدای دیگری را نمی‌شنود. این سروصدا از یک طرف به نفع او است چون باعث می‌شود کسی صدای نزدیک شدنش به کلبه را نشنود اما به ضررش هم هست چون ممکن است کسی بخواهد او را غافلگیر کند و او هم صدایش را نشنود.

همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته است و این اصلاً به نفع رایی نیست. درختان آن قسمت، درختان همیشه سبزی هستند که شاخه‌های شان پر از برگ است و مانع رسیدن نور ماه به زمین می‌شوند. با وجود کفش‌های کتانی که رایی به پا دارد چند باری روی برف‌های تازه زمین سر می‌خورد. گرچه فاصله بسیار کمی از رودخانه دارد اما این تاریکی و سر خوردن می‌تواند خیلی خطرناک باشد. یک قدم اشتباه کافی است تا به اعماق رودخانه خروشان سقوط کند. درست است که او قهرمان تیم شنا و مربی شنا است اما حتی قهرمان شنای المپیک هم نمی‌تواند از این آب خروشان جان سالم به در ببرد و به آبشار سقوط نکند.

همان‌طور که خودش را از میان تاریکی و برف کشان‌کشان به سمت دیگر کلبه می‌کشد یک چشمش به سمت راستش است تا مبادا غافلگیر شود. او با

خودش فکر می‌کند که شاید بهتر بود از همان دکه تلفن بیرون رستوران با پلیس تماس می‌گرفت. اما نه، تماس با پلیس احمقانه بود.

او قبلاً یکبار این کار را کرده و هیچ نتیجه‌ای نگرفته بود. در ضمن، اگر می‌خواست در پارکینگ رستوران منتظر رسیدن پلیس بماند هیچ وقت نمی‌فهمید که آن پیشخدمت چارلی را با خودش کجا برده است. مطمئناً اگر ماشین کادیلاک را تعقیب نمی‌کرد هرگز به ذهنش نمی‌رسید که ممکن است چنین کلبه‌ای در چنین جایی وجود داشته باشد.

با نزدیک شدن به پشت کلبه، به این نتیجه می‌رسد که بهترین تصمیم را گرفته است. بودن در این جا خیلی بهتر از این بود که در رستوران منتظر رسیدن پلیسی بماند که اصلاً معلوم نبود حرف‌های او را باور می‌کند یا نه. حداقل شاید این جا کاری از دستش برآید.

او می‌داند که علاوه بر حرکاتش، باید در افکار و نقشه‌هایش هم هوشیار باشد و محتاطانه عمل کند. او پسر باهوشی است. ناسلامتی در رشته ریاضی درس می‌خواند و می‌خواهد استاد دانشگاه شود. پس می‌تواند درست تصمیم بگیرد و بهترین راه را انتخاب کند. اگر آهسته و پیوسته و با احتیاط جلو برود قطعاً موفق می‌شود.

ناگهان صدای بلندی از داخل کلبه به گوشش می‌رسد.
صدای شلیک گلوله بود؟
شک ندارد که صدای شلیک شنیده است.
حتی با وجود صدای غرش خشمگین آبشار خروشان
هم آن صدا کاملاً قابل تشخیص بود.
با شنیدن صدای شلیک، بلافاصله تصمیمش عوض
می‌شود و به این نتیجه می‌رسد که آهسته و پیوسته
رفتن دیگر به کارش نمی‌آید.
باید سرعتش را زیاد کرده و سریع‌تر عمل کند.
بالین وجود، تا همان لحظه هم ممکن بود خیلی دیر
شده باشد.

داخل کلبه- شب

در سکوت کلبه، صدای شلیک گلوله مثل صدای ترقه همه جامی پیچد.

پس از صدای شلیک، خونی گرم روی صورت چارلی می‌پاشد و صدای نفس‌نفس زدن جاش به گوش می‌رسد.

نفس‌هایی آرام و بهت‌زده.

جاش کمی به راست کج می‌شود و بعد محکم به زمین می‌افتد. صدای افتادنش درست مثل صدای افتادن افراد زخمی در فیلم‌هاست؛ گرم، نرم و آرام و درعین حال محکم. گویی یک کپه لباس را روی یک تخت انداخته‌اند.

چارلی پایین را نگاه می‌کند و جاش را می‌بیند که با صورت روی زمین افتاده و اصابت گلوله شانه‌اش را سوراخ و لباسش را پراز خون کرده است. جوی خون از زیر بدنش راه افتاده و تمام پارچه پهن شده روی زمین را قرمز کرده است.

چارلی آشفته و سراسیمه به جلو خم می‌شود تا طناب‌های دور زانوهایش را باز کند. او باید به جاش کمک کند، البته شاید هم دیگر برای کمک خیلی دیر شده باشد چون او دیگر نه تکان می‌خورد، نه صدایی از او به گوش می‌رسد.

مارج هنوز هفت تیر به دست مقابل شان ایستاده است. خودش هم بهت زده و حیران است و انگار نمی تواند باور کند که چنین کاری کرده است. او هم مثل جاش، تعادلش به هم می خورد و چیزی نمانده به زمین بیفتد. درحالی که سعی می کند تعادلش را حفظ کند و سرپا بایستد ناگهان فانوس از دستش می افتد و با سروصدای زیادی به زمین می خورد و می شکند.

نفت داخل فانوس بیرون می ریزد و روی پارچه پهن شده بر زمین، روان می شود. ناگهان نفت جرقه می زند و آتش شعله می کشد. نفت همچنان جاری است و به طرف پرده ها می رود. شعله آتش که اول کوچک و آبی رنگ بود، کم کم بزرگ و نارنجی رنگ می شود و اول پارچه روی زمین و سپس پرده ها را مشتعل می کند.

شعله های آتش در عرض چند ثانیه بزرگ و بزرگ تر می شوند و به سقف می رسند. در یک چشم به هم زدن پرده ها آتش می گیرند و یکی یکی با صدایی مهیب و کوهی از آتش و دود و خاکستر به زمین می افتند.

آتش در جایی که پرده ها به زمین افتاده اند شعله ور می شود و کف چوبی زمین را هم در برمی گیرد. با سقوط هریک از پرده ها همین اتفاق می افتد و شعله های آتش کم کم کل کلبه را احاطه می کنند.

چارلی می‌داند به‌زودی آتش تمام کلبه چوبی را فرا خواهد گرفت. فانوس دوم هنوز روی زمین قرار دارد و آتش به آن نرسیده است اما اگر برسد فاجعه رخ می‌دهد و قطعاً دیگر هیچ راه فراری نخواهند داشت.

او به جاش نگاه می‌کند که همچنان روی زمین افتاده و آتش احاطه‌اش کرده است. سپس، نگاهی به مارج می‌اندازد که دورتر از شعله‌های آتش ایستاده و مبهوت و هاج‌وواج سر جایش خشکش زده است. چارلی فریاد می‌زند: «کمک‌مون کن!»

اما مارج به‌قدری حیران و گیج است که انگار اصلاً صدای او را نمی‌شنود یا شاید هم خودش را به نشنیدن زده است. چارلی آخرین حلقه طناب را هم از دور پاهایش باز می‌کند و با یک جهش خودش را به جاش می‌رساند که همچنان ساکت و بی‌حرکت روی زمین افتاده است. او بدون لحظه‌ای درنگ پاهای جاش را می‌گیرد، سعی می‌کند او را روی زمین بکشانند و از شعله‌های آتش دور کند. با کشیده شدن بدن جاش، ردی از خون روی زمین بر جا می‌ماند که پس از چند لحظه شعله‌های خشمگین آتش آن را در کام خود فرو می‌برند. چارلی بالاخره خودش و جاش را از روی پارچه شعله‌ور کنار می‌کشد و به گوشه‌ای از سالن می‌رساند. با دور شدن از شعله‌های آتش کمی احساس امنیت

می کند اما خطر هنوز رفع نشده است و آتش هر لحظه بیشتر و سوزان تر می شود.

مارج کم کم از آن حالت شوک و حیرت بیرون می آید و در حالی که با نگاهی خشک و بی روح به شعله های آتش خیره شده است به طرف دیگر سالن می رود. هفت تیر آماده شلیک هنوز در دستش است. چارلی یک لحظه فکر می کند که او می خواهد به طرف شعله های آتش شلیک کند اما در یک حرکت ناگهانی مارج سرش را برمی گرداند و هفت تیر را به طرف چارلی نشانه می گیرد. چارلی دست هایش را به نشانه تسلیم بالا می برد و می گوید: «لطفاً، لطفاً این کار رو نکن. جاش به کمک نیاز داره.»

در طرف دیگر سالن، آتش همچنان شعله می کشد و بزرگ و بزرگ تر می شود. صندلی و چهارپایه هم آتش گرفته و جایی که جاش و چارلی چند لحظه پیش نشسته بودند، در میان زبانه های آتش است. حالا تمام پرده ها، به جز یکی، آتش گرفته و روی زمین افتاده است و انعکاس شعله ها در شیشه پنجره ها، آتش را بیشتر و بزرگ تر نشان می دهد. دود تا سقف بالا رفته و الوارهای چوبی دیوارها و سقف هر لحظه ممکن است آتش بگیرند.

چارلی نگاهی به سقف و دیوارهای چوبی می اندازد و

تنها فکری که به ذهنش می‌رسد این است که با شعله‌ورتر شدن آتش به‌زودی تمام کلبه خواهد سوخت. دوباره رو به مارج می‌گوید: «ازت خواهش می‌کنم بذار ما بریم.»

چارلی با خودش فکر می‌کند شاید اگر با زبان خوش با مارج حرف بزند، بتواند او را تحت تأثیر قرار دهد و نرم کند. حالا انگار خود مارج هم دودل شده است و نمی‌داند چه کار می‌خواهد بکند. کم‌کم دستش را پایین می‌آورد و لوله هفت‌تیر را به سمت زمین می‌گیرد.

در همان لحظه آخرین پرده هم که آتش گرفته بود به زمین می‌افتد. میله‌ای که پرده به آن آویزان بود از سقف کنده می‌شود و حین سقوط با برخورد به پنجره شیشه را می‌شکند. با شکستن پنجره و صدای مهیب خرد شدن شیشه‌ها، نظر مارج هم عوض می‌شود. چارلی حس می‌کند دوباره آن لرزش و شکستن درونی را در او می‌بیند.

مارج هفت‌تیر را بالا می‌آورد و همان لحظه که ماشه را می‌کشد چارلی حس می‌کند دستی دور زانوهایش حلقه می‌شود و او را به طرف پایین می‌کشد. او محکم به زمین می‌خورد و گلوله با فاصله چند سانتی‌متری از بالای سرش رد می‌شود. جاش کنارش روی زمین است.

او هنوز زنده است.

با چشمانی نیمه‌باز به چارلی نگاه می‌کند. به سختی
دهانش را باز می‌کند و با صدایی آهسته می‌گوید: «فرار
کن.»

داخل کلبه- شب

چارلی بلند می‌شود و به سمت اولین جایی که چشمش به آن می‌افتد، می‌دود: یکی از راهروهای انتهای کلبه که حالا راه ورودش پر از دود و گرد و غبار شده است. سرفه‌کنان و نفس‌نفس‌زنان خودش را داخل راهرویی می‌اندازد که در تاریکی مطلق فرو رفته و هیچ چیز در آن معلوم نیست. درحالی که هنوز چندتا از طناب‌ها دور بدنش هستند با تمام سرعت در تاریکی می‌دود. نمی‌داند انتهای این راهرو به کجا می‌رسد. حالا که از شعله‌های آتش دور شده است همه‌جا تاریک است و چیزی دیده نمی‌شود. بنابراین، با این امید که غریزه‌اش اشتباه نمی‌کند، تصمیم می‌گیرد به حرف دلش گوش کند و به راهش ادامه دهد. این راهرو نیز پر از پنجره‌هایی است که پرده‌هایش کیپ‌تاکپ کشیده شده‌اند و پشت‌شان معلوم نیست. او حس می‌کند با هر قدمش پرده‌ها تکان می‌خورند. می‌داند چیزی نمانده که شعله‌های آتش به آن‌جا هم برسند و آن پرده‌ها را نیز در کام سوزان‌شان ببلعند. به‌زودی تمام کلبه در میان شعله‌های آتش می‌سوزد و فرو می‌ریزد. هیچ شکی در آن نیست. و در آن لحظه تمام فکر و ذکر چارلی این است که راهی

به بیرون پیدا کند.

قبل از اینکه مارچ به او برسد.

هنگام فرار حتی پشت سرش را هم نگاه نکرده بود تا ببیند آیا مارچ دنبالش آمده است یا نه. اما حدس می‌زند که او تعقیبش کرده باشد. حضورش را حس می‌کند.

بنابراین، همچنان کورمال کورمال در تاریکی می‌دود و به راهش ادامه می‌دهد. یکی از دست‌هایش را به جلو دراز کرده است تا به جایی برخورد نکند و دست دیگرش را به دیوارها می‌کشد تا شاید دری پیدا کند.

در انتهای راهرو به یک پیچ نود درجه می‌رسد که ظاهراً وارد راهرویی در جهت دیگر می‌شود. چارلی پیچ را رد می‌کند و به راهش ادامه می‌دهد که ناگهان به یک در برخورد می‌کند. با اینکه نمی‌داند پشت آن در چه چیزی در انتظارش است آن را هل می‌دهد و باز می‌کند. وارد یک اتاق شده است. در سمت دیگر اتاق در دیگری است که از لای آن، باریکه‌ای نور خاکستری رنگ به داخل می‌تابد. به طرف نور قدم برمی‌دارد. همان‌طور که با گام‌های بلند به آن طرف اتاق می‌رود ناگهان محکم با چیزی برخورد می‌کند و یک طرف بدنش به شدت درد می‌گیرد. وسط اتاق تاریک است و نمی‌تواند تشخیص دهد که با چه برخورد کرده است.

سر جایش می‌ایستد و می‌کوشد تمرکز کند. با وجود

همان شعاع کمرنگ نور تا حدودی می‌تواند اطرافش را ببیند.

او در یک آشپزخانه است. یک آشپزخانه بزرگ، شبیه رستوران. یک گاز خیلی بزرگ، چندین فرویک یخچال عظیم‌الجثه آن جا است.

چیزی هم که چارلی به آن برخورد کرده یک میز غذاخوری بزرگ در وسط آشپزخانه است. او دست‌هایش را که از شدت ترس و اضطراب داغ و عرق کرده‌اند روی میز آهنی زنگ‌زده می‌کشد تا شاید چیز به‌دردبخوری پیدا کند اما ناگهان صدایی می‌شنود. از همان نزدیکی‌ها.

صدای پا.

صدای قدم‌هایی محکم و قاطع که از طرف همان دری می‌آید که چارلی چند لحظه پیش از آن وارد آشپزخانه شده بود.

او می‌داند این صدای پای مارچ است. قطعاً خودش است. حدسش درست از آب درآمد و او تعقیبش کرده است. یک آن احساس حماقت می‌کند، از اینکه فکر کرده بود آنقدر راحت می‌تواند از دست مارچ فرار کند. روی زمین می‌نشیند، زیر میز غذاخوری می‌خزد و خودش را آن‌جا پنهان می‌کند. نفسش را حبس کرده است تا هیچ صدایی بروز ندهد. صدای قدم‌های مارچ

نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.
حالا به قدری نزدیک شده است که چارلی می‌تواند
کفش‌هایش را ببیند. کفش‌های کتانی سفید. جلوی
کفش پای چپش هم آغشته به خون است.
با اینکه تکتک سلول‌های بدن چارلی فریاد می‌زند که
باید در همان لحظه فرار کند اما او همچنان ساکت و
بی حرکت مانده است. شاید اگر چند دقیقه‌ای به همان
شکل آن جا بماند مارج پیدایش نکند و فکر کند آن اتاق
خالی است. بعد هم گورش را از آن جا گم می‌کند و
چارلی می‌تواند راحت فرار کند.
اما مارج دو قدم دیگر جلو می‌آید.
حالا درست کنار چارلی است و کفش کتانی آغشته به
خونش تنها چند سانتی‌متر با صورت او فاصله دارد.
چارلی به حالت دمر خوابیده و چانه‌اش به زمین
چسبیده است. قلبش به قدری محکم می‌تپد که حس
می‌کند هر لحظه ممکن است از سینه‌اش بیرون بزنند.
فکر می‌کند شاید مارج هم صدای قلبش را شنیده است
چون کتانی‌ها در فاصله کمی از صورتش ثابت شده‌اند و
از جای شان تکان نمی‌خورند.
چارلی از جایش تکان نمی‌خورد.
حتی نفس هم نمی‌کشد.
چند ثانیه به همان حالت می‌ماند تا اینکه کتانی‌ها

دوباره به حرکت درمی آیند.

چارلی صدای قدم‌هایی را می‌شنود که دور و دورتر می‌شوند و کمی بعد سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. چند ثانیه که می‌گذرد او بالاخره می‌تواند نفسش را بیرون بدهد.

پس از دو دقیقه کمی در جایش تکان می‌خورد و پنج دقیقه بعد از زیر میز غذاخوری بیرون می‌آید. او تمام این زمان‌ها را در ذهنش حساب می‌کند تا کاری را بی‌موقع انجام ندهد.

همان‌طور که روی زانوهایش خم شده است با دقت نگاهی به اطراف آشپزخانه می‌اندازد.

اولین چیزی که چشمش به آن می‌افتد یک جفت کفش کتانی سفید رنگ است که جلوی یک لنگه‌اش آغشته به خون است.

چارلی سرش را بالا می‌آورد و مارج را می‌بیند که روی میز نشسته و با انبری خون چکان در دستش به او لبخند می‌زند.

مارج می‌گوید: «پیدات کردم.»

چارلی ناخودآگاه جیغ می‌زند، عقب‌عقب می‌رود و به کابینت‌های آن طرف آشپزخانه برخورد می‌کند. موج جدیدی از درد در تمام بدنش می‌پیچد و یک لحظه چشم‌هایش را می‌بندد. وقتی چشم‌هایش را باز می‌کند

روی میز خالی است.
مارج آن جا نیست.
هیچ کس آن جا نیست.
با خودش زمزمه می کند: «نه، نه، نه، نه. الان نه. الان اصلاً
وقتش نیست. خواهش می کنم.»
اما دیگر دیر شده است.
و چیزی که چارلی از آن می ترسید اتفاق افتاده است.
فیلم های ذهنی و توهماتش برگشته اند.
آن هم در بدترین زمان ممکن.

داخل سالن بزرگ مهمانی - شب

چارلی ناگهان از در آن طرف آشپزخانه به بیرون پرتاب می شود.

حالا در یک سالن بزرگ مهمانی است.
البته شاید.

چشمش به دیوارهای آینه کاری و طلاکاری شده می افتد؛ زمین براق و درخشان سالن و چلچراغ پرازتار عنکبوتی که از سقف آویزان است. مطمئن است هیچ یک از این ها واقعیت ندارند.

آن طرف سالن یک در شیشه ای دولنگه است که انگار به بیرون راه دارد.

چارلی به سمت آن در می دود اما هر لحظه منتظر است تمام آنچه دارد می بیند ناپدید شود و چیزهای دیگری جایش را بگیرند.

وقتی به وسط سالن و درست زیر چلچراغ می رسد تصویر خودش را در یکی از آینه های روی دیوار می بیند.
تمام دیوارها آینه کاری شده اند و او تصویر خودش را همزمان در چندین آینه می بیند.

به تصاویر خودش در آینه ها خیره می شود؛ تصاویری که دقیقاً کارهای او را تکرار می کنند. چهره های شان گیج و سردرگم است و مثل فرفره زیر چلچراغ دور خودشان می چرخند.

ناگهان از حرکت می ایستد.
چارلی های دیگر هم که در آینه ها هستند، می ایستند.
زیرا حالا مارج نیز وارد سالن بزرگ مهمانی شده است.
چارلی تصویر او را در آینه ها می بیند. نه یک مارج، بلکه
چندین مارج که همه با هم آن هفت تیر زیبا و ظریف را به
طرف او نشانه گرفته اند.
ناگهان همه مارج ها ماشه را می کشند و تصویر یکی از
چارلی ها هزار تکه می شود.
شلیکی دیگر.

دومین تصویر چارلی هم متلاشی می شود و تکه های
شکسته اش به صورتش می پاشند.
سپس، تصویری دیگر.
و بعد، یکی دیگر.

مارج به طرف تمام چارلی ها شلیک می کند و آینه ها را
یکی پس از دیگری متلاشی می کند.
چارلی به طرف در شیشه ای دولنگه آن طرف سالن
می دود.

با سرعت.
و نفس نفس زنان.
بالاخره به در می رسد. با تمام قوا آن را هل می دهد و
خودش را به بیرون پرتاب می کند.

داخل کوچه- شب

چارلی تلوتلوخوران و نفس نفس زنان از در خارج می شود و محکم روی آسفالت سرد می افتد.

قبل از اینکه کامل بلند شود زیرچشمی نگاهی به در دولنگه شیشه‌ای سالن مهمانی می اندازد که همین الان از آن بیرون آمده بود.

مارج آن جانیست.

سالن خالی است.

تمام آینه‌ها صحیح و سالم هستند.

پس درست حدس زده بود؛ این هم یکی دیگر از فیلم‌های ذهنی‌اش بود.

او بلند می شود اما وقتی سرش را برمی گرداند با دیدن فضای اطرافش ناگهان قلبش از حرکت می ایستد.

او بیرون است اما نه آن فضای بیرونی که فکر می کرد باید در آن باشد. حالا او به جای جنگل انبوه اطراف کلبه

خودش را در کوچه همان رستورانی می بیند که شب کشته شدن مدی در آن بود. دقیقاً همان جا است.

بیرون آن رستوران کذایی. حتی می تواند بوی نوشیدنی و استفراغی را که آن شب در آن کوچه پیچیده بود نیز

حس کند. حتی صدای آن گروه موسیقی را هم می شنود که از داخل رستوران به بیرون می آمد.

مدی درست وسط کوچه ایستاده است با همان شکل و

لباس‌هایی که چارلی آخرین بار او را دیده بود.
آن سایه تاریک هم آن جا است، همراه مدی.
نور سفید تیر چراغ برق روی مدی افتاده است.
او سرش پایین است و دارد سیگارش را روشن می‌کند.
اما این باریک آن سرش را بلند می‌کند و از بالای شانه
سایه تاریک مستقیم به چارلی نگاه می‌کند.
و به او لبخند می‌زند.
لبخندی زیبا و دلربا.

چارلی می‌داند که اگر مدی نمی‌مرد قطعاً یک ستاره
سینما می‌شد. انگار برای همین کار ساخته شده بود.
زیبایی عجیب و چشمگیرش فقط به درد پرده‌های
سینما می‌خورد. به علاوه، شخصیتش هم مثل ظاهرش
عجیب و در عین حال جذاب بود. او مهربان، خون‌گرم،
دلربا، طناز و بی‌شילה‌پيله بود. اغلب مردم چنین
ویژگی‌هایی را دوست دارند و برای همین مدی را
تحسین کرده و او را می‌پرستیدند؛ مثل خود چارلی که
شیفته مدی بود.

اما حالا مدی مرده است و هیچ وقت نمی‌تواند به یک
ستاره سینما تبدیل شود. کاری هم از دست چارلی
بر نمی‌آید، جز افسوس خوردن به خاطر از دست دادن
چنین دوستی. چون خیلی کم پیش می‌آید که کسی
شانس دوستی و معاشرت با دختری مثل مدالین

فارستر را به دست بیاورد.

اما چارلی این شانس را به دست آورده بود.

او با مدی دوست شده و عاشق او بود اما خیلی زود از دستش داد.

او با اینکه می‌داند آن کوچه و مدی و چیزهایی که می‌بیند واقعی نیستند، باز هم می‌گوید: «متأسفم، مدی.» همه آن‌ها در ذهنش هستند و این هم ادامه همان فیلم ذهنی‌اش است اما اهمیتی ندارد. او احساس می‌کند باید این حرف‌ها را بگوید، همان حرف‌هایی که بارها آرزو کرده بود کاش در آن شب آخر به مدی گفته بود: «تو یه دوست مزخرف نیستی، متأسفم که اون حرف‌ها رو بهت زدم. من منظوری نداشتم. تو یه دوست فوق‌العاده‌ای. تو باعث شدی من احساس کنم...»

مدی می‌گوید: «احساس کنی زنده‌ای؟»

چارلی می‌گوید: «آره.»

نه فقط احساس زنده بودن، بلکه خیلی احساسات جذاب و لذت‌بخش دیگر که چارلی با وجود مدی آن‌ها را تجربه کرده بود.

مدی می‌گوید: «می‌دونم. همیشه می‌دونستم. حتی اون لحظات آخر.»

مردی که مقابل مدی ایستاده انگار در زمان متوقف

شده است. او همچنان پشتش به چارلی است و با سری خمیده و فندک به دست، بی حرکت مانده است. هنوز هم برای چارلی غیرقابل شناسایی است. چارلی حس می کند که حتی اگر به آن مرد نزدیک تر شود باز هم نمی تواند او را ببیند و بشناسد. او یک سایه است و فرقی ندارد چقدر بهش نزدیک باشد.

درعوض، مدی زیر نور تیر چراغ برق می درخشد. او به قدری روشن و درخشان است که آن مرد کلاه فدارا به سر و سایه مانند در مقابلش سیاه تر و تیره تر هم به نظر می رسد. کم کم مدی آنقدر روشن می شود که نورش آن سایه تاریک کلاه به سر را در خود فرو می برد و محو می کند.

حالا مدی تنها آن جا ایستاده و با آن کفش های پاشنه بلند قدش به طرز عجیبی بلندتر از حد معمول شده است. او می گوید: «دلت برام تنگ شده؟»

چارلی قطره اشکی را که روی گونه اش چکیده است با پشت دستش پاک می کند و به علامت تأیید سر تکان می دهد.

مدی می گوید: «پس بمون.»

چارلی دلش می خواهد همان جا بماند. اگر دست خودش بود دوست داشت تا ابد در همان فیلم ذهنی بماند اما می داند که چنین چیزی غیرممکن است. او رو

به مدی می گوید: «تو واقعی نیستی. تو فقط در ذهن منی، در فیلم ذهنیم.»

مدی می گوید: «اما این خیلی بهتر از واقعیت، مگه نه؟»
«آره. خیلی بهتره اما من مجبورم در دنیای واقعی زندگی کنم.»

مدی می گوید: «حتی اگه دنیای واقعی ترسناک باشه؟»
«بله. مخصوصاً اگه ترسناک باشه.»

اتفاقاً چارلی در آن لحظه بیش از هر زمان دیگری نیاز دارد تا در دنیای واقعی بوده و نسبت به محیط اطرافش آگاه باشد. او نه تنها به آگاهی به مکانی که در آن است نیاز دارد، بلکه باید بداند چه کسانی ممکن است در نزدیکی اش باشند.

واضح و آشکار.

مرگ و زندگی اش به همین موضوع وابسته است.

مدی می گوید: «اما ممکنه این آخرین باری باشه که من رو می بینی.»

چارلی حس می کند اشک هایش دارند سرازیر می شوند. سعی می کند جلوی آن ها را بگیرد. حالا که فیلم ذهنی اش به این جا رسیده دلش می خواهد برخلاف آنچه در واقعیت اتفاق افتاده بود یک خداحافظی بی کم و کاست و عالی با دوستش داشته باشد.

یک خداحافظی بدون عصبانیت.

بدون اشک و آه و ناله.

و تنها با عشق و لذت و سپاس گزاری.

مدی اضافه می کند: «پس باید سعی کنیم برامون
خاطره انگیز باشه.»

سپس، مدی همان ژست جذاب همیشگی اش را
می گیرد. یک دستش را به کمرش می زند، با دست دیگر
سیگار را به سمت دهانش می برد و پک عمیقی به آن
می زند. بعد رو به چارلی می کند و با لبخند می گوید:
«خداحافظ، دوست خوبم.»

چارلی لبخند می زند و چشم هایش را می بندد. او
می داند وقتی چشم هایش را باز کند مدی برای همیشه
رفته است.

او می گوید: «خیلی دوستت دارم، دوست عزیزم.»

بیرون ایوان کلبه - شب

همان طور که انتظارش را داشت وقتی چشمانش را باز می کند مدی رفته است. همچنین به جای آن کوچه، خودش را روی پیاده روی سنگی بیرون کلبه می یابد و با برخورد باد سرد شبانه به صورتش دنیای واقعی برایش واضح تر می شود. فیلم ذهنی اش به پایان رسیده است. با پایانی خوش.

چارلی با دیدن زمین سنگی زیرپایش حدس می زند که باید در پیاده روی سنگی پشت کلبه باشد. دفعه اولی که سعی کرده بود از در شیشه ای دولنگه انتهای سالن کلبه فرار کند چنین چیزی به چشمش خورده بود. با دیدن ستون های سیاه دود که از آن طرف کلبه به طرف آسمان می رود کم کم همه چیز یادش می آید. صدای ترق تروق و چرق چرقی که از داخل کلبه به گوش می رسد، نشان می دهد همه چیز در حال سوختن است. پیاده روی سنگی را طی می کند و خودش را به آن بخشی که در حال سوختن است، می رساند. دود، غلیظتر و صدای سوختن بیشتر می شود. حالا چارلی داخل کلبه ای را می بیند که خودش چند دقیقه قبل در آن بود ولی همه چیز متفاوت به نظر می رسد. آتش همه جا را پر کرده است. او در میان دود غلیظ و

خفه کننده کمی جلوتر می رود تا از پنجره های شکسته
نگاهی به داخل سالن بیندازد اما تنها چیزی که می بیند
زبانه های آتش است. حالا تمام سالن در آتش می سوزد
و شعله ها تا سقف بالا رفته اند. ناگهان یک تکه از سقف
چوبی می شکند و با صدای مهیبی به زمین می افتد.
موجی از گرما و گرد و غبار به صورت چارلی برخورد
می کند و باعث می شود او چند قدمی به عقب برود.
در همان لحظه چشمش به در دولنگه شیشه ای
می افتد.

عجیب است که در هنوز سالم است و مثل بقیه پنجره ها
نشکسته است.

و عجیب تر اینکه در باز است.
یک لحظه امیدوار می شود و با خودش می گوید که
حتماً جاش در را باز کرده، از کلبه بیرون آمده و خودش
را نجات داده است اما بعد به این فکر می کند که شاید
هم کس دیگری این کار را کرده باشد.
مارج.

شاید مارج الان بیرون باشد.
همین نزدیکی ها.

با بیشتر شدن دود چارلی عقب عقب می رود. پاهایش را
به سختی روی زمین سنگی می کشد اما ناگهان زیر
پایش خالی می شود. او روی یک لبه باریک تلو تلو

می خورد و دستانش را بیهوده و ناامیدانه در هوا تکان می دهد تا شاید بتواند تعادلش را حفظ کند اما در نهایت پای دیگرش هم سر می خورد و سقوط می کند. در حالی که بین زمین و هوا معلق است جیغ بلندی از گلویش کنده می شود و در هوا می پیچد. همان لحظه می فهمد که در حال سقوط در یک استخر خالی است. چشمانش را می بندد و منتظر می شود تا محکم به زمین ته استخر برخورد کند و استخوان هایش متلاشی شود. اما به جای برخورد با کف سفت و سرد استخر، درون آب فرود می آید. آب باران جمع شده در استخر، سیاه، کثیف، لزج و پراز آشغال و جلبک است.

یک آن مغز چارلی از کار می افتد و نمی تواند تشخیص دهد آیا هنوز در حال سقوط است یا غوطه ور در آب. چشمانش باز هستند اما همه جا تاریک است. چون هنگام سقوط در حال جیغ زدن بود دهانش پراز آب، لجن و کثافت شده است و دارد خفه می شود.

او بلند می شود و می ایستد. انگار از آشغال دانی بیرون آمده است. کمی سرفه می کند و چیزهایی را که بلعیده است، بالا می آورد.

بعد نگاهی به اطرافش می اندازد.

او در یک استخر عمیق ایستاده و آب تقریباً تا سینه اش می رسد. آن طرف استخر یک نردبان آهنی زنگ زده به

دیواره استخر تکیه داده شده که ظاهراً هنوز قابل استفاده است.

چارلی از میان آب گل‌آلود و پراز لجن به طرف نردبان می‌رود. برگ‌های خشک و پوسیده تمام سطح آب را پوشانده‌اند. یک موش مرده هم روی آب شناور است.

به هر سختی که هست خودش را به نردبان می‌رساند و سعی می‌کند از پله‌های آن بالا برود اما دست‌هایش از شدت خیزی و سرما گرخت شده و کف کفش‌هایش هم لیز و لزج هستند. ژاکت پشمی‌اش هم که خیس خیس شده و بوی گند لجن گرفته سنگین شده است و کار را سخت‌تر می‌کند.

با وجود همه این‌ها، چارلی شروع به بالا رفتن از نردبان می‌کند.

یکبار پایش روی پله‌ها سر می‌خورد و دو بار هم دست‌هایش.

اما او همچنان به بالا رفتن ادامه می‌دهد تا اینکه بالاخره می‌تواند لبه استخر و آن پیاده‌روی سنگی را که چند لحظه قبل از آن جا سقوط کرده بود ببیند.

دود بیشتر شده و مثل یک لایه بخار روی استخر را پوشانده است. وقتی چارلی به آخرین پله نردبان می‌رسد در میان دود غلیظ چشمش به یک جفت کفش کتانی سفید می‌افتد اما این بار برخلاف آنچه در

خیالاتش دیده بود هیچ رد خونی روی آن‌ها نیست. او می‌داند این کفش‌ها متعلق به مارج و این بار کاملاً واقعی هستند، نه توهم و فیلم ذهنی.

چند ثانیه بعد چارلی سردی لوله هفت‌تیر را روی پیشانی‌اش حس می‌کند.

مارج می‌گوید: «بیا بالا. هنوز کارم باهات تموم نشده.» سپس، چند قدم عقب می‌رود تا چارلی بتواند از نردبان بالا بیاید و روی پیاده‌رو بایستد. هر دو به هم خیره می‌شوند. چارلی سر تا پا خیس آب است و تمام لباس‌هایش گلی و پراز لجن هستند و صورت مارج هم سیاه از دود.

چارلی می‌پرسد: «جاش کجاست؟»

«اون جاش امنه.»

«باور نمی‌کنم.»

مارج با بی‌اعتنایی‌ی‌شان بالا می‌اندازد. «برام مهم نیست که باور کنی یا نه.»

ناگهان از داخل کلبه صدای مهیبی به گوش می‌رسد. یک تکه دیگر از سقف، بزرگ‌تر از تکه قبلی، کنده می‌شود و محکم روی زمین می‌افتد. زمین زیر پای‌شان می‌لرزد و موجی از دود و گرد و خاک و جرقه‌های آتش همه‌جا را پر می‌کند؛ موجی آنقدر شدید و غلیظ که باعث می‌شود چارلی چند لحظه سرگیجه بگیرد و

هیچ جا را نبیند.

با سبک‌تر شدن دود و گرد و غبار مارچ را می‌بیند که همچنان مقابلش ایستاده و هفت‌تیر را به سمت سینه‌اش نشانه گرفته است.

او به یاد مدی می‌افتد که چقدر در آخرین فیلم ذهنی‌اش خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. می‌گوید: «مدی چی؟ اونم برات مهم نیست؟ مطمئنم اصلاً از این وضعیت راضی نیست و از این کارهای تو بیزاره.»

مشخص است حرف‌های چارلی روی مارچ تأثیر گذاشته و دوباره دارد او را نرم می‌کند. مارچ نمی‌تواند در این مورد با چارلی بحث کند چون خودش هم می‌داند که حق با چارلی است و اگر مدی آن‌جا بود قطعاً از این کارهای او خوشش نمی‌آمد.

مارچ که همچنان هفت‌تیر را به سمت چارلی نشانه گرفته است با لحنی آرام‌تر می‌گوید: «اما من نمی‌تونم همین‌جور دست روی دست بذارم. من باید یه کاری بکنم. قسم خوردم که...»

«قسم خوردی که انتقام بگیری؟ اما با آسیب رسوندن به من نمی‌تونی این کار رو بکنی. این کار مدی رو برنمی‌گردونه. اون برای همیشه مرده و من هم از این حقیقت تلخ بیزارم. من هم از رفتنش غمگین و افسرده و خشمگینم و بدتر از همه این که دلتنگشم. خیلی

دلتنگشم. درست مثل تو.»

مارج با صدایی بغض‌آلود می‌گوید: «دارم زجر می‌کشم... از شدت دلتنگیش دارم زجر می‌کشم و قلبم داره از جا کنده می‌شه.»

چارلی می‌گوید: «درکت می‌کنم. منم مثل توأم.»

«اما این تردید و بلاتکلیفی از همه چیز بیشتر زجر می‌ده. اینکه نمی‌دونم باید چیکار کنم داره دیوونه‌م می‌کنه. من باید هرطور شده بفهمم کی مدی من رو کشته.»

چارلی هم دقیقاً همین احساسات را دارد و دلش می‌خواهد آن قاتل لعنتی را پیدا کند و انتقام بگیرد اما می‌داند که زندگی همیشه بر وفق مراد نیست. زندگی واقعی فیلم نیست که آخرش همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود. در دنیای واقعی ممکن است اوتا آخر عمرش هم نفهمد که چه چیزی باعث آن تصادف و مرگ پدر و مادرش شد یا چه کسی بهترین دوستش را به قتل رساند. این ناآگاهی و ندانستن خیلی زجرآور و ناعادلانه است، طوری که چارلی با فکر کردن به آن دیوانه می‌شود و دلش می‌خواهد ساعت‌ها جیغ بزند و گریه کند اما زندگی همین است و چاره‌ای نیست جز تحمل کردن و ادامه دادن.

چارلی می‌گوید: «بذار من برم. اصلاً اگه بذاری من برم

شاید بتونیم با هم این موضوع رو حل کنیم.»
«متأسفانه نمی‌تونم این کار رو بکنم، جونم. من باید تا جایی که می‌تونم از تو اطلاعات بگیرم. الان همه چی به خودت بستگی داره. یا همین الان با زبون خوش بهم می‌گی که اون شب چه چیزی و چه کسی رو دیدی، یا اینکه طور دیگه‌ای ازت حرف می‌کشم.»
مارج هفت‌تیر را آماده شلیک می‌کند و آن را نزدیک‌تر می‌آورد.

ناگهان چارلی در میان دود یک نفر را می‌بیند که با سرعت از پشت سر مارج عبور می‌کند. مثل نوری در دل تاریکی.

رابی.
او با میله‌ای در دست آهسته و بی‌سرو صدا از پشت به مارج نزدیک می‌شود.

چشمان چارلی ناخودآگاه از تعجب گرد می‌شوند و همین امر باعث می‌شود مارج حضور یک نفر را پشت سرش احساس کند.

همین که مارج برمی‌گردد تا پشت سرش را نگاه کند رابی میله را بلند می‌کند و آن را محکم روی شانه مارج می‌کوبد.

ناگهان صدای شلیک هولناکی در فضا می‌پیچد.
رابی ناله‌ای می‌کند و تلوتلو خوران چند قدمی به عقب

می رود.

همان لحظه مارج نیز محکم روی زمین می افتد. هفت تیر از دستش ول می شود، سر می خورد و به آن طرف پیاده رو می رود. چارلی با سرعت خودش را به هفت تیر می رساند و آن را می قاپد. این اولین باری است که یک اسلحه واقعی در دستش است. از برخورد آن به دستش حس خیلی بدی دارد، حس انزجار و تنفر. با این وجود هفت تیر را به سمت مارج نشانه می گیرد اما دست هایش به شدت می لرزند و نمی تواند خوب نشانه گیری کند.

پشت سر مارج، رابی روی زمین نشسته و دست راستش را روی شانه چپش گرفته است و فشار می دهد. از لابه لای انگشتانش خون جاری شده است. چارلی با دیدن این صحنه نفسش بند می آید و با ناله می گوید: «تو تیر خوردی؟»

رابی می گوید: «چیزی نیست. یه زخم سطحیه.» و سعی می کند لبخند بزند تا چارلی حرفش را باور کند اما ناگهان لبخند روی لب هایش خشک می شود و با چشم های از حذقه درآمده فریاد می زند: «چارلی! مواظب باش!»

چارلی متوجه می شود که مارج دارد تکان می خورد و می خواهد به طرف او بیاید. اول فکر می کند که او

می خواهد اسلحه را ازش بگیرد اما این اتفاق نمی افتد. در عوض او سینه خیز خودش را به چارلی می رساند و کمی خودش را بلند می کند، طوری که لوله هفت تیر روی پیشانی اش قرار بگیرد. سپس، با نگاهی پر از غم و درد به چشم های چارلی خیره می شود و می گوید: «بزن. اون ماشه لعنتی رو بکش. ازت خواهش می کنم این کار رو بکن و از این همه درد و رنج خلاصم کن. خودم هم می خواستم همین کار رو بکنم. همین جا و همین امشب.»

چارلی اسلحه را همان طور در دستش نگه داشته و به بلاهایی فکر می کند که مارچ در این شب کذایی سرشان آورده بود. او باید تاوان این کارهایش را پس بدهد. نه فقط تاوان بلاهایی که سر او آورده، بلکه تاوان کارهایی که با جاش و رایبی کرده بود؛ آن هم برای یک مشت اطلاعات بیهوده و به درد نخور.

اما بعد به یاد مدی می افتد که هر یکشنبه با چه ذوق و شوقی به مادر بزرگش زنگ می زد. مدی را تجسم می کند که با لباس راحتی روی کاناپه نشسته و در حالی که سیم تلفن را دور انگشتش می پیچد به حرف های مادر بزرگش می خندد. حالا مادر بزرگ مدی روبه روی او زانو زده است و التماس می کند که چارلی او را بکشد اما چنین کاری از عهده چارلی بر نمی آید.

بنابراین، می گوید: «نه. مدی این رو نمی خواد.» سپس، هفت تیر را درون استخر پرت می کند. هفت تیر با صدای شلپ بلندی در استخر می افتد و در آب سیاه رنگ آن ناپدید می شود.

مارج سکوت می کند و با نگاهی سرد و تهی به نقطه‌ای خیره می شود که چند لحظه پیش اسلحه در آن فرود آمده بود. چارلی از کنارش رد می شود و نزد رابی می رود. او هنوز دستش را روی شانه‌اش فشار می دهد و تمام انگشتان و آستینش غرق خون هستند.

چارلی کمکش می کند تا بلند شود و می گوید: «باید هرچه زودتر برسونیمت بیمارستان.»

«اول باید یه جوری از این جهنم فرار کنیم.»

صدای مهیب شکستن الوارها از داخل کلبه به گوش می رسد. چارلی می داند این بدان معناست که به زودی تمام کلبه فرو می ریزد و خاکستر می شود.

و آن‌ها نمی خواهند در آن لحظه نزدیک کلبه باشند.

بنابراین، بلند می شوند و با سرعت خودشان را به پشت کلبه می رسانند. سپس، از پیاده روی سنگی عبور کرده و وارد جنگل انبوه می شوند تا هرچه می توانند از آن کلبه نفرین شده دور شوند. وقتی کمی از کلبه فاصله می گیرند چارلی می ایستد و چند دقیقه صبر می کند تا ببیند آیا مارج هم دنبال آن‌ها آمده است یا نه.

اما مارج همچنان کنار استخر نشسته و به شعله‌های آتش خیره شده است. شعله‌هایی که اگر کلبه فرو بریزد زبانه می‌کشند و قطعاً او را هم در کام خود می‌بلعند. چیزی تا فرو ریختن کلبه باقی نمانده است اما مارج اصلاً وحشت‌زده به نظر نمی‌رسد. برعکس، ظاهراً خیلی هم خونسرد و آرام است و انگار انتظار شعله‌های آتش را می‌کشد.

چارلی با خودش فکر می‌کند شاید مارج هم در آن لحظه دارد به مدی فکر می‌کند. شاید حتی همین الان در عالم خیالاتش مدی را آن‌جا می‌بیند و دارد با او حرف می‌زند و برای همین آنقدر آرام است. چارلی آرزو می‌کند که همین‌طور باشد. غرق همین افکار است که رابی آستین ژاکتش را می‌کشد و از آن‌جا دور می‌شوند.

شب رازنده بمان | ساعت سه بعد از نیمه شب

ساعت سه بعد از نیمه شب

بیرون کلبه- شب

صدا‌های مهیب از همه طرف به گوش می‌رسند.
چارلی و رابی بالاخره کشان کشان از میان درختان عبور
می‌کنند و خودشان را به ولووی رابی می‌رسانند.
زبانه کشیدن شعله‌های آتش از یک طرف و غرش آبشار
خروشان از سمت دیگر، صدایی مهیب و کرکننده ایجاد
می‌کند که باعث می‌شود چارلی حس کند وسط میدان
جنگ و در حال مبارزه است. سمت راست‌شان کلبه در
حال سوختن و سمت چپ‌شان آبشار خشمگین قرار
دارد و رود خروشان هم از وسط این دو عبور می‌کند و
باعث انعکاس بیشتر صداها و شعله‌های آتش می‌شود.
در میان این همه هیاهو و سروصدا چارلی هنوز به فکر
جاش است.

او هنوز یک جایی همین نزدیکی‌ها است.

چارلی می‌گوید: «باید بریم دنبال جاش و پیدا
کنیم.»

رابی می‌گوید: «دنبال کی؟»

«همونی که من تو ماشینش بودم. اونم این جاست.»

«کجاست؟»

چارلی نمی‌داند او کجاست و حتی نمی‌داند آیا هنوز
زنده است یا نه. شاید مارج دروغ گفته باشد که جای او
امن است.

چارلی می گوید: «اون تیر خورده.»

رابی به شانه مجروحش اشاره می کند و می گوید:
«خب، منم تیر خوردم. ما فرصت زیادی نداریم. باید
زودتر از این جهنم بریم.»

چارلی به کلبه شعله ور نگاه می کند. حالا شعله های
آتش از سقف هم عبور کرده اند و به سمت آسمان زبانه
می کشند. همه جا پر از دود و گرد و غبار است و
جرقه های آتش و خاکستری که از کلبه بلند می شود
مثل نقل و نبات بر سرشان فرود می آید.

ولووی رابی پشت کادیلاک مارچ پارک شده است.
سقف کوتاهی که روی آن فضای پارکینگ مانند قرار
دارد باعث شده است ماشین ها از هجوم جرقه های
آتش و خاکستر در امان بمانند. باین وجود، حق با رابی
است.

آن ها باید هرچه زودتر آن جا را ترک کنند.

رابی به کاپوت ماشین تکیه می دهد و ناله می کند.
چارلی می پرسد: «حالت خوبه؟» هرچند که پاسخ
سؤالش کاملاً مشخص است.

رابی سوئیچ ماشین را به طرف چارلی می گیرد و
می گوید: «آره، خوبم. اما تو باید رانندگی کنی.»

چارلی خودش هم حال و روز خوبی ندارد. به خاطر دود
و گرد و غبار سرگیجه گرفته و نفسش تنگ شده است.

صدای بلند و مهیب سوختن کلبه و آبشار هم حالش را بدتر می‌کند و هر لحظه ممکن است از حال برود. بالین حال، می‌داند که چاره دیگری ندارد.

بنابراین، مطیعانه سوئیچ را از رابی می‌گیرد و او را روی صندلی کنار راننده می‌نشاند. سپس، از جلوی ولوو دور می‌زند و در سمت راننده را باز می‌کند تا پشت فرمان بنشیند.

اما ناگهان چیزی یادش می‌آید که تا آن لحظه فراموشش کرده بود.

از بعد از مرگ پدر و مادرش او دیگر هیچ وقت رانندگی نکرده است.

داخل خودروی ولوو- شب

چهار سال.

از آخرین باری که چارلی پشت فرمان نشسته است چهار سال می‌گذرد.

چهار سال طولانی بدون دست زدن به فرمان یا فشردن ترمز.

اما حالا انگار دارد تمام می‌شود.

باید تمام شود.

چارلی سرفه می‌کند. تک سرفه‌هایی خشک، نخراشیده و شدید که البته کمی حالش را جا می‌آورد. خارج شدن ته‌مانده‌های دود و گرد و غبار از حلق و دهانش و بودن در ماشین ساکت و آرام، حواسش را سر جایش می‌آورد و حالش را بهتر می‌کند. حالا دیگر سرگیجه ندارد اما هنوز احساس ضعف می‌کند.

چارلی با خودش می‌گوید که از پس این کار برخواهد آمد.

دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد.

پدرش همیشه می‌گفت که راندن ماشین هم به آسانی راندن دوچرخه است.

او ماشین را روشن می‌کند. یک آن از شنیدن صدای روشن شدن موتور جا می‌خورد، ناخودآگاه خودش را عقب می‌کشد و دستش را از روی فرمان برمی‌دارد اما

در همان لحظه صدای مهیب دیگری از سمت کلبه به گوش می‌رسد. رابی می‌گوید: «زود باش، چارلی. باید هرچه زودتر از این جا بریم.»

چارلی پایش را روی پدال گاز می‌گذارد و محکم آن را فشار می‌دهد. ناگهان ماشین از جا کنده می‌شود، به سپر عقب کادیلاک برخورد می‌کند و می‌لرزد. چارلی ترمز می‌کند و دنده عقب می‌گیرد. ماشین دوباره سر جایش قرار گرفته است. دوباره پایش را روی پدال گاز فشار می‌دهد اما این بار آرام‌تر و محتاطانه‌تر. ماشین با سرعت کمی راه می‌افتد و چارلی از پشت کادیلاک و زیر سقف بیرون می‌آید.

رابی می‌گوید: «باید تا جایی که می‌تونیم از این جا دور بشیم.»

«دارم سعی می‌کنم همین کار رو بکنم.»

او دور می‌زند و وارد جاده پریچ و خمی می‌شود که به پایین آبشار می‌رسد اما نمی‌داند بعد از آن کجا باید برود. می‌گوید: «من اصلاً نمی‌دونم ما الان کجاییم.»

دوباره ترمز می‌کند و ماشین را نگه می‌دارد تا داشبورد را بگردد و نقشه‌ای پیدا کند. به محض باز شدن در داشبورد، یک جعبه کوچک از داخل آن قل می‌خورد و روی پای رابی می‌افتد. رابی سعی می‌کند آن را بردارد اما با وجود شانه تیرخورده‌اش موفق نمی‌شود سریع

عمل کند و درعوض چارلی آن را برمی دارد و مقابل صورتش می گیرد.

یک جعبه جواهر سیاه رنگ است.

شبه جعبه حلقه های نامزدی.

ناگهان تمام بدن چارلی داغ می شود. او قبل از اینکه

دانشگاه را ترک کند، حدس زده بود که رابی می خواهد

از او خواستگاری کند و انتظار چنین چیزی را می کشید

اما وقتی رابی این کار را نکرد چارلی هم در تصمیمش

مبنی بر ترک او مصمم تر شد و اتفاقاً با خاطری آسوده تر

این کار را کرد. چون فکر می کرد کسی که به تعهدش

عمل نکرده رابی بوده است، نه خودش.

اما حالا، بعد از این شب طولانی و وحشتناک چارلی

می فهمد که اشتباه کرده است. او می گوید: «رابی،

من...»

رابی می گوید: «صبر کن، چارلی! بازش...»

اما چارلی که هیجان زده شده است قبل از اینکه حرف

رابی تمام شود در جعبه را آرام باز می کند. جعبه با

صدای جیرجیر ملایمی باز می شود و چیزهای داخلش

شروع به قل خوردن و چرخیدن می کنند.

چیزهای ریز و کوچکی شبیه تاس.

سه تاس سفید رنگ کوچک و در عین حال عجیب و

اسرارآمیز.

چارلی اول نمی‌فهمد دقیقاً چه هستند تا وقتی که آن‌ها را کف دستش می‌ریزد و با انگشتانش لمس‌شان می‌کند.

دندان.

دندان آنجلا دانلیوی.

دندان تیلور ماریسون.

و دندان مدی.

می‌پرسد: «رابی! اینا پیش تو چیکار می‌کنه؟»

اما خودش جواب را می‌داند.

رابی پس از کشتن آنجلا، تیلور و مدی دندان‌های‌شان را نگه داشته بود.

چارلی درحالی‌که دندان دوست مرده‌اش کف دستش است به رابی خیره می‌شود و حس می‌کند چیزی درونش می‌شکند.

قلبش.

حالا به جای قلب، تنها یک حفره خالی در سینه‌اش است که صدای آخرین تپش قلبش در آن پیچیده است. کمی بعد، همان صدا هم متوقف می‌شود و دیگر هیچ چیزی در سینه‌اش نیست.

او دیگر چیزی حس نمی‌کند و فکر می‌کند حتماً دارد می‌میرد. در دلش آرزو می‌کند که همین‌طور باشد و زودتر راحت شود. مرگ خیلی بهتر از تحمل کردن

چنین فاجعه‌ای است. اما او زنده است. ضربان قلبش را حس نمی‌کند اما سرش گیج می‌رود و دردی کشنده در شکمش پیچیده است که انگار می‌خواهد از دهانش بیرون بزند. ناگهان از شدت درد حالت تهوع می‌گیرد و دیگر نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و هرچه را در معده‌اش است روی فرمان ماشین بالا می‌آورد.

سپس، دهانش را با پشت دستش پاک می‌کند و می‌گوید: «چرا؟»

چارلی خیلی آرام این سؤال را می‌پرسد. آنقدر آهسته و زمزمه‌وار که شک دارد رابی صدایش را شنیده باشد. بنابراین، دوباره سؤالش را تکرار می‌کند اما این بار با فریادی بلند که باعث می‌شود صدایش در تمام ماشین طنین‌انداز شود: «چرا؟»

رابی سکوت کرده و به چیز دیگری داخل داشبورد خیره شده است که چارلی تا آن لحظه آن را ندیده بود. یک انبردست.

که دندان‌هایش آغشته است به خون خشکیده. چارلی به نقطه‌ای نگاه می‌کند که رابی به آن زل زده است و با دیدن انبردست به یاد آن شب و بیرون آن رستوران می‌افتد. بالاخره یادش می‌آید. آن شب، در آن کوچه، رابی بود که به مدی نزدیک شده و مدی با

دیدن چهره آشنای او لبخند زده بود. کسی که در تاریکی با سری پایین و فندک به دست نزدیک مدی ایستاده بود، رابی بود. چارلی او را دیده بود اما دیدن آن صحنه به قدری برایش هولناک و غیرقابل تحمل بود که چشمانش را بسته و خودش را از دنیای واقعی دور کرده و وارد دنیای خیالاتش شده بود.

چارلی مبهوت و حیران درحالی که هنوز حالت تهوع دارد و هر لحظه منتظر است قلبش از حرکت بایستد، می گوید: «باورم نمی شه که نمی دونستم اون مرد تو بودی. تو می دونستی من اون جا بودم؟ می دونستی دیدمت؟»

رابی می گوید: «اون شب نه، نمی دونستم اما بعدش فهمیدم و متوجه شدم که درست من رو ندیده بودی و شناختیم. حدس زدم که به جای من واقعی یه مرد خیالی رو در ذهنت دیده باشی.»

این حرف رابی کمی موضوع را برای چارلی تحمل پذیرتر می کند. او که نمی تواند بیش از این دندان ها را در دستش نگه دارد آن ها را به داخل جعبه برمی گرداند و در آن را می بندد اما دستانش به قدری سست و بی حس شده اند که جعبه هم از دستش سر می خورد و می افتد.

سپس، با ناله می گوید: «چرا مدی؟»
«چون زیادی پررو و پرمدها بود. گستاخ و پرسروصدا

هم بود و همیشه دنبال جلب توجه کردن بود.» از تک تک کلماتش تنفر و بیزارى می بارد.

چارلی می گوید: «اون دخترهای دیگه رو هم واسه همین کشتی؟ چون پرسروصدا بودن؟ چون گستاخ بودن؟»

«نه. چون اون ها فکر می کردن خیلی خاصن. اون ها هم همه ش دنبال جلب توجه بودن و دلشون می خواست همه التماس شون کنن و برای هر چیزی به پاشون بیفتن اما اون ها هیچ کدوم خاص و ویژه نبودن، چارلی. من یک سال صبر کردم تا تو این رو درمورد مدی بفهمی. اون ها برخلاف چیزی که خودشون فکر می کردن آدم های احمق و به درد نخور و هالویی بودن. خیلی از مردم این جورین. برای همین اون بلا رو سرشون آوردن. چون حق شون بود.»

چارلی گیج و وحشت زده خودش را عقب می کشد و به در می چسبد. «تو مریضی، رابی. یه مریض روانی.» رابی می گوید: «نه، من مریض نیستم. من خاصم. مثل تو. اولین باری که همدیگه رو دیدیم یادته؟ اون شب، توی کتابخونه؟»

البته که چارلی یادش است. آن خاطره بهترین خاطره عاشقانه اش بود اما حالا حس می کند همه چیز با آنچه او فکر می کرده زمین تا آسمان فرق دارد. او به رابی خیره

می شود و سعی می کند بفهمد آیا این همان مردی است که آن شب در کتابخانه دیده و عاشقش شده بود؟ چارلی با خودش می گوید: «نه، این همون رابی نیست. کسی که الان مقابلم نشسته یه غریبه ست.»

رابی می گوید: «راستش اون شب فکر می کردم که قراره تو رو هم بکشم. تمام مدتی که با هم در کتابخونه و رستوران و خونه بودیم، داشتم به این فکر می کردم که کشتن تو چه حسی داره.»

این حرف رابی مثل پتک بر سر چارلی فرود می آید و باعث می شود چند لحظه همه چیز دور سرش بچرخد و به سختی نفس بکشد اما کمی بعد به خودش می آید و می پرسد: «پس چرا این کار رو نکردی؟»

«چون تو یه چیزی داشتی که من رو جذب می کرد. تو خیلی...»

«ساده بودم؟»

«آره. تو یه جورایی ساده دل، بی شيله پيله و بی ریایی. تو غرق دنیای فیلم هات هستی و فکر می کنی با دیدن همون چندتا فیلم خیلی زرنگ و باهوش شدی و از همه چیز سر درمی آری. فکر می کنی همه چی به قشنگی و سادگی فیلم هاست اما این جور نیست و اون فیلم ها بیشتر گمراهت می کنن. تو نمی دونی دنیای واقعی چه بازی های تلخ و کثیفی داره.»

اما رابی اشتباه می‌کند.
چارلی خوب می‌داند دنیای واقعی چه بازی‌های تلخ و
کثیفی دارد.

مثلاً یک روز صبح پدر و مادرش خانه را ترک کردند و
دیگر هرگز برنگشتند.

یا اینکه با بهترین دوستش دعوا کرد و به او فحش داد
اما بعد فهمید آن شب آخرین دیدارشان بوده و آن
حرف‌ها آخرین کلماتی بوده که به دوستش گفته است
و حالا مجبور است یک عمر با این عذاب وجدان زندگی
کند که کاش بیشتر قدر دوستش را می‌دانست و به جای
آن حرف‌ها و فحش‌ها از او تشکر می‌کرد؛ به خاطر
حضورش، به خاطر اینکه در هر شرایطی کنارش بوده،
او را درک کرده و تنها به خاطر خودش دوستش داشته
است.

چارلی بازی‌های تلخ و کثیف بسیاری را در دنیای واقعی
دیده بود. او اتفاقات وحشتناک و ظالمانه‌ای را تجربه
کرده و از سر گذرانده که برای هر دختری به سن او
غیرقابل تحمل بودند. برای همین هم تصمیم گرفت
گاهی از این دنیا فاصله بگیرد و در دنیای خیالاتش غرق
شود؛ دنیایی که خالی از این سیاهی‌ها و تلخی‌ها باشد.
زندگی بارها و بارها او را شکست داده و مأیوس کرده
است.

اما فیلم‌ها و تخیلاتش هیچ وقت او را ناامید نمی‌کنند.
رابی ادامه می‌دهد: «اون شب در رستوران یه چیزی
درون تو دیدم که باعث شد حس کنم با بقیه فرق
داری. حس کردم تو واقعاً خاصی. مثل خودمی.»
چارلی با لحنی که کم از فحش ندارد، می‌گوید: «اما من
مثل تو نیستم.»
ناگهان چیزی درونش بیدار می‌شود.
خشم.

مثل همان خشمی که مارج راجع به آن حرف زده بود.
خشمی شعله‌ور و سوزان. خشمی که باعث می‌شود او
هم مثل مارج بتواند دست به هر کاری بزند؛ کارهای
عجیب و غیرقابل تصور. تنها تفاوتش با مارج این است
که او هدف اشتباهی را نشانه گرفته بود اما حالا چارلی
این فرصت را دارد که درست بزند به هدف و کار را تمام
کند.

چارلی دوباره ماشین را راه می‌اندازد و شروع به حرکت
می‌کند.

رابی می‌گوید: «چیکار داری می‌کنی؟»
«رانندگی.»

«کجا می‌خوای بری؟»

«مگه نگفتی باید از این جا دور بشیم. خب دارم همین
کار رو می‌کنم دیگه.»

چارلی نگاهی به آینه می اندازد و پدرش را می بیند که در صندلی عقب درست پشت سر رابی نشسته است. او با همان صدای مقتدر پدرانه اش می گوید: «سعی کن هیچ وقت سرعتت از حد مجاز بیشتر نباشه. این جوری هیچ وقت اتفاقی نمی افته و جریمه هم نمی شی.» پدرش کمی مکث می کند، از داخل آینه به چشم های چارلی خیره می شود و سپس ادامه می دهد: «اما گاهی، گاهی در زندگی واقعی نمی تونی جلوی سرعت رو بگیری. گاهی تنها انتخابت سرعت و دیوونگیه.»

چارلی به علامت تأیید سر تکان می دهد. حتی اگر پدرش واقعاً روی صندلی عقب نبود و آنچه دیده و شنیده فقط در ذهن و خیالاتش بوده باشد نصیحتش در آن لحظه خیلی به کار چارلی می آید.

درحالی که هنوز صدای پدرش در گوشش است چارلی پایش را روی پدال گاز می گذارد و آن را تا ته و با تمام قدرت فشار می دهد.

داخل خودروی ولوو- شب

ناگهان ولوو مثل موشک از جا کنده می‌شود. لاستیک‌ها با صدای قیژی گوشخراش روی آسفالت کشیده می‌شوند و با سرعتی سرسام‌آور حرکت می‌کنند.

وقتی به اولین پیچ نزدیک می‌شوند چارلی اصلاً ترمز نمی‌کند. درعوض، ماشین را در همان سرعت نگه می‌دارد و فقط در آخرین لحظه و قبل از اینکه به پایین سقوط کنند فرمان را می‌چرخاند و از پیچ عبور می‌کند. پس از عبور از پیچ، دوباره وارد یک مسیر مستقیم می‌شوند. ماشین کمی به چپ و راست می‌رود و چند لحظه طول می‌کشد تا چارلی بتواند دوباره کنترل آن را به دست بگیرد.

رابی داد می‌زند: «یواش تر برو.» سپس، دست چپش را دراز می‌کند تا فرمان را از دست چارلی بگیرد اما همین که انگشتانش به فرمان می‌رسد چارلی محکم دستش را عقب می‌زند.

رابی دوباره فریاد می‌زند: «چارلی! گفتم یواش تر برو.» دوباره به یک پیچ تند دیگر می‌رسند. این بار نیز چارلی همان کار را تکرار می‌کند و بدون هیچ ترمزی و با همان سرعت سرسام‌آور فقط می‌تواند قبل از سقوط فرمان را بچرخاند و به سختی ماشین را کنترل کند.

انبردست از داشبورد بیرون می‌افتد و محکم به زمین می‌خورد.

همین حواس چارلی را پرت می‌کند و رابی می‌تواند دستش را به فرمان برساند و آن را محکم بگیرد. چارلی دست راستش را به فرمان می‌گیرد و با دست چپش شروع به مشت زدن به رابی می‌کند. مشت‌هایش به چانه رابی برخورد می‌کنند و سرش را عقب می‌زنند. درحالی که مشت می‌زند و تقلا می‌کند، فریاد می‌زند: «می‌کشمت لعنتی! آشغال عوضی!»

ماشین کم‌کم به پیچ سوم نزدیک می‌شود اما این بار یک طرف‌شان دیواره سنگی کوه است و طرف دیگرشان آبشار. آن‌ها با همان سرعت به پیچ می‌رسند. حالا یک طرف‌شان فقط آب است و صدای کرکننده غرش آبشار. چارلی یک ثانیه دیر فرمان را می‌چرخاند و همین باعث می‌شود سمت راننده با صدای گوش‌خراشی به دیواره سنگی کشیده شود. بالاخره هرطور است آن پیچ را هم رد می‌کنند.

رابی از صندلی کنار راننده فریاد می‌زند: «می‌خواهی من رو بکشی؟»

چارلی می‌گوید: «مگه تو هم همین نقشه رو برای من نداری؟ مگه نمی‌خواهی من رو بکشی؟»

دوباره در مسیر مستقیم جاده قرار می‌گیرند اما هنوز

قبل از رسیدن به پل، یک پیچ تند دیگر در مسیرشان هست. چارلی به جای کم کردن سرعت باز هم پایش را روی پدال گاز فشار می دهد و می گوید: «بگو، رابی. بگو... بگو که می خوام من رو بکشی چون من الان می دونم تو کی هستی و چه کارهایی کردی.» به پیچ نزدیک تر می شوند.

حالا تنها چند متر با آن فاصله دارند.

این بار یک طرف شان درختان انبوهی است که اگر ماشین به آنها برخورد کند تکه تکه می شوند.

چارلی رو به رابی می گوید: «اعتراف کن.»

حالا پیچ درست مقابل شان است و به آنها نزدیک و نزدیک تر می شود.

چارلی دوباره فریاد می زند: «گفتم اعتراف کن، وگرنه ماشین رو می کوبونم به اون درخت های لعنتی.»

رابی هم با فریاد جواب می دهد: «آره، آره.» ناگهان

چارلی محکم روی ترمز می کوبد و ماشین با صدای

گوشخراشی روی آسفالت کشیده می شود و در

گوشه ای از حرکت می ایستد. رابی مجبور می شود برای

حفظ تعادلش دستش را به داشبورد بگیرد.

چارلی می گوید: «آره چی؟»

«آره. می خوام بکشم.

چارلی ساکت و بی حرکت نشسته است. صدای رابی به

طور رعب‌آوری آرام و خونسرد است.

او ادامه می‌دهد: «راستش اصلاً دلم نمی‌خواد این کار رو بکنم، چارلی. تو باید بدونی که من دوست دارم. ممکنه باور نکنی اما حقیقت داره. و من واقعاً متأسفم که مجبورم این کار رو بکنم. ما می‌تونستیم کنار هم زندگی خوب و قشنگی داشته باشیم.»

چارلی دیگر تحمل دیدن رای را ندارد. برای همین از شیشه جلو به بیرون خیره شده است. پایین همین جاده پل زهوار دررفته‌ای قرار دارد که از روی رودی خروشان رد می‌شود. زیر پل، آب تیره و سیاه در جریان است اما حتی خروش این رود خشمگین هم به اندازه خروش ترس و وحشت درون چارلی نیست. وحشت درون چارلی چندین برابر سیاه‌تر و خروشان‌تر از این رود و آبشار است.

چارلی معنای واقعی ترس را حالا می‌فهمد. ترس موقع خارج شدن از رستوران همراه جاش یا وحشت ربوده شدن توسط مارچ در مقایسه با ترس و وحشت کنونی‌اش هیچ بودند.

چون اکنون چارلی می‌خواهد زنده بماند. و واقعاً زندگی کند.

آن‌طور که مدی زندگی کرده و سعی کرده بود کاری کند که چارلی هم همان‌طور زندگی کند. مدی ناتوانی

چارلی را در شاد بودن و لذت بردن از زندگی دیده بود. چارلی تمام چهار سال گذشته را مثل یک تماشاگر سپری کرده و فقط ناظر خوشی‌های دیگران بود بدون اینکه خودش در آن‌ها سهمی داشته باشد.

چارلی به جاش گفته بود: «فیلم‌ها همه زندگی من هستن.» اما طور دیگری هم می‌تواند به زندگی نگاه کند. او باید طوری زندگی کند که بتواند بگوید: «زندگی من مثل فیلم‌هاست.»

برای همین حالا که به خودش آمده و فهمیده است که چطور باید زندگی کند، می‌ترسد رابی این فرصت را از او بگیرد و برای همیشه به زندگی‌اش پایان دهد.

چارلی در حالی که فرمان را محکم در دست گرفته و به صدای وزوز ماشین گوش می‌دهد به پل روبه‌روی شان خیره می‌شود. همان لحظه است که می‌فهمد خودش مسئول زندگی‌اش است و سرنوشتش هم فقط و فقط در دستان خودش است.

او حالا می‌تواند مثل تمام آن شخصیت‌هایی باشد که همیشه در فیلم‌ها تحسین‌شان کرده بود، شخصیت‌هایی که تسلیم نشده و آزادی را انتخاب کرده بودند.

شخصیت‌هایی که خودشان برای زندگی‌شان تصمیم گرفته بودند.

حالا وقت این است که چارلی هم خودش برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد. نباید اجازه بدهد رابی این کار را بکند و سرنوشت او را تعیین کند.

دستش را به طرف کمر بند ماشین می‌برد، آن را می‌کشد و محکم می‌بندد. نفسی عمیق می‌کشد.

و در یک حرکت ناگهانی با تمام قدرت پایش را روی پدال گاز فشار می‌دهد.

ناگهان ماشین از زمین کنده می‌شود و با سرعتی مهارنشدنی به طرف پل حرکت می‌کند. گویی لاستیک‌ها و موتور فریاد می‌زنند. رابی هم فریاد می‌زند. صدای فریاد ماشین و رابی در هم آمیخته است و قابل تشخیص نیست.

ماشین با همان سرعت به پل می‌رسد. وسط پل چارلی ناگهان فرمان را به سمت راست می‌چرخاند و ماشین را محکم به نرده چوبی کنار پل می‌کوبد. نرده چوبی با صدای گوشخراشی به ماشین کشیده و متلاشی می‌شود. در یک آن دیگر هیچ پلی زیر لاستیک‌ها نیست و ماشین بین زمین و هوا معلق می‌ماند، گویی دارد پرواز می‌کند اما چارلی می‌داند این پرواز نیست و آن‌ها دارند به داخل رودخانه سیاه و خروشان زیر پل سقوط می‌کنند.

چارلی به جلو کشیده می‌شود و قفسه سینه‌اش محکم به فرمان می‌خورد اما با وجود کمربند بسته دوباره به عقب برمی‌گردد و راست روی صندلی قرار می‌گیرد. اما رابی مثل یک عروسک پارچه‌ای سبک محکم به طرف داشبورد پرتاب می‌شود.

با برخورد ماشین به آب، سر چارلی محکم به پشتی صندلی می‌خورد و دردی جانکاه در تمام بدنش می‌پیچد.

در عرض چند ثانیه آب تمام ماشین را فرا می‌گیرد و همه جا در تاریکی محض فرو می‌رود.

داخل خودروی ولوو- شب

آب، شیشه جلوی ماشین را گرفته است.

این اولین چیزی است که چارلی به محض به هوش آمدن و باز کردن چشم‌هایش در مقابلش می‌بیند. بالای سرشان آسمان تیره شب و ستارگان چشمک‌زن و زیر پای‌شان آب گل‌آلودی است که توسط نور چراغ‌های ماشین روشن شده است. چارلی حدس می‌زند این قسمت از رود که در آن سقوط کرده‌اند باید چهارینج متری عمق داشته باشد. دیر یا زود ماشین کاملاً در آب فرو می‌رود و آن‌ها را نیز با خودش به قعر رودخانه می‌کشد. آب با فشار از زیر ماشین داخل می‌شود و تا روی پاهای‌شان بالا می‌آید.

رابی هنوز به همان حالت قبل روی صندلی کنار راننده نشسته است، کاملاً بیدار و هوشیار. فقط بر اثر برخورد با داشبورد، دچار کبودی و خونریزی شده است. خون نیمی از صورتش را پوشانده و از روی بینی‌اش به پایین می‌چکد.

رابی می‌گوید: «همین رو می‌خواستی؟ که دوتایی مون رو به کشتن بدی؟»

چارلی جواب می‌دهد: «نه، فقط تو رو.»

او بدون اینکه نگران بیرون افتادن از ماشین باشد کمر بندش را باز می‌کند و منتظر می‌ماند. می‌داند چه

کار باید بکند. تصمیم گرفته است آنقدر صبر کند تا تمام ماشین پر از آب شود. سپس، در را باز کند، خودش را به بیرون پرتاب کند و بعد تا جایی که می‌تواند شنا کند. همه این کارها را از فیلم‌ها یاد گرفته است.

حالا آب تا قفسه سینه‌شان رسیده و همچنان بالاتر می‌آید. با بالاتر آمدن آب، ناگهان صدای غرش ترسناکی از ماشین به گوش می‌رسد و ماشین بیشتر به جلو کج می‌شود. آنقدر کج که چراغ‌های روشن جلوی چند لحظه کف رودخانه را روشن می‌کنند اما خیلی زود کاملاً خاموش می‌شوند و تاریکی مطلق همه جا را فرا می‌گیرد.

در دل آن تاریکی محض، چارلی نمی‌بیند که رابی دارد آرنجش را به صورت او نزدیک می‌کند و وقتی این را می‌فهمد که دیگر کار از کار گذشته است. ناگهان آرنج رابی محکم به بینی‌اش کوبیده می‌شود. ضربه سخت است.

از شدت ضربه سر چارلی به آن طرف پرتاب می‌شود و محکم به پنجره کنار راننده برخورد می‌کند.

چارلی یک آن می‌تواند ستاره‌های بالای سرشان را ببیند اما بلافاصله موجی از درد تمام وجودش را پر می‌کند. در همان لحظه رابی در یک حرکت ناگهانی خودش را روی او می‌اندازد و می‌گوید: «هیس! ساکت باش! خیلی

شب رازنده بمان | داخل خودروی ولوو- شب

زود تموم می شه!»

سپس، موهای چارلی را چنگ می زند و سرش را زیر آب
فرو می کند.

داخل خودروی ولوو- شب

رایبی گرچه دلش نمی خواهد، همچنان سر چارلی را زیر آب نگه داشته است. نمی خواست این کار را کند. آن هم با او. دلش نمی خواست شاهد این باشد که چارلی این طور جلوی چشمش دست و پا بزند و برای نفس کشیدن تقلا کند.

چارلی خاص است، درست مثل خود رایبی؛ هرچند که خودش نمی خواهد این حقیقت را قبول کند. آدم هایی مثل او و چارلی خیلی کمیابند و اگر هم وجود داشته باشند خاص بودن شان را پشت نقاب پنهان می کنند و فقط کسی قادر به درک آن است که خودش هم خاص باشد.

رایبی فکر می کند که خود چارلی هم این را می داند. او هم می دانست که روح و باطن آن ها چقدر به هم شبیه است.

اما برخی از مردم هستند که هرگز متوجه خاص بودن شان نمی شوند- مشکلی که رایبی هیچ وقت با آن مواجه نبوده است. او از همان بچگی می دانست خاص است و با بقیه فرق دارد. همیشه باهوش و ورزشکار بود و در همه زمینه ها افتخار آفرین. هر وقت خودش را در آینه نگاه می کرد به این خاص بودنش می بالید و احساس غرور می کرد.

اما چارلی متفاوت است. او نمی‌داند که چقدر خاص است و چه استعداد ویژه‌ای در وجودش دارد. او این موهبت را دارد که هر وقت واقعیت برایش دردناک و غیرقابل تحمل شود، می‌تواند از دنیای واقعی خارج شده و خودش را در دنیای خیالات و فیلم‌های ذهنی‌اش غرق کند. این موهبتی است که خیلی‌ها آرزویش را دارند اما چارلی قدرش را نمی‌داند و هیچ وقت هم به خاطر داشتن آن به خودش افتخار نمی‌کند.

چارلی مثل کاتیا^{۱۲۶} نیست. کاتیا دختر یکی از همسایه‌های رابی بود که همیشه با ناز و عشوه در خیابان جولان می‌داد و فکر می‌کرد خیلی خوشگل و خاص است، در حالی که از نظر رابی یک آشغال بی‌سروپا بیشتر نبود. خانواده‌اش فقیرترین خانواده آن محله بودند. خانه‌شان یک کلبه مخروبه بود و پدر و مادرش همیشه مشغول دعوا بودند. با وجود همه این‌ها و با اینکه او دختری زشت و چاق و بدقواره بود همیشه فکر می‌کرد از همه سراسر است. و این چیزی بود که باعث شد رابی از او بیزار باشد و آن بلا را سرش بیاورد.

جسد کاتیا هرگز پیدا نشد چون رابی او را در اعماق زمین و جایی دور از دسترس دفن کرده بود. پلیس هم هرگز نفهمید او کشته شده و هنوز هم همه فکر می‌کنند

که کاتیا از خانه فرار کرده است.

چارلی مثل آنجلا هم نیست. آنجلا دختری بود که خودش با پای خودش در دام رابی افتاد. او در یک رستوران با رابی آشنا شد. رابی هرگز ندیده بود که دختری برای آشنایی با او آنقدر خودش را کوچک و حقیر کند. از نظر رابی، دختران خاص برای جلب توجه او نیازی به پوشیدن لباس های خاص ندارند و اصلاً لازم نیست خودشان شماره تلفن شان را به او بدهند اما آنجلا این کار را کرد و با این کار گور خودش را کند.

همان شب رابی قربانی بعدی اش را انتخاب کرد و به آنجلا پیشنهاد داد تا او را به خوابگاه برساند. بعد از کشتنش هم یکی از دندان هایش را کشید تا برای خودش نگه دارد. او از دفن کردن کاتیا در اعماق زمین پشیمان بود و برای همین می خواست یک یادگاری از آنجلا داشته باشد.

چارلی با تیلور هم فرق دارد. تیلور در یک کتابفروشی کار می کرد و یک روز که رابی برای خرید کتاب به آن جا رفته بود، سعی کرده بود او را دست بیندازد و با او کل کل کند. او وانمود می کرد از رابی باهوش تر است و بیشتر از او از کتاب ها سر در می آورد، در حالی که به نظر رابی اصلاً این طور نبود. او به رابی گفته بود: «شرط می بندم که من بیشتر از تو کتاب خوندم.» واقعاً چطور با

خودش فکر کرده بود که این چیزها برای رابی اهمیت دارد. از نظر رابی این هم یکی دیگر از اشتباهات آدم‌های معمولی است که خودشان را خاص می‌دانند و فکر می‌کنند زندگی‌شان خیلی برای دیگران اهمیت دارد. به این ترتیب قربانی بعدی هم انتخاب شد.

آن شب رابی خودش را علاقه‌مند به گفت‌وگو با تیلور نشان داده و به همین بهانه چند ساعتی را در کتابفروشی مانده بود. تا اینکه تیلور گفته بود ساعت کاری‌اش تمام شده و رابی هم پیشنهاد داده بود که او را برساند و در نهایت آن شب یک دندان دیگر به کلکسیون رابی اضافه شده بود.

چارلی به مدی هم هیچ شباهتی ندارد. مدی دختر هرزه‌ای بود که از همان لحظه اول برای رابی غیرقابل تحمل بود. با آن لباس‌های عجیب و غریب و آن لهجه مسخره‌اش. او برای جلب توجه کردن و دیده شدن هر کاری می‌کرد.

بالین حال، مدی جزء طعمه‌های رابی نبود. تا آن شب که او به طور اتفاقی مدی را بیرون آن رستوران دید. آن شب رابی داشت مثل همیشه در خیابان پرسه می‌زد و در مورد آدم‌ها و خاص بودن یا خاص نبودن‌شان فکر می‌کرد که با شنیدن صدای بلند موسیقی که از داخل رستوران به بیرون می‌آمد به سمت آن کوچه رفت.

ناگهان مدی را دید که با آن کیف پر زرق و برقش و فندک به دست، تنها در کوچه ایستاده بود.

مدی کمی درمورد شب بدی که گذرانده بود با رابی حرف زد، هرچند که برای رابی هیچ اهمیتی نداشت. اما وقتی نام چارلی را به زبان آورد و دعوای شان را برای او تعریف کرد ناگهان گوش‌های رابی تیز شد و با دقت بیشتری به حرف‌هایش گوش کرد. مدی گفت که نگران است دوستی قشنگ‌شان به خاطر این دعوای جزئی خراب شود و چارلی را از دست بدهد.

همان لحظه بود که رابی تصمیمش را گرفت و قربانی بعدی‌اش را انتخاب کرد. باید از شر مدی خلاص می‌شد تا چارلی فقط و فقط برای خودش باشد.

رابی تمام یک سال گذشته را صرف شناخت چارلی کرده بود و واقعاً دوستش داشت. او می‌خواست با چارلی بماند و آینده‌اش را با او بسازد. ازدواج کنند، بچه‌دار شوند و در کنار هم برای زندگی‌شان تلاش کنند. آن‌ها هر دو خاص بودند و برای همین می‌توانستند تا آخر عمر با خوشبختی کنار هم زندگی کنند، طوری که همه به زندگی زیبای‌شان غبطه بخورند.

با همین افکار بود که حتی با وجود التماس‌ها و عجز و لابه‌های مدی، یک لحظه هم در کشتنش شک نکرد و

نقشه‌اش را عملی کرد.

اما همه آن کارها حالا به این جا ختم شده است.

حالا او مجبور است از شر چارلی هم خلاص شود و او را هم از سر راهش بردارد. چاره دیگری ندارد. زنده ماندن چارلی خطرناک است و قطعاً زندگی خودش مهم‌تر از زندگی چارلی است.

تنها چیزی که در آن لحظه مایه دلگرمی رایبی است این است که می‌داند می‌تواند دندان چارلی را به عنوان یادگاری برای خودش نگه دارد و این‌طوری همیشه به یادش باشد. جعبه جواهر حاوی دندان‌ها کنار شانه‌اش روی آب شناور و منتظر یک عضو جدید است.

دست راست رایبی از نگه داشتن سر چارلی زیر آب درد گرفته است. حالا بیشتر بدن خودش هم زیر آب است و او مجبور است برای نگه داشتن سر خودش بالای آب پاهایش را به صندلی فشار دهد.

چارلی زیر آب کاملاً بی‌حرکت می‌شود و دیگر نه دست و پا می‌زند و نه تقلایی می‌کند. همه چیز آرام شده است.

همین که رایبی موهای چارلی را رها می‌کند و می‌خواهد دستش را عقب بکشد ناگهان تماس جسمی سرد را با مچ دست راستش حس می‌کند و صدای کلیک بسته شدن قفل به گوشش می‌رسد.

رابی که گیج شده است پایین را نگاه می کند و دست راستش را می بیند که یک دستبند دورش بسته شده است. همان لحظه درحالی که ترس و وحشت تا عمق وجودش نفوذ کرده است صدای کلیک دیگری هم می شنود و تازه می فهمد چه اتفاقی دارد می افتد.

داخل خودروی ولوو- شب

چارلی دستبند جاش را فراموش نکرده بود. در تمام این مدت آن دستبند سفت و سرد در جیب جلوی شلوارش بود و چارلی به آن فکر می کرد. فقط نمی دانست کی و چگونه قرار است از آن استفاده کند.

تا اینکه رایی سرش را زیر آب فرو کرد و چارلی فهمید که حالا وقت استفاده از آن دستبند است.

او سر دیگر دستبند را به فرمان ماشین می زند و قفل می کند. سپس، سرش را از زیر آب بالا می آورد. حالا دیگر تقریباً تمام ماشین پر از آب شده و تنها چند سانتی متر برای نفس کشیدن باقی مانده است اما آنقدری هست که چارلی بتواند سرش را بچرخاند و حرف بزند.

ولی به خاطر دستبند، رایی نمی تواند دهانش را بالای آب بیاورد و چیزی بگوید. آب تا زیر بینی اش رسیده است و فقط می تواند با آن چشم های درشتش، مبهوت و ملتسمانه به چارلی خیره شود. تا همین چند ساعت پیش، این نگاه قلب چارلی را ذوب کرده و وجودش را مملو از عشق و محبت می کرد اما حالا با دیدن آن فقط خشم در وجودش زبانه می کشد.

رایی همچنان به چارلی خیره شده و با نگاه به او التماس می کند که نجاتش دهد. حتماً فکر می کند که چارلی

کلید آن دستبند را دارد و می‌تواند بازش کند.
اما اشتباه می‌کند.

اگر او کلید را هم داشت هرگز آن دستبند را باز نمی‌کرد
و آن قاتل جانی را نجات نمی‌داد.

چارلی که می‌داند رابی هنوز صدایش را می‌شنود،
می‌گوید: «این کار رو به خاطر مدی کردم.»

سپس، دستش را زیر آب می‌برد، انبردست را از کف
ماشین برمی‌دارد و ادامه می‌دهد: «اما یکی رو به خاطر
مارج می‌کنم.»

شب رازنده بمان | صبح

صبح

داخل بیمارستان - روز

داخل بیمارستان ساکت است. تمام کارکنان از دکترها و پرستارها گرفته تا کارمندان، خدمه و کارگران در سکوت مطلق کار می‌کنند. سالن خلوت است و غیر از پرستارها و خدمه بیمارستان کسی آن جا نیست، به جز یک مرد میانسال که با نگاهی منگ و بی‌حالت روی صندلی کنار در نشسته است. چارلی با خودش فکر می‌کند که شاید آن مرد فقط خسته است اما بیشتر به او می‌آید که خبر بدی شنیده باشد. پس، حتماً قیافه و نگاه خودش هم همین جور است.

چارلی را قبل از بردن نزد پلیس به بیمارستان آورده بودند. یک آمبولانس با سرعتی دیوانه‌وار او را از اقامتگاه بومی کوهستان مستقیم به بیمارستان منتقل کرده بود. البته سرعت سرسام‌آور آمبولانس به خاطر او نبود، بلکه به خاطر شخص دیگری بود که او را هم با همان آمبولانس داشتند به بیمارستان می‌رساندند.

جراحات‌های چارلی زیاد جدی نبودند. فقط چندتا زخم و کبودی و البته بینی شکسته که ناشی از ضربهٔ آرنج رابی بود. حالا هم یک باند بزرگ روی بینی‌اش چسبانده‌اند تا خونریزی نکند. وقتی چارلی برای اولین بار بعد از آن اتفاقات صورت زخمی و بینی باندپیچی شده‌اش را در آینه دید بدون اینکه مخاطب

خاصی داشته باشد زیر لب گفت: «مثل شخصیت فیلم محله چینی‌ها شدم. اثر رومن پولانسکی^{۱۲۷} و محصول سال ۱۹۷۴. با بازی جک نیکلسون^{۱۲۸} و فی داناوی^{۱۲۹}».

پرستاری که بینی‌اش را باندپیچی کرده بود منظورش را نفهمید. برای همین چارلی گفت: «یه فیلم کلاسیکه. باید ببینیدش.»

پس از یک معالجه سربایی و کوتاه چارلی را نزد پلیس بردند و او هم تمام داستان آن شب عجیب، پرماجرا و نفس‌گیر را برای‌شان تعریف کرد، با تمام جزئیات. هرچند که مشخص بود خیلی از جزئیات برای پلیس اهمیت ندارند؛ مثلاً چگونگی رفتن چارلی به آن کلبه یا دلیل آتش گرفتن آن و یا وجود افراد دیگر در آن جا. بیشترین چیزی که برای پلیس اهمیت داشت پیدا شدن قاتل خوابگاه بود؛ البته پیدا شدن جسدش در یک ماشین غرق شده، درحالی که دستش با دستبند به فرمان ماشین بسته شده بود.

چارلی هم از پاسخ به سؤالات پلیس طفره نرفته و گفته بود که برای دفاع از خودش این کار را کرده است. از نظر خودش این عین حقیقت بود. یعنی کم‌وبیش حقیقت داشت.

به چارلی گفته شد که یک ماشین حین عبور از جاده رودخانه مرگ شعله‌های آتش را دیده، به رستوران رفته و از همان تلفنی که چارلی به رابی زنگ زده بود با پلیس تماس گرفته است. پلیس‌ها هم خیلی زود خودشان را به محل حادثه رسانده و چارلی را خیس و لرزان کنار جاده نزدیک کلبه پیدا کرده بودند.

از افرادی که در آن کلبه بودند چارلی اولین نفری بود که پیدا شد، اما آخرین نفر نبود.

بعد از بازجویی‌های پلیس، چارلی دوباره به بیمارستان برمی‌گردد. باید یک نفر را ببیند. حالا بدنش تقریباً خشک است اما ژاکت مدی هنوز نم دارد و شدیداً به یک شست‌وشوی اساسی نیاز دارد. موهایش هم کثیف و به هم ریخته است و آشغال‌ها و لجن‌های استخر هنوز به سر و بدنش چسبیده‌اند. حس می‌کند بوی گند می‌دهد اما باید کارنا تمامش را تمام کند.

پشت در یکی از اتاق‌های بیمارستان می‌ایستد، نفسی عمیق می‌کشد و بعد وارد اتاق می‌شود.

داخل اتاق، مارج روی تخت دراز کشیده است. نیمی از صورتش باندپیچی شده است و با کمک دستگاه اکسیژن نفس می‌کشد. با دیدن مارج در آن وضعیت، حس می‌کند او خیلی ضعیف و شکننده شده است و اصلاً به آن مارجی که چند ساعت قبل در آن کلبه بود

شباهتی ندارد. اول فکر می کند مارج خواب است اما او کاملاً بیدار و هوشیار است و سعی می کند با کمک بالش ها خودش را کمی بالا بکشد و بنشیند. کنار تختش هم یک سینی صبحانه دست نخورده قرار دارد. به محض اینکه چارلی وارد اتاق می شود مارج می گوید: «باید اون ماشه لعنتی رو می کشیدی.»

چارلی کمی به تخت نزدیک می شود: «علیک سلام.» مارج می گوید: «خب، سلام. من زنده از این بیمارستان بیرون نمی رم، چارلی. همین جامی میرم. مطمئنم. دکتر خودش این رو بهم گفت.»

«اما می دونی که دکترها قبلاً هم درمورد تو اشتباه کردن.»

برای چارلی اصلاً عجیب نیست که مارج باز هم زنده بماند و از بیمارستان مرخص شود. او خیلی قوی است و به این سادگی ها جا نمی زند. اگر این طور نبود امکان نداشت بتواند از آن شب کذایی جان سالم به در ببرد. آتش نشان ها او را در حالی پیدا کرده بودند که بعد از فرو ریختن و سوختن کلبه، همچنان کنار استخر نشسته بود. او با وجود استنشاق بیش از حد دود، سوختگی های ناشی از شعله ها و زبانه های آتش کلبه فرو ریخته، شوک و حمله عصبی و البته بیماری خطرناکی که در بدنش دارد باز هم زنده مانده و از پا در نیامده است.

چارلی می گوید: «به زودی پلیس ها میان سراغت.»
«اومدن. اتفاقاً خیلی از حرف هاشون تعجب کردم. ما
قرار بود فقط برای به یاد آوردن گذشته به اون کلبه
بریم، نه چیز دیگه. اون آتش سوزی هم یه اتفاق بود و
من هیچ کس رو نکشتم اما مثل اینکه اتفاقات دیگه ای
هم اون جا افتاده بوده.»

چارلی می گوید: «آره. اما پلیس هنوز هم از یه چیزهایی
خبر نداره.»

مارج کمی هول می شود و فکر می کند منظور چارلی
بلاهایی است که او سرش آورده و احتمالاً پلیس هنوز از
آن ها خبر ندارد. بنابراین، چند لحظه سکوت می کند تا
کلمات را در ذهنش مرتب کند اما در نهایت خیلی کوتاه
و ساده می گوید: «خیلی متأسفم و ازت معذرت
می خوام. کاری که من کردم...»

چارلی حرفش را قطع می کند: «من نیومدم این جا تا
معذرت خواهی تو رو بشنوم یا اینکه خودم ازت
عذرخواهی کنم.»

مارج کنجکاوانه به چارلی خیره می شود و می گوید:
«پس برای چی اومدی این جا؟»

«اومدم بگم که بالاخره با هم بی حساب شدیم.»

چارلی به سینی کنار تخت مارج نزدیک می شود.
سپس، دستش را در جیبش فرو می برد و شیء کوچک

و سفید رنگی را درمی‌آورد و داخل سینی صبحانه می‌گذارد.

مارج به دندان رابی خیره می‌شود. گوشه‌های لبش به سختی کمی بالا می‌رود و چارلی حس می‌کند او دارد لبخند می‌زند. پس از چند ثانیه مارج خودش را روی بالش‌ها رها می‌کند، چشمانش را می‌بندد، نفس بلندی از سر آسودگی می‌کشد و می‌گوید: «دختر خوب!»

داخل بیمارستان- روز

هنوز یکی دیگر از اتاق‌های بیمارستان هست که چارلی باید به آن سر بزند؛ اتاقی در همان سالن و کمی آن طرف‌تر از اتاق مارج. برخلاف مارج، جاش در خوابی عمیق است و به آرامی خرخر می‌کند. البته جاش نه. چیک.

مارج راست گفته و واقعاً جاش را به یک جای امن برده بود. او جاش را به بیرون کلبه کشانده و در صندلی عقب کادیلاک گذاشته بود. پس از فرو ریختن کلبه، بخشی از آوار روی کادیلاک ریخته و سقف ماشین را خم کرده بود اما آن را نشکسته بود. آتش‌نشان‌ها جاش را زخمی و بیهوش داخل ماشین پیدا کرده و او را داخل همان آمبولانسی گذاشته بودند که چارلی در آن بود. جاش را کنار چارلی خوابانده بودند و چارلی در تمام مسیر دست جاش را محکم گرفته بود.

حالا چارلی کنار تخت جاش نشسته و او را تماشا می‌کند که در خوابی عمیق است. جاش تکانی می‌خورد، کم‌کم چشمانش را باز می‌کند و چارلی را کنارش می‌بیند. با وجود اینکه چارلی به او چاقو زده و هنوز بدنش مملو از درد است باز هم با دیدن او لبخندی گرم و مهربان می‌زند. «تو من رو با چاقو زدی.»

چارلی می‌گوید: «تو هم من رو دزدیدی.»

«آره. اما بعدش تمام تلاشم رو کردم که نجات بدم.»

چارلی به نشانه تشکر سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

«می‌دونم. تو تمام تلاشت رو کردی.»

جاش سعی می‌کند بنشیند اما با همان جابه‌جایی جزئی

درد در تمام وجودش می‌پیچد و ناخودآگاه ناله می‌کند.

تقریباً تمام بدنش را باندپیچی کرده‌اند. بخشی را به

خاطر زخم چاقو و بخشی را به خاطر جراحت گلوله.

بقیه‌اش هم احتمالاً به خاطر ریزش آوار کلبه و برخورد

ماشین رای به پشت کادیلاک است، همان وقتی که

چارلی پشت فرمان نشسته و چون بعد از مدت‌ها

می‌خواست رانندگی کند هنگام راه انداختن ماشین

چند باری به پشت کادیلاک برخورد کرده بود.

چارلی می‌گوید: «مثل فیلم مومیایی^{۱۳۰} شدی.

محصول سال ۱۹۳۲، با بازی بوریس کارلوف.»

«اسم بازیگرش رو شنیدم. یادمه یه بار یه بچه

درس خون خوره فیلم اسمش رو بهم گفت و برام

توضیح داد که توی فیلم زندگی پنهان والتر میتی بازی

کرده.»

چارلی با لبخند جواب می‌دهد: «پس معلومه اون بچه

درس خون خوره فیلم، دختر خیلی باهوشی بوده.»

جاش می‌گوید: «آره. اگه باهوش نبود که نمی‌تونست از

اون مهلكه جون سالم به دربره.»

«من اومدم اين جا كه به خاطر نجات جونم ازت تشكر كنم.» ناگهان چارلى بغضش مى گيرد و نزديك است اشك هايش سرازير شوند اما بغضش را به سختى فرو مى دهد. «راستش نمى دونم كه سزاوار چنين لطفى بودم يا نه.»

جاش مى گويد: «معلومه كه سزاوارش بودى. چارلى تو نبايد اينقدر به خودت سخت بگيرى. ديگه بسه.» چارلى پس از چند لحظه مكث مى گويد: «مى دونم اما تو هم بايد يه شغل ديگه پيدا كنى.»

جاش زير خنده مى زند و آنقدر مى خندد كه زخمش درد مى گيرد. سپس، درحالى كه جاي زخم پهلويش را با دست گرفته مى گويد: «آره، بايد شغلم رو عوض كنم. اما فكر كنم اين اتفاقات باعث شد شوفر خوبى بشم. شايد بهتر باشه برم هاليوود و راننده بازيگرها بشم.»

«پيشنهاد خوبيه. شايد من هم بتونم همين كار رو بكنم.»

«آها، حرف رانندگى شد، يه چيزى يادم اومد.» جاش با سربه لباس هايش اشاره مى كند كه تميز و مرتب در كمد كنار تخت چيده شده اند اما رد خون هنوز از روى شان پاك نشده است. «توى جيب سمت راست شلوارم يه چيزى هست كه بايد بردارى.»

چارلی دستش را در جیب شلوار جاش فرو می برد و یک جفت سوئیچ ماشین از آن بیرون می آورد.

جاش می گوید: «اینا مال توئه.»

چارلی می گوید: «اما من نمی تونم ماشین تو رو جایی ببرم.»

«بالاخره باید یه جووری خودت رو برسونی به اوهاییو. درضمن، این ماشین پشت امانته. بردارش و باهاش برو خونه. یه مدتی پیش مادر بزرگت بمون و بعدش برام بیارش.» جاش دستی به پهلوی زخمی اش می کشد و با لبخند می گوید: «احتمالاً من حالا حالاها این جا مهمونم و به این زودی ها مرخص نمی شم. شاید وقتی برگشتی بتونیم با هم بریم سینما یا نمی دونم، هر جایی که تو بگی.»

چارلی سوئیچ را در مشتش فشار می دهد که معنایش پذیرفتن پیشنهاد جاش است؛ نه تنها پیشنهاد قرض گرفتن ماشین، بلکه همه پیشنهادهایش. او حس می کند به این مرد مدیون است. او کسی است که با وجود بلایی که چارلی سرش آورد باز هم جانش را به خطر انداخت تا او را نجات دهد و چارلی تا آخر عمر قدردان و سپاس گزارش است.

اما علاوه بر حس قدردانی، حس دیگری هم در وجود چارلی بیدار شده است. احساس می کند جاش واقعی را

دوست دارد. حالا که آن سفر عجیب و غریب و آن شب کذایی پایان یافته و آن شک و تردیدها از بین رفته‌اند او تازه دارد جاش واقعی را می‌بیند و به نظرش واقعاً جذاب و دوست‌داشتنی است.

حقیقت دیگری هم وجود دارد. اینکه بعد از زنده ماندن و جان سالم به در بردن از آن اتفاقات حالا چارلی خودش را تنها تر از هر زمان دیگری احساس می‌کند. مدی مرده است.

رابی هم همین‌طور.

حالا چارلی بیش از هر زمان دیگری به یک دوست واقعی نیاز دارد.

بنابراین، همان‌طور که سوئیچ ماشین جاش را در جیب ژاکتش می‌گذارد، می‌گوید: «آره، شاید بتونیم با هم بریم سینما. پس تا اون موقع من می‌گردم یه فیلم خوب پیدا کنم.»

بیرون کلبه- روز

ماشین جاش هنوز جایی نزدیکی‌های همان کلبه مخروبه است و چارلی مجبور می‌شود برای رفتن به آن‌جا تاکسی بگیرد. خوشبختانه راننده تاکسی مردی مهربان است و به خاطر سرو وضع کثیف و نامرتب و بوی بد لباس‌های چارلی چیزی به رویش نمی‌آورد. هنوز به کلبه نرسیده‌اند که پلیس تاکسی را نگه می‌دارد و می‌گوید نمی‌توانند جلوتر بروند. بنابراین، چارلی مجبور می‌شود بقیه راه را پیاده برود. بالاخره بعد از یک پیاده‌روی نسبتاً طولانی به پل روی رودخانه می‌رسد. قسمتی از پل که او با ولوو به آن کوبیده بود کنده شده و پلیس به جایش نرده گذاشته است.

ولوو هنوز روی چمن‌های کنار رودخانه است. چارلی با اینکه می‌داند جسد رابی را از ماشین خارج کرده و از آن‌جا برده‌اند باز هم با دیدن ماشین او ناخودآگاه می‌لرزد و افکار گوناگونی به ذهنش هجوم می‌آورند. اینکه چقدر به مرگ نزدیک بوده، یا اینکه چقدر کم رابی را می‌شناخته و مهم‌تر از همه اینکه چطور در شرایط سخت هر کاری از دستش برمی‌آید.

از روی پل رد می‌شود و با هر قدم اتفاقات آن شب را در ذهنش مرور می‌کند. می‌داند برای فراموش کردن آن اتفاقات هولناک به چندین جلسه روان‌درمانی نیاز

خواهد داشت و شاید هم قرص‌های نارنجی رنگ. می‌داند که فیلم‌های ذهنی و توهماتش باید هرطور شده متوقف شوند. دیگر نمی‌خواهد بخشی از زندگی‌اش را در عالم خیالات بگذراند. احتمالاً یکی از دلایلی که درمورد رابی اشتباه کرده و او را درست نشناخته بود همین تخیلات و توهماتش بودند. چارلی رابی را بیش از حد برای خودش بزرگ کرده بود و او را زیادی خوش‌تیپ و باهوش و کامل می‌دید، مثل شخصیت‌های فیلم‌ها. قطعاً رابی هم نقص‌هایی داشت اما چارلی به قدری او را در ذهنش بزرگ کرده و با شخصیت‌های فیلم‌های ذهنی و تخیلاتش مقایسه کرده بود که واقعیت‌ها را ندیده و او را درست نشناخته بود.

این هم یکی دیگر از مضرات فیلم‌هاست. فیلم‌ها اغلب زیبا، شگفت‌انگیز، عالی و بی‌نقص به نظر می‌رسند اما درنهایت فیلم هستند و با زندگی واقعی فرق می‌کنند. زندگی واقعی هر چقدر هم زیبا، شگفت‌انگیز و بی‌نقص باشد باز هم مثل فیلم نیست.

زندگی واقعی خیلی پیچیده است و علاوه بر زیبایی و شادی و لذت، غم و زشتی و پلیدی و تلخی هم دارد و حتی گاهی خسته‌کننده و ملالت‌بار می‌شود. اما این دلیل نمی‌شود که انسان از آن فرار کند و خودش را در

دنای خیالاتش غرق کند، بلکه انسان باید با همه چیز روبه‌رو شود و برای زندگی بجنگد.

او به خودروی گرند ای‌ام می‌رسد. درهای ماشین قفل نیستند. چارلی در سمت راننده را باز می‌کند، پشت فرمان می‌نشیند و ماشین را روشن می‌کند. سپس، یکی از نوارکاست‌های داخل داشبورد را برمی‌دارد و داخل ضبط صوت می‌گذارد. ناگهان صدای موسیقی آشنایی در فضای ماشین می‌پیچد:

«اگر هستی، بیا.»

چشمانش را می‌بندد. چند لحظه غرق این موسیقی زیبا می‌شود و به هیچ چیز فکر نمی‌کند.

کمی بعد همراه با صدای موسیقی و صدای موتور روشن ماشین و هم‌زمان با طلوع خورشید از پشت کوه‌ها چارلی پایش را روی پدال گاز فشار می‌دهد و حرکت می‌کند.

فیلم تمام می‌شود.

سالن سینما.

بعد از ظهر.

جایی همین نزدیکی.

چراغ‌ها روشن می‌شوند و تماشاگران در سالن پراکنده می‌شوند. چارلی تقریباً هیچ‌یک از آن‌ها را نمی‌شناسد و نمی‌داند چرا الان این‌جا هستند و نظرشان درمورد

فیلمی که دیده‌اند، چیست. فقط افراد مهم حاضر در سالن را می‌شناسد.

یکی از آن افراد مهم کارگردان فیلم است که لباسی گران‌قیمت پوشیده و یک ساعت مچی ده هزار دلاری هم دستش است و در تمام مدت فیلم با عینک دودی به پرده سینما خیره شده بود.

یکی دیگر از آن‌ها بازیگر زن فیلم است که چند سالی از چارلی آن زمان بزرگ‌تر است اما حقیقتاً از چارلی زیباتر است و زیبایی‌اش در همه جای فیلم می‌درخشد. حتی در قسمت‌هایی از فیلم که ناراحت، افسرده یا عصبانی بود باز هم چیزی از زیبایی‌اش کم نمی‌شد. اما چارلی نه تنها به زیبایی او حسادت نمی‌کند، بلکه خیلی هم خوشحال است که حالا یک نمونه زیباتر از خودش وجود دارد که احتمالاً اغلب مردم دنیا او را در این فیلم خواهند دید. شاید این طوری همه فکر کنند که چارلی واقعی هم به همین زیبایی بوده است.

اما بازیگران مرد فیلم دقیقاً برعکس بازیگر زن هستند. با اینکه هر دو جوان‌هایی خوش تیپ و کم‌سن و سالند ولی اصلاً با نمونه واقعی‌شان قابل مقایسه نیستند. یکی از آن‌ها نقش جاش و دیگری نقش رای را بازی می‌کند. البته شاید هم آن‌ها بازیگران خوبی هستند اما برای چارلی که شخصیت‌های واقعی را دیده و با آن‌ها زندگی

کرده بود قابل قبول و تأثیرگذار نبودند.

پس از تشویق حضار، کارگردان بلند می‌شود و دست‌به‌سینه رو به چارلی می‌ایستد. لبخند گرمی روی لب‌هایش است و مشخص است که مشتاقانه منتظر شنیدن نظر چارلی است؛ نظرش درمورد فیلمی که از مصیبت‌ها و دوران سخت زندگی‌اش ساخته شده است. احتمالاً کارگردان دارد به این فکر می‌کند که بخشی از آینده شغلی‌اش به این فیلم بستگی دارد و اینکه چقدر توانسته نظر مخاطب و البته نظر چارلی را جلب کند.

حالا چند سال از آن ماجراهای عجیب گذشته و چارلی به عنوان متصدی اسناد و پرونده‌ها در آکادمی علوم و هنرهای نمایشی مشغول به کار است و مسئولیت و وظیفه اصلی‌اش حفظ و نگه‌داری اسناد و پرونده‌های مربوط به فیلم و سینما است. درواقع، او به‌نوعی محافظ تاریخ سینما است، چیزی که همیشه در رؤیاهایش به آن فکر می‌کرد و آرزویش را داشت. برای همین هم حالا عاشق شغلش است. چارلی حتی توانست چند باری نیز در مراسم اسکار شرکت کند، هرچند که اغلب بلیت‌های ارزان ردیف‌های عقب به او می‌رسید، ولی به همین هم راضی بود. خوشبختانه دیگر از آن فیلم‌های ذهنی هم خبری نیست. حالا چارلی فقط و فقط در

دنیای واقعی فیلم می بیند و فیلم ها در همان دنیای واقعی برایش تمام می شوند.
کارگردان عینکش را برمی دارد و می گوید: «خب، نظرت چیه؟»

چارلی شور و اشتیاق را در چشم های کارگردان می بیند و اینکه الان چقدر منتظر است او شروع کند به تعریف و تمجید از فیلم و بگوید که خیلی آن را دوست داشته است اما حقیقت این است که چارلی خودش هم نمی داند در مورد آن فیلم چه احساسی دارد. شاید آن را به عنوان یک فیلم دوست داشته باشد، مثل تمام فیلم های دیگری که می دید و خوشش می آمد. اما موضوع این است که این فیلم زندگی واقعی خودش است. اتفاقاتی که او با پوست و گوشت و استخوانش آن ها را حس کرده و لحظه به لحظه اش در ذهنش حک شده اند. اما راستش فیلم دقیقاً عین حقیقت نبود و خیلی از بخش هایش با واقعیت فرق داشتند.

مثلاً در فیلم فصل بهار بود و خبری از سوز و سرما و برف و ژاکت قرمز نبود. اغلب مکان ها و فضاها هم تغییر کرده و بازآفرینی شده بود. هیچ دانشگاه اولیه ای در کار نبود، چون دانشگاه اجازه نداده بود که در فیلم از اسمش استفاده شود. رستوران آسمان بی کران فیلم هیچ شباهتی به رستوران واقعی نداشت و بیشتر شبیه

یک کافه بین راهی نشان داده شده بود.

بدتر از همه اقامتگاه بومی کوهستان بود که چارلی با دیدن آن در فیلم، ناخودآگاه زیر خنده زد. از نظر او، کلبه داخل فیلم چیزی نبود جز مشتی چوب و الوار که آن‌ها را به بدترین شکل ممکن روی هم چیده بودند، درحالی که کلبه واقعی یک ساختمان چوبی بزرگ و باشکوه بود با سقفی بلند و استخری وسیع در کنارش. چارلی با خودش فکر می‌کند حیف آن همه هزینه و وقتی که روی ساخت این کلبه مسخره گذاشته‌اند.

البته بخش‌هایی از فیلم هم بود که کارگردان شاخ و برگ بیشتری بهشان داده بود و چارلی هم از آن‌ها خوشش آمد. مثلاً صحنه‌های مربوط به آتش‌سوزی یا غرق شدن ماشین در رودخانه به زیبایی و با جلوه‌های ویژه نشان داده شد که باعث جذابیت بیشتر فیلم شده بود. چارلی همچنین از صحنه بستن دستبند به دست رابی و فرمان ماشین هم خوشش آمد.

اما بهترین بخش فیلم از نظر چارلی پایان داستان بود، هرچند که با پایان داستان واقعی متفاوت بود. در فیلم، مارج در همان اقامتگاه بومی کوهستان می‌میرد. البته صحنه مردنش نشان داده نشد. فقط در پایان گفته شد که طبق گزارشات پلیس مارج خودش را در استخر انداخته، هفت‌تیر را پیدا کرده و با شلیک گلوله خودش

را کشته است. بنابراین، صحنه‌های مربوط به بیمارستان و گفت‌وگوی بین او و مارج و موضوع دندان هم در فیلم نبود.

در کل با وجود همه تغییرات و کم و کاستی‌ها و شاخ و برگ‌ها، چارلی در دل اعتراف می‌کند که از فیلم خوشش آمده است.

مدی هم اگر بود، خوشش می‌آمد.

بنابراین، به کارگردان لبخند می‌زند و می‌گوید: «خوب بود. خیلی دوستش داشتم.»

حالا دیگر وقت رفتن است.

سالن سینما، ساختمانی معمولی و تقریباً محقر در مرکز شهر است. اما جزء سالن‌هایی است که چارلی دوستش دارد و حس خوبی بهش می‌دهد. انگار در عین سادگی و عادی بودن، یک جورهایی عجیب و اسرارآمیز است و جایی است که رؤیاهایش در آن به حقیقت پیوسته است. چون فیلم زندگی واقعی خودش را در آن دیده است.

چارلی از سالن بیرون می‌آید. یک ماشین شیک و مدل بالا منتظرش است. او در جلو را باز می‌کند، کنار راننده می‌نشیند و با لبخند سلام می‌کند.

راننده هم لبخندی دلفریب تحویلش می‌دهد و می‌گوید: «سلام.»

راستی، یکی دیگر از بخش‌های فیلم که احتمالاً به نظر خیلی از بیننده‌ها واقعی نبود، حقیقت داشت؛ صحنه مربوط به قرض گرفتن ماشین جاش توسط چارلی. چارلی واقعاً آن روز با ماشین جاش به اوهایو و نزد نانا نورما رفت و تمام مسیر را خودش رانندگی کرد. وقتی هم بعد از دو هفته نزد جاش آمد تا ماشینش را پس بدهد جاش طبق قرار قبلی‌شان او را به سینما دعوت کرد. جواب چارلی هم که مشخص بود: «من هیچ وقت دعوت به سینما رو رد نمی‌کنم و به هیچ فیلمی نه نمی‌گم.»

آن روز آن‌ها برای اولین بار با هم به سینما رفتند و جاش برای هردویشان بلیت خرید.

این اتفاق شب بعد هم تکرار شد اما این بار چارلی پول بلیت‌ها را داد.

سومین باری که با هم به سینما رفتند جاش فهمید که چارلی صندلی وسط ردیف ششم سالن را دوست دارد و در چهارمین قرار ملاقات چارلی فهمید که جاش چه نوع پاپ‌کورنی دوست دارد.

در پنجمین قرار ملاقات بود که چارلی بالاخره توانست او را جیک صدا کند، نه جاش.

و حالا شش سال از آن قرار ملاقات‌ها و آن سینما رفتن‌ها گذشته است.

چارلی می پرسد: «تو امروز چیکار کردی؟»

جیک جواب می دهد: «امروز شارون استون^{۱۳۱} رو
رسوندم فرودگاه.»

«جدی می گی؟ از نزدیک چه شکلی بود؟»

«همون شکلی که تو فیلم های آلفرد هیچکاکه.»

«مطمئن بودم همین رو می گی.»

جیک قبل از پرسیدن سؤالی که چارلی منتظرش است
و مطمئن است نوک زبانش است، کمی مکث می کند و

بعد می گوید: «خب، تو از فیلم بگو. چطور بود؟»

چارلی جواب می دهد: «بد نبود. خیلی هم عالی نبود اما

روی هم رفته فیلم خوبی بود. ولی زندگی واقعی...» او

نفسی عمیق از سر رضایت و آسودگی می کشد، دستش

را روی دست همسرش می گذارد و ادامه می دهد: «ولی

زندگی واقعی خیلی بهتره.»

یادداشت‌ها

[←۱]

فیلمی داستانی محصول سال ۱۹۵۰ آمریکا. (م)

[←۲]

Charlie

[←۳]

Robbie

[←۴]

Maddy

[←۵]

Youngstown: شهری در ایالت اوهایو آمریکا. (م)

[←۶]

Akron: شهری در ایالت اوهایو آمریکا. (م)

[←۷]

Josh

[←۸]

Jansport

[←۹]

Rhett Butler: یکی از شخصیت‌های رمان برباد رفته

نوشته مارگارت میچل. (م)

[←۱۰]

wilson

[←۱۱]

Siouxie and the Banshees

[←۱۲]

Dodge: شهری در ایالت کانزاس آمریکا. (م)

[←۱۳]

Bogart: هامفري بوگارت هنرپیشه آمریکایی. (م)

[←۱۴]

فیلمی رماتیک از سینمای آمریکا به کارگردانی مایکل کورتیز تولید سال ۱۹۴۲. (م)

[←۱۵]

New Jersey

[←۱۶]

Ohio

[←۱۷]

Jimmy Stewart: بازیگر و افسر ارتش آمریکایی. (م)

[←۱۸]

Nana Norma

[←۱۹]

شرکت خودروسازی در آمریکا. (م)

[←۲۰]

Central Casting: بزرگ‌ترین دفتر تهیه و توزیع

فیلم‌های سینمایی در آمریکا. (م)

[←۲۱]

Grand AM

[←۲۲]

Jamie

[←۲۳]

Olyphant

[←۲۴]

Interstate ۸۰

[←۲۵]

Delaware Water Gap: رودخانه‌ای در مرز

نیوجرسی و پنسیلوانیا. (م)

[←۲۶]

Pennsylvania

[←۲۷]

Charles

[←۲۸]

Barbara Stanwyck: هنریشه آمریکایی. (م)

[←۲۹]

نوعی فیلم کمدی که در دهه ۱۹۳۰ بسیار رایج شد و

محصول دوران رکود اقتصادی آمریکاست. (م)

[←۳۰]

فیلمی آمریکایی در چارتر تریلر روان شناختی به

کارگردانی آلفرد هیچکاک ساخته سال ۱۹۴۳. (م)

[←۳۱]

Alfred Hitchcock

[←۳۲]

Joseph Cotten

[←۳۳]

Teresa Wright

[←۳۴]

John Ford

[←۳۵]

Robert Altman

[←۳۶]

Dario Argento

[←۳۷]

فیلم موزیکال به کارگردانی رابرت وایز ساخته سال

۱۹۶۵. (م)

[←۳۸]

Anderson

[←۳۹]

Katie

[←۴۰]

Rita Hayworth: هنریشه آمریکایی. (م)

[←۴۱]

Harrison

[←۴۲]

فیلمی به کارگردانی فرانک کاپرا محصول سال ۱۹۴۶
آمریکا. (م)

[←۴۳]

فیلمی در ژانر فانتزی به کارگردانی بن استیلا محصول
سال ۲۰۱۳. (م)

[←۴۴]

Danny Kaye

[←۴۵]

Virginia Mayo

[←۴۶]

Boris Karloff

[←۴۷]

James Thuber

[←۴۸]

Walter

[←۴۹]

سبکی از فیلم‌های دههٔ چهل و پنجاه میلادی که آکنده
از بدبینی و جنایات است. (م)

[←۵۰]

Marlon Brando

[←۵۱]

فیلمی با بازی مارلون براندو محصول سال ۱۹۵۱. (م)

[←۵۲]

Audrey Hepburn: بازیگر و بشردوست بریتانیایی

متولد ۱۹۲۹. (م)

[←۵۳]

Marilyn Monroe

[←۵۴]

Lana turner

[←۵۵]

Lauren Bacall

[←۵۶]

Paul Newman

[←۵۷]

Auntie Mame: فیلمی در ژانر کمدی به کارگردانی

مورتون داکوستا. در این جا اشاره به شوخ طبعی مدی

دارد. (م)

[←۵۸]

Punch it, Chewie: نام یک سریال محصول سال

۲۰۲۲ نیز می باشد. (م)

[←۵۹]

terminator: فیلمی آمریکایی در ژانر اکشن و علمی‌تخیلی به کارگردانی جیمز کامرون محصول ۱۹۸۴. (م)

[←۶۰]

Jaws: فیلم دلهره‌آور آمریکایی به کارگردانی استیون اسپلبرگ محصول سال ۱۹۷۵. (م)

[←۶۱]

Siskel and Ebert: دو منتقد سینمایی آمریکایی. (م)

[←۶۲]

Anthony Perkins: از بازیگران به‌یادماندنی سینمای آمریکا، متولد ۱۹۳۲. (م)

[←۶۳]

Psycho: فیلمی در ژانر وحشت به کارگردانی آلفرد هیچکاک محصول سال ۱۹۶۰. (م)

[←۶۴]

Rear Window: فیلمی در ژانر معمایی به کارگردانی آلفرد هیچکاک محصول سال ۱۹۵۴. (م)

[←۶۵]

Vertigo: فیلم تریلر روان‌شناختی به کارگردانی آلفرد هیچکاک محصول سال ۱۹۵۸. (م)

[←۶۶]

North by Northwest: فیلمی در ژانر جاسوسی به

کارگردانی آلفرد هیچکاک محصول ۱۹۵۹. (م)

[←۶۷]

Ivy League: نام گروهی از دانشگاه‌های قدیمی و

نامور بخش شرقی ایالات متحده آمریکا، از جمله

هاروارد، پرینستون و... (م)

[←۶۸]

NYU

[←۶۹]

Bennington: دانشگاه خصوصی هنرهای آزاد در

شهری به همین نام. (م)

[←۷۰]

Madeline Forrester

[←۷۱]

Vivien Leigh: بازیگر انگلیسی (۱۹۶۷-۱۹۱۳). (م)

[←۷۲]

فیلمی آمریکایی در ژانر حماسی، عاشقانه و درام به

کارگردانی ویکتور فلمینگ محصول ۱۹۳۹. (م)

[←۷۳]

Liz Taylor

[←۷۴]

Keds

[←۷۵]

GAP

[←۷۶]

Cruella de Vil: شخصیتی داستانی که در سال ۱۹۵۶ توسط دودی اسمیت در رمان صدویک سگ خالدار خلق شده است و سگ‌ها را می‌دزدد تا از پوست آن‌ها برای خز لباس‌های خودش استفاده کند. (م)

[←۷۷]

Pocono: منطقه‌ای مسکونی در پنسیلوانیای آمریکا. (م)

[←۷۸]

Mee-Maw

[←۷۹]

Montgomery Clift

[←۸۰]

Toledo: شهری در شمال ایالت اوهایو. (م)

[←۸۱]

شخصیت اصلی فیلمی عاشقانه و فانتزی به همین نام به کارگردانی تیم برتون محصول ۱۹۹۰ آمریکا. (م)

[←۸۲]

نوعی کلاه نمدی مردانه که لبه‌های خمیده دارد. (م)

[←۸۳]

فیلمی ترسناک و روان‌شناختی به کارگردانی جان اتان
دمی محصول سال ۱۹۹۱ آمریکا. (م)

[←۸۴]

Buffalo Bill

[←۸۵]

Hannibal

[←۸۶]

Angela Dunleavy

[←۸۷]

Taylor Morrison

[←۸۸]

Robert Mitchum

[←۸۹]

Burt Lancaster

[←۹۰]

Tim Burton

[←۹۱]

Liza

[←۹۲]

فیلمی موزیکال به کارگردانی باب فاسی با بازی لایزا
مینلی محصول سال ۱۹۷۲ آمریکا. (م)

[←۹۳]

Madonna

[←۹۴]

فیلمی در ژانر اکشن به کارگردانی وارن بیتی با بازی
مدونا محصول سال ۱۹۹۰ آمریکا. (م)

[←۹۵]

Tammy

[←۹۶]

Madeline

[←۹۷]

Bush

[←۹۸]

Jake

[←۹۹]

Joshua

[←۱۰۰]

Collins

[←۱۰۱]

Jordan

[←۱۰۲]

Baxter

[←۱۰۳]

Bunny

[←۱۰۴]

Megan

[←۱۰۵]

Madison

[←۱۰۶]

Niagara: مجموعه سه آبشار در مرز آمریکا و کانادا در

استان انتاریو. (م)

[←۱۰۷]

Rushmore: پارک و یادبود ملی در ایالت داکتوی

جنوبی در ایالات متحده آمریکا. (م)

[←۱۰۸]

Walt Disney World: مجموعه تفریحی دری لیک

ولیک بیونا در فلوریدا. (م)

[←۱۰۹]

Radioshack

[←۱۱۰]

Bloomsburg: شهرکی واقع در پنسیلوانیا. (م)

[←۱۱۱]

یکی از رسم‌های هالووین. (م)

[←۱۱۲]

Bob Hope: بازیگر، کمدین، خواننده، مؤلف و

ورزشکار معروف آمریکایی انگلیسی متولد ۱۹۰۳. (م)

[←۱۱۳]

Bing Crosby: خواننده و بازیگر معروف آمریکایی

متولد ۱۹۰۳. (م)

[←۱۱۴]

فیلمی آمریکایی در ژانر دلهره‌آور، ساخته جورج کیوکر،

محصول سال ۱۹۴۴. (م)

[←۱۱۵]

Marge

[←۱۱۶]

Monore Country

[←۱۱۷]

Peak Township

[←۱۱۸]

Texas

[←۱۱۹]

Greta Garbo: بازیگر معروف سینما متولد سوئد. (م)

[←۱۲۰]

فیلمی به کارگردانی ییلی وایلد محصول سال ۱۹۴۴

آمریکا. (م)

[←۱۲۱]

فیلمی به کارگردانی اورسن ولز محصول سال ۱۹۴۸

آمریکا. (م)

[←۱۲۲]

Tom

[←۱۲۳]

قانون علت و معلول. کسانی که به قانون کارما اعتقاد دارند، بر این باورند که نتایج اعمال خود را در این دنیا خواهند دید. (م)

[←۱۲۴]

فیلمی موزیکال به کارگردانی جین کلی و استنلی دائن محصول سال ۱۹۵۲ آمریکا. (م)

[←۱۲۵]

Scranton: شهری در ایالت پنسیلوانیا. (م)

[←۱۲۶]

Katya

[←۱۲۷]

Roman Polanski

[←۱۲۸]

Jack Nicholson

[←۱۲۹]

Faye Dunaway

[←۱۳۰]

فیلمی در ژانر ترسناک و فانتزی به کارگردانی کارل فروند. (م)

[←۱۳۱]

Sharon Stone: هنریشه آمریکایی متولد ۱۹۵۸. (م)